

نام کتاب : گناه من رسوایی نیست

نویسنده : ستاک و فاطمه کاربران انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[www.98ia.com](http://www.98ia.com)





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : setareh30 کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه

وقتی به لحظاتی می اندیشم که از حضورادمها فقط عکسی ومشتی خاطرات خوب وبدبه یادگارمیمانند وبغض هادرگلو فشرده میشوندبرخودمیلرزم به راستی بایددرانتظارروزهایی نشست که حسرت یک نظردردل بماند ای کاش قدرلحظه های درکنارهم بودن را می دانستیم وچشمه محبت دروجودمان می جوشیدتابعدها برخاطرات گذشته به خاطر اعمال نکرده وحرف های نگفته های های نمیگریستیم ... می خندم کبریت هم ندارم داغ هم نیستم دیگربه یادتوهم نیستم سردشده ام سردسردنمیدانم شاید ... شایددق کرده ام کسی چه میداند بی حسم کردی نسبت به تمام حس های دنیا

نگاه خیره ام و به آوید میدوزم . پلک های خسته اش روی هم افتاده .لبخند میزنم . تمام تلاشی که برای نخواستیدن داشت بی نتیجه مونده بود و باز هم خواب به چشمای دوست داشتنیش غلبه کرده بود . عالم بچگی ... بچگی . به یاد بچگی ها آهی می کشم . به یاد ایامی که بی دغدغه می گذشت و کل حسرتمون میشد داشتن کاسه بشقابای رنگی و پلاستیکی بیشتر تو خاله بازی ... اون زمان که به دنبال بزرگ شدن بودیم نمی دونستیم بزرگی پر از دغدغه هست ... بدون اینکه از این بزرگی چیزی بدونیم دنبالش کردیم و بزرگ شدیم ... غرق این زندگی پر از دغدغه ... تمام تلاشمون شد رسیدن ... اینکه چطور برسیم و چیکار کنیم مهم نشد ... مهم این شد که برسیم ... خودرسیدن مهم شد . مهم نشد چند تا قربانی میدیم . اصل این بود که برسیم . ای کاش ... کاش ... کاش قبل از رسیدنا به عواقب کارمون فکر کنیم . گذشته ، تاوان داره .

کاش به تاوان کارمون فکر کنیم و بعد قدم برداریم... تک تک رفتارهامون تاوان داره ... تاوان اشتباهاتی که با ندونم کاری پیش رفتیم خیلی سنگینه ... سنگین تر از اونی که انتظار میره .

من... من خودمم

خودمم و اینجا که هستم

جایی که الان هستم ... به خودم نگاه می کنم ... به منی که قربانی گذشته ها و کینه ی آدما شدم.

مگه عمر زندگی چقدره که میریم دنبال کینه های قدیمی و زخمای کهنه شده ، دوباره زخم و کینه تازه کنیم ... من ضعیف بودم ... قدرت دفاع نداشتم ... اما از تحقیر بیزار بودم.

چی گذشتمو تلخ و با تحقیر جلو کشید ؟ کی شد بازیگردان زندگیمو و منو کرد عروسک کوچکی قصه ها؟

من نمی خوام مثل بقیه شم ... من خالی ام از حس انتقام ، اما به من میگه انتقام جو ... میگه قاتل ... منی که همه ی زندگیمو کینه ی آدما نابود کرد ... حالا متهم میشم به کینه ای بودن ...

میشم دلیل مرگ دیگری ... می خوام اظهار همدردی کنم و بگم ؛ اون جسمش مرده و روحش به آرامش رسیده ... اماروح من چی؟ ... روحی که سالها پیش کشته شد ... به لحظه از خودم می ترسم.

اما نه من از مرگ آدما خوشحال نمیشم ... باز میگم من خالی ام از حس انتقام و پرم از حس نبخشیدن.

ذهنم پر می کشه به گذشته ... دنبال حل کردن معما ... یعنی به خودم شک دارم؟ نکنه ... ؟

\*\*\*\*\*

از وقتی یادمه تو خونه ی آقاجون (پدرمامان ) زندگی می کردیم. پدرم شاگرد مغازه آقاجون بود و به قول دیگران پادو و دوماد سرخونه. مامانم به هرچی شبیه بود جز دختر خانواده ، آقاجون از همون بچگی واسم شده بود نماد زورگویی ، به مرد حدود هشتاد ساله که خمیدگی اندکی از جانب کمر و موهای کاملاً سفید ارمغان گذر ایامو براش رقم زده بود ، عصایی از جنس چوب گردو به رنگ قهوه ای تیره ، که همیشه در دست داشت و با ابهتی خاصی به اون تکیه میزد ، وقتی قرار بود حکم آخرو صادر کنه ، بعد از بیان نظر نهاییش عصاشو به زمین می کوبید و جمعو ترک میکرد. و این یعنی آخر هر بحث و نظری .هیچ وقت ازش خوشم نمیومد ، از استبداد رفتارش بیزار بودم.اما نمیدونم بابا چرا انقدر در برابرش کوتاه میومد. شاید دلیل این همه کوتاه اومدن پول و نیاز مالی باشه که البته نظر دیگران غیر از اینه. اطرافیان معتقد بودن عشق بین مامان و بابا تنها دلیل این همه کوتاه اومدن و احترامه. شنیده بودم مامان و بابام عاشق هم بودن و می خواستن به هر قیمتی باهم ازدواج کنن که بامخالفت شدید آقا جون روبه رو میشن. آخه خانواده ی مامان به خانواده ی فوق العاده سنتی بودن و پایبند ازدواج فامیلی. مامانم که از این امر مستثنی نبوده و قرار بوده با مجید پسر عموش ازدواج کنه. مجیدی که من هیچ وقت ندیده بودم و از دیگران شنیده بودم بعد ازدواج مامانم رفته و کسی ازش خبر نداره .لابد اونم مثل بابا عاشق بوده. عشقی تند که بابا به خاطرش در برابر خواسته های نامعقول آقاجون کوتاه اومده بود. اولین شرط آقاجون قطع رابطه بابا با کل خونوادش بوده. نمیدونم چرا بابا این شرط و قبول کرده بود. مگه انسان چقدر می تونه عاشق باشه که به خاطر یه عشق نو عشق واقعی و اصیلش یعنی پدر و مادر و عزیزانشو فراموش کنه. من درک نمی کردم ... عشق ... من این واژه رو درک نمی کردم. مگه معنی عشق دوست داشتن نیست ؟ پس چرا من این دوست داشتنو توی رفتار بابا نمی بینم. اصلاً چی از بهم زدن رابطه ها قرار بود نصیب آقا جون بشه؟ آ تازه شرط بعدیش جالبتر بود.

تمام فرزندان مامان باید با فرزندان دایی که از قضا زنش خواهر مجید بود ازدواج می کردند. پدرم که کلش داغ بوده این شرط و قبول می‌کنه درحالی که نمی‌دونسته با پذیرفتن این شروط قراره زندگی همه ی مارو نابود کنه . پرهام ، پریسا ، من و پریا هرکدوم قرار بود در آینده به نوعی ضربه بخوریم حتی شیرین و شایان .شیرین و شایانی که تنها ثمره های ازدواج دایی حساب میشن و درست بعد از به دنیا اومدن منه که آقاجون رسماً نامزدی من با شایان و پرهام با شیرین واعلام می‌کنه تو خاطره های گنگ بچگیم یه چیزی رو خوب به خاطر دارم. رابطه من و شایان و شیرین خالی از حس دوست داشتن بود.

\*\*\*\*\*

- پرین ببند در اون یخچال بی صاحبو سوخت.

صدای مامان بود که منو ازعالم خودم بیرون کشید :

- وا مامان خو گرسنمه.

- توکه یه دقیقه پیش درشو وا کردی دیدی توش چیزی نیست.

- حالامگه چی شده می خواستم ببینم چی داریم بخورم.

- همونی که یه دقیقه پیش توش بود. اصلاً میدونی چی کار کن صبح به صبح یه عکس ازداخل یخچال بگیر هر وقت خواستی ببینی توش چیه همونو نگاه کن.

لبامو جمع کردم و اعتراض کردم :

- وا مامان

- دروغ میگم مگه از صبح تا شب همتون میان هزار بار در این یخچالو باز می کنید.

- ای بابا زندگی ما داریم آخه؟ بابا فردانتیجه کنکور میاد من استرس دارم شمام هی برو رو نروم .

مامان نگاه متعجبی به من انداخت و در حالی که نمی‌تونست خندشو کنترل کنه گفت :

- نیست خیلی خوندی قبولم میشی .

پوفی کشیدم. بیخیال کل کل بامامان رفتم و جلوی تی وی نشستم. خب من ازدرس خوندن بدم میاد چرا هیچ کی منو درک نمیکنه؟ مگه

زوره؟ همین پریسا درس خونه کافیه. چی کار با من دارید؟ فردا که قبول نشم مکافات دارم می دونم دیگه. همش باید ازشون کنایه بشنوم.

آهی کشیدم و در حین عوض کردن کانال های تلویزیون غر زدم :

- این تی وی ام که هیچ وقت فیلم نداره

هنوزاین جمله از ذهنم خارج نشده بود که درب حال باز شد.

پربسا بود که از دانشگاه برمی گشت با دیدنش سلام کردم و دیگه بهش اهمیتی ندادم. ازاین لوس بازیها که پریا در میاورد و اگه دو روز

پریسا یا هرکس دیگه ای ازخانواده رو نمیدید ماچ و بغل میکرد بیزار بودم. راحت تر بگم چندشم میشد. گاهی فکر میکردم این منم که

متفاوتم اما به خودم نهیب میزدم تو هیچ مشکلی نداری مشکل از جانب اوناس همین پریسا همیشه آروم و سربه زیره حاضرم شرط ببندم

یه روز خودش از این همه سکوت به تنگ میاد. دوباره نگام به سمت پریسا چرخید لباساشو عوض کرده و دستو صورتشم شسته بود داشت

باحوله دستاشو خشک میکرد. با حرص نگاهش کردم. یعنی این رفتارها منو به مرز جنون می کشوند نمیدونم چرا این دختر به این چیزای وقت گیر و جزیی انقدر اهمیت میداد. حالا من بودم به راست می رفتم سر میز ناهار بدون گوش دادن به غرهای مامان غذامو تا آخر می خوردم. زندایی رو بگو چقدر از این رفتار من چندشش میشد و مدام بهم گوشزد میکرد و آتیش مامانم هم تندتر میشد.

نفس عمیقی کشیدم و نگامو به پریسا دوختم و باصدای بلندی گفتم :

- بلاخره پریسا خانم اومدن

مامان که دیگه به اخلاق من عادت داشت و می دونست منظور من از این حرف رفتارای مودبانه ی پریساست لبخندی زد و گفت :

- بعضیا یاد بگیرن

- ایا اونا بعضیا من که نیستم !؟

همون موقع زنگ تلفن بلندشد و مامان درحالی که هنوز خنده آرومی میکرد با تکون دادن سر از آشپزخونه خارج شد. طفلی می دونست من درست بشو نیستم. نگامو از مامان گرفتم و به پریسا دوختم. خیلی واسم جالب بود اصلا حواسش به غذا نبود و مدام با غذا بازی میکرد. این رفتار و حال پریسا کمی واسم عجیب بود. خیلی دوست داشتم علتشو بدونم. بلاخره دل به دریا زدم و گفتم :

- چیزی شده؟

پریسا نگاه گنگشو بهم دوخت و گفت :

- نه چطور مگه؟

- احساس میکنم تو خودتی.

نگاه سردی بهم کرد و با بی حوصلگی جواب داد :

- پرین امروز خیلی حوصله ندارم. سر به سرم نذار.

- منظوری نداشتم فقط واسه خاطر خودت پرسیدم. دلم واست سوخت.

و بعدش شونه ای بالا انداختم. پریسا قاشقشو توی ظرف غذا به جورایی پرت کرد و توپشای من خیره شد. انگار تو چشمام دنبال چیزی می گشت. نمیدونم عاقبت پیداش کرد یا نه؟ اما بلاخره زبون باز کرد و گفت :

- پرین ... راستش به موضوعی واسم پیش اومده.

دوباره سکوت کرد. تردیدو میشد از رفتار و حرکاتش خوند. به جورایی این حالش نگرانم میکرد. بادودلی پرسیدم :

- دارم نگران میشم. اتفاقی افتاده؟

دوباره بهم خیره شد. نگاهش هنوز مردد بود. مشخص بود داره تلاش میکنه حرف بزنه. حرفی که گفتنش واسش سخت بود. بلاخره حرف زد :

- اتفاق ... همیشه اسمشو گذاشت اتفاق ... راستش ... پرین ... کمکم میکنی.

انقدر مظلومانه گفت که دلم واسش کباب شد. نگاهش کردم. بازم سکوت کرده بود. سکوتش که طولانی شد اعتراض کردم :

- ای بابا بگو چی شده . من که تا ندونم نمیتونم کمکت کنم.

- راستش ... با مامان حرف بزن.

نگام کرد. انگار منتظر تایید بود .

- باشه. فقط زودتر بگو که من تکلیفمو بدونم.

نگام کرد. هنوز سکوت بینمون حکم میکرد. بعد از کمی تعلل و دست دست کردن به حرف اومد :

- راستش ... یه خواستگار ... واسم اومده.

نفسی از سر آسودگی کشید بهم نگاه کرد. داشتیم حرفاشو با خودم حلای میکردم. خواستگار ... چندبار این واژه رو تکرار کردم تا فهمیدم

منظورش چیه مثل بچه دبستانیا جیغی از سرخوشی کشیدم. با صدای داد و جیغم مامان دوان دوان خودشو به آشپزخونه رسوند.

مامان درحالیکه دستش روروی قلبش گذاشته بود ، نفس زنان خودشو به آشپزخونه رسوند باسراسیمگی گفت :

- چه خبرته دخترخونه رو گذاشتی روسرت

این حرف وکه زدنفس عمیقی کشید تا کمی از ترسی که بواسطه ی جیغم بهش وارد شده بودو کم کنه. بریده بریده گفت :

- پرین ... مادر ... ترسیدم ... اخی چته دختر ... چرا همچین میکنی

درحالیکه نگاهموبه پریسادوخته بودم. که بانگاش داشت واسم خط ونشون می کشید با خوشحال و هیجان گفتم :

- وای مامان اگه بدونی چی شده ... شمام مثل من جیغت میره رو هوا.

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست ... نگاه مرددشوبین من و پریسا به گردش دراورد و روباتر دید پرسید :

چی شده دخترا؟

- وای ... مامان اگه بدونی چی شده ...

مامان که انگار از این تعلل و دست دست کردن من کلافه شده بود بالحن محکمی گفت :

- میگی چی شده یانه؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و با صدای بلندی خندیدم ، چشم قره ی مامان باعث شد بایه سرفه ی مصلحتی خندم وقورت بدم. بلافاصله وبانگاهی

به پریسا گفتم :

- پریسا خانم عاشق شده

مامان که مشخص بود حرفمو باور نکرده بابی حوصلگی روشوازم گرفت وگفت :

- پرین ، بس کن ، چرا انقدر سربه سرم میزاری.

اخم کمرنگی کردم و با اعتراض پاموبه زمین کوبیدم و بادلخوری گفتم :

- وای مامان من کی سربه سرتون گذاشتم ، باشه حرف منو باور نمی کنی از خود پریسا پرسید

مامان که حالا به شک افتاده بود ، نگاهشوازم گرفت و درحالیکه موشکافانه به من خیره شده بود گفت :

- راست میگه پریسا؟

پریسا با صورتی که از شدت شرم گلگون شده ، سرشوبه زیر انداخته بود و با سکوتش سوال مامانوبی جواب گذاشت. انگار سکوت

پریسا مامانوبه یقین رسوند خبریه ، که پرسید :

- پریسا ، بگو ببینم جریان چیه !؟

پریساکه به واسطه ی لحن اروم مامان تاحدودی خیالش راحت شده بود کمی سرشوبالاورد اما همچنان باشرم نگاهشواز صورت مامان می دزدید. انگار هنوز خجالت میکشید حرف خودشوبزنه ، برای همین باصدایی که به زور شنیده میشد گفت :

- راستش..تودانشگاه...یعنی استادمون...استادنه استاد یارمون...بهم پیشنهاد ازدواج داده

این حرف وکه زدنفسی عمیقی کشیدمثل اینکه بارسنگینی وازرو دوشش برداشته باشن ،

پریسا درک و رایت خوبی داشت ، اما کمرو بود ، اکثر مواقع دربرخورددیگران صلابتش ازمن بیشتر بود ، اما اونم گاهی ضعیف میشد ، مثل الان ، گاهی باخودم می گفتم چرا ما اینجوری تربیت شدیم ، یعنی پدر و مادرمون نمی دونستن ما تو جامعه بیش تر از هرچی به قوی بودن نیاز پیدا میکنیم ، به اینکه بتونیم ارحق و حقوق خودمون دفاع کنیم...نه اینکه هرکسی ازراه برسه به مازوربگه ما لام تا کام حرفی نزنیم...درسی که ازبابا ، مامان تو رفتار با اقا جون یاد گرفته بودیم...خودمن ازوقتی به یاد دارم مدام تو گوشم خونده میشد بگوچشم... جواب بزرگتر تونده...احترام بزرگتر واجبه ، دعواتون شده...اشکال نداره اون کوچیکتره...تو باید بزرگی کنی و ببخشی...می رفتیم مهمونی و شلوغ میکردیم بهمون تذکر میدادن ، زشته احترام صاحب خونه رو حفظ کن...مهمون میومد می گفتن ، مهمون احترامش واجبه...ای کاش درس احترام و به بزرگی و کوچیکی ، به میزبان و مهمان بودن نسبت نمیدادن ، کاش یادمون میدان ، احترام بزاریم تا شخصیت خودمون ونشون بدیم...نه...و همه ی ایناباعث می شد ما یاد نگیریم از حق خودمون دفاع کنیم ، البته پریسا و پرهام بهتر بودن ، شاید به واسطه ی سن وسوداشون بود ، اما هرچی بود از من بهتر بودن ، پریام که بچه تر بود همه رعایتشومیکردن ، بازم تو فکر رفته بودم ، یاد پریسا افتادم وموقعیتی که الان داشت.

می دونستم صحبت کردن واسش سخته واسه همین خواستم کمکی کرده باشم این بود که گفتم :

- افرین داری پریسا

- مامان که حالامضطرب به نظرمی رسید احم غلیظی تحویلیم داد و روبه پریسا گفتم :

- اجازه بده پریسایبیشتر توضیح بده.چطوری باهاش آشنا شدی؟

وبعد جهت نگاهشو به سمت پریسا تغییر داد.پریساکه نگاه منتظر مامانودیده بود ادامه داد :

- چندوقیه میشناسمش ...تودانشگامون تدریس میکنه...چندباری به خاطر مسائل درسی باهاش روبه روشدم ... از رفتاراش خوشم اومده

بود ... ظاهراً اونم از من خوشش اومده بود واسه همین پیشنهاد داد یه مدتیوباهم باشیم ... تا شناخت بیشتری از همدیگه به دست بیاریم..

بعداز اتمام حرفاش سرشوبلند کرد و بانگرانی به مامان نگاه کرد. مامان که دلهره وعصبانیت تولحن کلامش مشهود بود روبه پریسا پرسید :

- چندوقته ؟

پریساب دهنشوقورت داد و باترس گفت :

- کمتر از سه ماه ... دیر و زازم خواست که باشما صحبت کنم واسه خواستگاریه رسمی

مامان اهی کشید.

- یعنی اگه اون نمی خواست تو حالا حالا به من نمی گفتی؟

کاملاً مشخص بود که مامان ناراحت شده.پریساهم که متوجه این موضوع شده بود باکمی من من کردن قصد توجیه رفتارشوداشت ، واسه

همین گفت :



- اخی راستش ...مامان...من...خجالت می کشیدم.

- از من ...میشه بگی چرا؟...من مادرتم. نزدیکترین فرد زندگیت. مگه تا حالا بد تو خواستم...پس چرا باید از من خجالت می کشیدی؟

پریسا که معلوم که بود در قبال این حرف های مامان هیچ توضیحی نداره که بهش بده با ناراحتی سرش رو پایین انداخت. مامان هم نفس عمقی کشید و با لحن ملایم تری گفت :

- من که بد تو نمی خوام اگه الان دارم بهت خورده میگیرم واسه اینکه که خطا نری. واین که بدونی من چطوری میتونم یکدفعه ای به بابات بگم می خواد واست خواستگار بیاد. بگه کیه ان ، من چه توضیحی دارم؟

دوباره اهی از سر تاسف کشید. پریسا که متوجه شده بود مامان حالا اروم شده با مظلومیت گفت :

- باور کنید مامان پسر خوبی. تازه هم شهریمونم هست. همه ازش تعریف می کنن تحقیق خاصی نیاز نداره. اصلا مامان آقای سردمی هست دبیر زیان پرین..

مامان که تودهنش دنبال یه رد اشنا از آقای سردمی می گشت و ظاهر آیداش کرده بود. سری تکون داد و گفت :

- خب ...

- خب امین پسره آقای سردمی.

- امین اسم پسر س دیگه؟

- اره

- خوبه حداقل همشهریه راحت ترمی تونم درموردش بابابات حرف بزنم. خانوادشم میشناسشم. از حق نگذیریم ادمای خوبین. ولی لطفاً دیگه بدون مشورت بامن کارای به این مهمی نکن؟

پریسا که دیگه خیالش راحت شده بود لبخند ملیحی زد و باباشه ای به سمت مامان رفت و بغلش کرد. وقتی این حرکت پریسا رو دیدم حسودیم شد سریع منم رفتمو مامانو بوسیدم. مامان تنها کسی بود که همیشه دوست داشتم ببوسمش. مامان در حالیکه میخندید دستشودورشونه های من و پریسا انداخت. که بابلند شدن زنگ دوباره تلفن مجبور شد مارو ترک کنه. رفتن مامان و نگاه می کردم که یادم اومد باید بیشتر درمورد پسر اقای سردمی پپرسم این بود که گفتم :

- راستی ...نگفتی قیافه اش چطوره؟

- از نظر من خوبه.

- یعنی از شایان بهتره؟

پریسا کمی فکر کرد و گفت :

- نه به نظر من شایان بهتر باشه.

این حرف و که زد دستام و با خوشحالی به هم کوبیدم و گفتم :

- اخیش..خیالم راحت شد. خدایا شکر. اخی یکی از ارزوهای من این بود که قیافه همسر من از قیافه ی همسر تو بهتر باشه.

پریسا که واضح بود خیلی خوشحاله خنده ی مستانه ای سرداد و گفت :

- دیوونه ، یعنی واقعاً ارزوی تو اینه؟

- نه باباکلی ارزوی دیگم دارم.

- مثلاً چی؟

- نمیگم ، میخوای ارزوها مو بدزدی؟

(اینوبالحن بچه گونه ای گفتم) که باعث شد پریساری از تاسف تکون بده وبگه :

- نه مثل اینکه تو واقعاً نمیخوای بزرگ شی؟

سری تکون داد و ادامه داد :

- پرین بزرگ شو. یکم به اطرافت نگاه کن... زندگی بچه بازی نیست. پراز شادیو غمه. اهنگای زندگی باشادیو غماشه که قشنگ میشه.

- شاعر شدی ، من فقط دارم از ارزو هام میگم. خیلیم بزرگم. اتفاقاً خیلیم به زندگیای اطرافم نگاه میکنم. ادمامه مشوش اسیر عادت. اسیریه زندگی معمولی. معمولیه معمولی.

- همین تفکر تم بچه گونه اس از دیدن تو زندگیه معمولی چیه؟ خواهشاً بگو...

کمی تردید کردم. سعی داشتم هرچی که تو ذهنم بیان کنم اما کم اوردم. من همیشه کم میاوردم از بچه گی از وقتی یادم میومدمی تونستم توجع از خودم دفاع کنم. عقاید زیادی داشتم اما فقط تو ذهنم بود و هیچ وقت جرات بازگو کردن نداشتم حالا ام عقاید خودم داشتم از دیدن زندگی یه قانون از قبل نوشته شده بود. ادمابه دلایلی باهم ازدواج میکردن. گاهی به هم عادت میکردن و کنار هم میومدن. گاهیم نه... از هم خسته میشدن... همدیگه روترک میکردن. فوق مشکلات زندگی اینه که مثلاً یکی از طرفین بچه دارنش که اینجوری یا از هم جدا میشن مثل دختر عمه ی بهار همکلاسیمون و یانه شاد و خوش به زندگیشون ادامه میدن مثل دختر فاطمه خانم همسایمون. خیلی دوست داشتم این حرفارو بلند بگم اما تونستم. واسه من سخت ترین کار دنیا دفاع از عقاید بود و بیشترین دلیلشم این بود که من نه اعتماد به نفس داشتم و نه قدرت بیان.

پریساکه معلوم بود از این تعلل من خسته شده گفت

- دیدی حتی خودتم قبول داری عقایدت مزخرفه

خواستم یه چیزی بهش بگم اما از اونجاییکه می دونستم کم میارم سکوت کردم و به سمت اتاقم راه افتادم.

\*\*\*\*\*

امروز نتایج کنکور میومد از قبل با پگاه و مریم هماهنگ کرده بودیم باهم دیگه بریم. از خونه که زدم بیرون پگاهون دیدم واسه همین رفتم سمت خونشون و زنگ زدم که بلافاصله پگاه دروازه کرد و بعد از احوالپرسی رفتیم سر کوچه مریمینا. خوشبختانه مریم دم در منتظرمون بود و خیلی زود راهمونوبه سمت کافی نت سر خیابون کج کردیم. کافی نت خیلی شلوغ بود واسه همین حسابی معطل شدیم. نوبت ماکه شد پگاه و مریم از شدت استرس می ترسیدن شماره داوطلبیشونوبدن. اما من که خیلی به رتبه ورشته و درس اهمیت نمیدادم داوطلب شدم اول از همه شمارموبدم. وقتی فهمیدم مدیریت صنعتی پیام نور شاهرود قبول شدم. می دونستم کجاس تا خونمون باتاکسی یه ربع بیشتر طول نمی کشید. هیچ حس خاصی نداشتم. مریم مدیریت صنعتی اراک قبول شده بود. واسش خوشحال بودم این بود که سریع بهش تبریک گفتم اما وقتی فهمیدم پگاه معماری شریف قبول شده با همه ی تلاشی که کردم نتونستم از شدت ناراحتی و حسادت بهش تبریک بگم. با اینکه ظاهرأ باهم دوست بودیم اما از بچگی از ش بدم میومدم متنفر بودم از اینکه توی بازیامون شایان همیشه هوای اونو داشت. از خالش که زندایی منیر بود بدم

میومد. از خوشگل بودن بیش از حدش بدم میبود. از رفتاری سنجیدش بیزار بودم تو یک کلام من از پگاه اصلاً خوشم نمیومد در حالیکه اون همیشه بامن خوب بود

\*\*\*\*\*

به خونه که رسیدم مامانو دیدم که توحیاط نشسته و بی صبرانه انتظار منو میکشه. بادیدنم بلافاصله از جاش بلند شد و گفت :

- چی شد چیکار کردی؟

سعی کردم بالبخدمت جواب بدم

- واسه شاهرود قبول شدم

مامان نفس راحتی کشید و گفت :

- خدارو شکر . اینجوری نزدیک خودمونی خیالم راحت تره.

- ولی پرین حیف شد. گفتیم شاید به شهر دیگه قبول شدی بلکه شوهر خارجی پیدا کردی.

نگام به سمت در ورودی که صدای پر یا از اونجا شنیده میشد چرخید.

- شاهرودم به شهر دیگه حساب میشه ...

می خواستم ادامه بدم اما صدای اعتراض مامان باعث شد سکوت کنم.

- خجالت داره دختر... این حرفا چه میزنی... پرین نامزد داره... معصیت نکن

- معصیت چرا؟ رابطه ی شایان و پرین به هرچی میخوره جز نامزدی.

حرفاش به حقیقت خاموش بود که باعث شد مامان با کشیدن اهی سکوت کنه. نگام به پریا افتاد که انگار از حرفش پشیمون شده بود اما حرفی بود که زده شده و کاریش نمیشد کرد ... به نگاه دیگه بهش کردم سرش مثل اکثر اوقات تو گوشیش بود مطمئن بودم داره زیرابی میره اما با همه ی تلاشم نتونسته بودم کشفش کنم.

شب خواستگاریه پریسا بود. یاد مامان افتادم و مخالفت بابا... بابا وقتی که قضیه ی خواستگاریه خانواده سردی و شنید. صراحتاً مخالفت خودش و اعلام کرد.

نه اینکه با خانواده ی سردی مخالفت داشته باشه... اتفاقاً اونارو کامل می شناخت و از اخلاق و منش اقای سردی و خانوادش تعریف می کرد... بابایه ادم سنتی بود... مشکل اون نحوه ی اشنایی و ارتباط پریسا و امین بود. و این نظر بابا باعث شد مامان دست به دامن اقا جون شه و بازم اون پیر مرد بود که تصمیم می گرفت... بابام که همیشه در برابر اقا جون مطیع بود اینبارم به گفته ی خودش به احترام اقا جون اجازه میده اوناییان.

تمام فکر و ذکر من توی پذیرایی و اتفاقاتی که ممکن بود اونجا بیفته می چرخید ، ولی خب چون توشهر مراسم بود موقع خواستگاری دختری مجرد حق شرکت تو مراسم و نداشتن مامان دستورا کید داده بود که نه من و نه پریابه هیچ عنوان پامون تو مراسم نزاریم. تو تمام مدت مراسم منو پریا تواتاق بودیم حوصلم حسابی سررفته بود خوش به حال پریا که سرش باگوشیش گرم بود. ولی من چی... منم پراز حس دیده شدن بودم ، پراز حس دوست داشتن... دوست داشتم کسی دوسم داشته باشه... پس چرا من کسی نداشتم... حتی از اسم دوست پسرم خوشم نمیومد... شاید دلیلش این بود که من خودم متعده دیگری میدونستم... خودم متهم میکنم شاید باقیه فرق دارم... منوشایان مثلاً نامزدیم

امان حتی نمیدونم کوچیکترین علایق اون چیه. بیشتر به غریبه هاشباهت داریم تا فامیل... راستی شایان تا حالا دوست داشته منوبینه... من که هر وقت تو جمع مشترکی باشیم. حس خوبی دارم... احساس تعلق میکنم... اما ایات تعلق هست... حس منم که فقط تعلق نه از جنس دوست داشتن... حس اون چیه... شاید مثل همون بچه گیانفرت... شاید دلیلش اینه که من خوشگل نیستم و شایان منو دوست نداره. نگام به سمت اینه ی گوشه ی اتاق کشیده شد. روبه روی اینه به چهره ی خودم دقت میکنم. صورت سفید، لبای ریز، چشمای نه چندان درشت، بینی معمولی، شاید هر کدوم از اینا خیلی جذاب نبود اما چهره ی من دارای معصومیت فوق العاده ای بود. معصومیتی که همه جادوگران بهش اعتراف میکردن حتی زندایی منیر

- چی تو اینه دیدی که خیره شدی بهش نکنه فکر کردی خوشگلی

این حرف وزدوخته ی سرخوشی کرد

- برو بابا... خیلیم خوشگلم. در ضمن تو حواستوبده به گوشیت یه وقت اس ام اساشوبی جواب نزاری

پریانگه مشکوکی بهم انداخت و با همون حالت نگاش گفت

- چطورمگه؟

پوزخندی به نگاه ترسیدش میزنم. بی هیچ حرفی نگاهم بر میگردد و نم. نظر من اینه که بعضیا خیلی زود خودشونو لو میدن. پریام از اون دسته ادما بود. مطمئن بودم پشت پرده ی این گوشی بازیای خانم یکی هست. خواستم بهش بگم اما ترجیح دادم سکوت کنم اون که کم نیماورد. قطعاً میزد زبیرش. چندت ادروغ سرهم میکرد و تحویل میداد پس گذاشتمش تو حال خودش.

نمیدونم چقدر گذشته بود اما صدای خدا حافظیه مهمونابه گوش میرسید. خودمون نزدیکه در ورودی رسوندم که به محض اطمینان از خروج مهمونابرم بینم چه خبره. پریام که حالمتوجه رفتن مهموناشده بود بلند شد که به اتفاق هم بریم تو حال

همگی توی حال نشسته بودن یه سلام کردیم و کنارشون نشستیم. ماما نوبابام با کمی تاخیر که به واسطه ی رد کردن مهمونا ایجاد شده بود اومدن. کم کم بحث خواستگاری بالا کشیده شد بیشتر نظرایین اقا جون و بابا رو بدل میشد بقیه ام گاه گذاری نظری میدادن البته به جز پریساکه فقط گوش میداد و بعد مشورتی که بین اقا جون و بابا صورت گرفت. بابا اجازه ی اقا جون نظر نهاییشو گفت. با وجود شناخت نسبی که وجود داشت قرار شد بابا تحقیقات خودشو کامل کنه و بعد نظر نهاییشو اعلام کنه

\*\*\*\*\*

همه چی خیلی سریع پیش رفت ظاهراً نتایج تحقیقات بابا مثبت بود و پریسا و امین به نامزدی همدیگه دراومدن. درست بعد از نامزدیه اونا بود که زمزمه های اولین خواستگارم شنیده میشد و واسه همه خیلی عجیب بود تمام شهرمون می دونستن من نامزد دارم اما باز همسایمون واسه یکی از اشناها به خواستگاریم اومده بود. خبر که به گوش اقا جون رسید حسابی عصبانی شد و پیغام فرستاد به محض اومدن شایان نامزدیمون رسمی میکنن.

بازم تصمیمات عجولانه ویه طرفه... اقا جون ترجیح می داد قبل از رفتنم به دانشگاه نامزدی مارسمی شه. چرا که وقتی توی یه شهر کم جمعیت واسه یه دختر نشون کرده خواستگار میادوای به روزی که من پاموبه دانشگاه بزارم... به دستورا اقا جون شایان با اینکه تازه به تهران رفته بود دوباره برگشت و این شد شروع تازه ی قصه ی نخواستن و اجبارها

حسم خوب نیست... شمارش نفسهام تند شده... به جوری ام.. مثل یه ادم بی خیال... انگار اصلاً برام مهم نیست قراره چی پیش بیاد. اوایل فکر میکردم اگه شب خواستگاری برسه این حس پوچ تو من از بین میره اما شب خواستگاریم فرار سید. احساس من نه تنها از بین نرفته ، بلکه شدیدتر شده بود. نگام تو جمع بین ادمای حاضر به گردش بود. مامان از خوشحالی لبخندی پررنگ به لب داشت ، بابا و پرهام شاد به نظر میرسیدن. پریسام حالا به درد پریاد چار شده بود و تو جمع و غیر جمع نداشت سرش تو گوشیش بود دایمی ظاهری تفاوتی داشت. نگام به چهره ی عصبیه زندایی منیر دوخته شد حتی واسه حفظ ظاهر من سعی نمیکرد خودشو شادنشون بده. شایان چی اونم عصبی بود زیر چشمی نگاش کردم سرش پایین بود و ظاهری تفاوتی داشت. خیلی دوست داشتم باهاش تنها صحبت میکردم و حداقل باطرز فکرش کمی اشنا میشدم... من و شایان پسردایی و دختر عمه بودیم. فکر کنم این تنها چیزی بود که ما از هم میدونستیم. جالب اینجاست که کسی اصلاً به این نکته توجه نداشت. حتی من نمیتونستم چهره ی شایان و باجزییات واسه کسی تعریف کنم. اون فقط از نظر من یه جوان قد بلند خوشگل بود. چیزی که همه بهش اذعان داشتن. متأسفانه اینجانظر اتوا قاجون میداد و بابا تایید میکرد. به دستورا قاجون منو شایان بایه صیغه ی محرمیت رسماً با هم دیگه نامزد شدیم .

فردای اون روز تو یه حال دیگه ای بودم. نمیدونم چه حسی بود اما هرچی بود باعث میشد احساس بزرگی کنم ، احساس سبک شدن. انگار همه ی حسای بدیروزم پر کشیده بود. گوشیم که زنگ خورد دیدن شماره شایان لبخند محوم پررنگ تر شد. شایان اون جور که فکر میکردم نبود. من دنبال یه ادم جدی بودم و خشک اما اون پراز احساساتو شور بود. تلفنی گاهی اوقات جوایای حالم بود. حتی تو سختترین امتحاناشم باهام تماس می گرفت و حالم وجوای میشد. همه ی این رفتار باعث شده بود جنس حس من به شایان بشه از جنس اعتماد و وابستگی.

اعتمادی که قرارش نابودی بود... و پایانش رسوایی

روز تولد... جشن دوفره... بهترین روز عمرت میشه... وقتی که قراره با نامزدت باشی . یه روز رویایی. حس پرنسسا رو دارم تو قصه های باری. دیشب با شایان داشتم حرف میزد ، می دونستم که روز تولدمو نمیدونه ، دوست داشتم آگاهش کنم. که حسشو بیشتر بفهمم و علاقتو بیش از قبل باور کنم ، استقبالش قشنگ بود و یه خاطره ی قشنگ تو ذهنم حک شد ، وقتی چند ساعت بعد زنگ زد و واسه جشن رویایی دوفره دعوتم کرد ، رو ابرام بودم... اما یادم اومد کجا زندگی می کنم ، میدونم نامزدشم... میدونم محرمشم... اما تو خانواده ی سنتی ما پذیرفته نبود... پس باید قید این همه حسای قشنگ و میزدم. اما... نمی تونستم... من دنبال رویا بودم و این واسم خود رویا بود... پس بی توجه به آخرش... به توجه به هرچی که قراره پیش بیاد... پیشنهاد شایانو قبول کردم و قرار شد هیچ کی نفهمه من و شایان باهم قرار داریم ، کور کورانه ، پنهان از خانواده . قبول کردم یکی واسه اولین بار واسم جشن تولد بگیره. چه حس بدی بود که تو چشمای عزیزت نگاه کنی و دروغ بگی... این یعنی خیانت... یعنی از بین بردن باورا... باوری که به من داشت و من بدون اینکه بفهمه باورمونو شکستم و ای کاش..

یه نگاه به انتهای خیابون می ندازم اما خبری نیست. نگاهمو به ساعت گوشیم می دوزم... نیم ساعت گذشته ، با بی حوصلگی چند قدم به جلو برمیدارم. با نگاهی دوباره به انتهای خیابان. تصمیم می گیرم بهش زنگ بزنم که هم زمان صدای زنگ گوشیم و به نمایش در اومدن اسم شایان باعث میشه دکمه ی پاسخگویی رو بزنم ، صدای بمش تو گوشی پیچیده ، ازم تقاضا کرد برم سه کوچه پایین تر از خونمون. ظاهراً "خونه ی دوستش اونجا بود تاکید کرد خودش سر همون کوچه اس.

نگاهم بهش افتاد که سر کوچه ایستاده بود... یه تیپ اسپرت زده بود... تی شرت یقه هفت سورمه ای با خطهایی سفیدرنگ ... شلوار و کفش سورمه ای. یه عینک آفتابی بزرگ تو قاب مشکی به چشم داشت ، که با دیدنش بلافاصله به آسمان نگاه کردم اما ابر بود و نه خورشید... بی خیال شونه ای بالا انداختم و به سمتش گام برداشتم.

خونه ی دوستش یه خونه ی به طبقه ی آجری بود ، نمای داخلی خونم درست مثل نمای بیرونیش از بافت قدیمی برخوردار بود. نگاهمو دورتا دورخونه به گردش درآوردم ، چیز جالب توجهی نبود جز فرشای قدیمی و رنگ و رو رفته و یه مبل رنگ پریده. قدیمی بودن خونه باعث دل گرفتگی شد ، خونه ی ما هم مدرن و امروزی نبود اما دیواراش تازه رنگ شده بود و همیشه نطافت می شد شایان آب میوه به دست از آشپزخونه بیرون اومد. لیوانش رو به سمتم گرفت. با لبخندی بهش لیوانو برمی دارم.. کمی حرف می زنیم. گوشیش زنگ می خوره و با یه معذرت خواهی میگه میره که خیلی زودبرگرده ، ناراحت میشم اخماموتو هم می کشم و میگم :

- شایان ... اینجوری که همیشه. من تنهایی چی کارکنم؟

لپمو می کشه و میگه :

- خانوم کلم قول می دم زود برم و برگردم.

آهی می شکم و ناچارا "سرمو تکون می دم و می گم :

- باشه

شایان رفت و من هم لیوان رو کنار گذاشتم و مشغول گشت و گذار توی خونه شدم تا ببینم چه خبره . اماهرچی بیشتر نگاه میکردم ، بیشتر از قدیمی بودن خونه دلم می گرفت. نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که شایان برگشت. دستی به موهام کشید و گفت :

- ببخش عزیزم منتظر موندی.

حرفی نمیزنم. نگاه شایان به آبمیوه ی دست نخورده و با دلخوری میگه :

- اینو که نخوردی . من میرم یه آبمیوه دیگه بیارم .

در جام نیم خیز شدم و گفتم :

- بذار من برم.

- نگی این حرفو امروز شما فقط باید دستور بدی سرورم.

- پررو میشم کم بهم رو بده واسه خاطر خودت میگم.

در حالی که لیوان آب پرتقالی دستش بود و به سمت من میومد با لبخند سرخوشی گفت :

- شما پروو هم که باشی واسه ما عزیززی. بفرمایید اینم آب پرتقال.

آب پرتقال رو از دستش می گیرم و آروم آروم مزه می کنم. نگاهم به شایان که آبمیوشو یک نفس سرکشید. منم تحریک میشم و به تقلید از شایان کامل سرمی کشم :

بیش از ترشی و شیرینی. طعم گس بودنو زیر زبونم حس میکنم. اما بی توجه بهش با شایان گرم صحبت میشم.

حالم خوب نیست ، دیدچشمام تار شده ، سرم سنگینی میکنه. دستامو رو روی سرم میذارم و با لحن کشداری میگم :

- شایان حالم خوب نیست.

- باشه عزیزم الان میرم دراز بکش. شاید حالت بهتر شد. زیر بغلمو گرفت و منو برد تو اتاق خواب.

خودش کنارم دراز کشید ، نوازشاش حالمو درگرگون میکرد ، غرق در لذت های ساختگی ، با افکاری سست و رویایی کودکانه ، به باد دادم. زندگی زیبای یه نوجوان هیجده ساله رو...ازبین بردم نجابت دخترانه رو...نفمیدم چی شد وچه بلایی سرم منو آینده ام اومد ، هنوزم تو گوشم صدای مستانه قهقهه هام ... تو بدترین روز زندگیم بچگیم و به سخره میگیرن.

چشمامو به سختی باز میکنم.یه نگاه وحشت زده به اطرافم می ندازم...دلیل حضورمو تو این مکان نا آشنا به خاطر میارم. سرم سنگینه اماخاطره های اذحالت ها و اتفاقات ساعتی پیش تو ذهنم نقش بسته. با بی حالی پتو رو کنار می زنم.بند بند وجودم می لرزه. اشک هام روی صورتم می غلتن. با دستهام صورتم رو قاب می گیرم و با تمام وجودم زار می زنم.

هق هقم به آسمان بلند میشه...شایان با صدای هق هق من وارد اتاق شد. نگاهی به من میندازه و با بی خیالی میگه :

- چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟

با عصبانیت به صورتش خیره میشم و ضجه زنان میگم :

- این چه کاری بود که کردی؟! حالا من چه خاکی تو سرم بریزم. خیلی پستی شایان.

با خونسردی دستش رو در جیبش فرو می بره و میگه :

- مگه من زورت کردم؟! خوبه خودت هم خواستی.

- به من چه ربطی داره؟! من مست بودم حالیم نمی شد. تو چرا این کارو کردی؟! اصلا چرا توی اون آبمیوه مشروب ریختی ؟ چرا؟

- شلوغش نکن توام حالا مگه چی شده اینجوری می کنی؟! در ضمن من نمی دونستم دوستم توی اون آبمیوه مشروب ریختن و گرنه نمی دادم بهت .

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم :

- شایان بدبختم کردی. شایان.

به من نزدیک شد و دستمو گرفت و گفت :

- نگران نباش عزیزم. من تا آخرش پات می مونم. هر چی بشه تو اول آخرش مال منی .

بالاخره اونقدر شایان گفت تا بالاخره کمی آروم گرفتم. لباسهامو پوشیدم و شایان گفت :

- پاشو بریم که داره هوا تاریک میشه و خونوات نگران میشن .

وای خدا تازه یاد مامانم افتادم. با دست توی صورتم کوبیدم و گفتم :

- وای خدا حالا جواب اونا رو چی بدم.

- بگو خونه ی دوستت بودی.

- نمیشه اخه ممکن با دوستام تماس گرفته باشن و اونا گفته باشن که من اون جا نبودم.

- دوستات اگه واقعا دوستت بوده باشن این رو نگفتن.

می دونستم اگر به مریم زنگ زده باشن مریم به دروغ گفته که من اونجام. فقط امیدوار بودم که به پگاه زنگ زده باشن که بدبخت می شدم. بغض کردم و گفتم :

- من می ترسم شایان.

- میخوای به زنگ بزnm خونتون تا بفهمم اوضاع از چه قراره؟

با فکر اینکه این بهترین راه تایید کردم و شایان زنگ زد :

- سلام عمه خوبید؟ ممنون عمه پرین خونه نیست؟! اطلاع ندارید کجا رفته؟!

- باشه ممنون دوباره خودم تماس میگیرم.

وقتی تلفن رو قطع کرد با هول و ولا گفتم :

- چی شد؟

- توچرا انقدر ترسیدی ظاهرا مامانت زنگ زده به یکی از دوستات اونم گفته خونه ی اونایی .

با این حرف نفس راحتی کشیدم. غم بزرگی رو در قلبم احساس می کردم. احساس گناه تمام وجودمو گرفته بود. خدایا منو ببخش. با ناراحتی وارد خونه شدم. مادرم کلی ابراز نگرانی کرد و نصیحتم کرد که چرا بهش خبر ندادم. من هم تمام مدت سرم پایین بود و در اخر فقط به یک معذرت خواهی کوچولو بسنده کردم. شرم می کردم که توی چشم مامانم نگاه کنم. مادرم پلاکی رو به سمت گرفت که روش به زیبایی اسم آوید رو حک کرده بودند. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. تازه یادم افتاد که شایان برای تولدم هیچ هدیه ای بهم نداده. لابد یادش رفته. مامانم رو بغل کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم. نمی دونم چرا ناخودآگاه اشک هام جاری شدن. با صدای گرفته ای گفتم :

- ممنون مامانم. خیلی قشنگه.

مادرم دستی به موهام کشید و گفت :

- خواهش می کنم. اینو پارسال به نیابت تو از مشهد گرفتم. می دونستم از این اسم خیلی خوشت میاد. انشالله اگر نوه ی خوشگلم پسر شد اینو بنداز گردنش. صبر کردم تا برای به مناسبتی بهت بدمش. امیدوارم خوشت اومده باشه.

در همون حالت که توی بغلش بودم اشکهام پاک کردم و گفتم :

- خیلی قشنگه. حالا نوه کجا بود ولی ممنونم.

- مبارکت باشه دخترم.

بعد هم وارد اتاقم شدم. خودم رو روی تختم انداختم و با تمام وجود زار زدم.

نمی دونستم ساعت چنده فقط تو خواب و بیداری احساس می کردم کسی داره تکونم می ده و باهام حرف می زنه. می خواستم جوابشو بدم اما هیچگونه رمغی نداشتم و فقط صدای گنگ و مبهم مامان بود که انگار از دور دست هابه گوش می رسید

- بیدار شو دختر. معلوم هست چت شده؟ بیدار شو دیگه.

با صدای پاشیده شدن اب به صورت وخیسی صورتم ، با ترس و وحشت از خواب بلندمبشم. عرق سردی بر بدنم نشسته بود و لرزش خفیفی رو در سراسر بدنم احساس می کنم. مامان با ماساژدادن پشتم تلاش میکنه ارومم کنه ، خاطرات روز گذشته توی ذهنم رژه میرن.

اشک هام روی گونه هام می غلتن و صورتم وخیس میکنن. باهمه ی تلاشم واسه گریه نکردن ، اشکهام قصدتسلیم شدن ندارن وهق هقم اوج می گیره. صدای بلند و عصبی پریا به گوشم می رسه که میگه :

- دختری ی لوس بین سر صبحی چه اعصابی ازمون خراب کرده.



مامان که همچنان که باعوشش پذیرای من بودونوازشم می کرد به پریا تشر زد :

- پریا ساکت شو دخترم خواب بد دیده. تو دلم گفتم ای کاش خواب بود والانم تموم شده بود...ومن اروم بودم

اما اروم نمیشدم ، جون خواب نبود ، حقیقت محض بود که فقط بایدباورش کنم ،

به سختی و با اصرار های پی در پی مامان به زور چند لقمه صبحونه خوردم. دلم به شدت درد گرفته بود و گاهی تیر می کشید. دلم به همدم می خواست. دوست داشتم با کسی حرف بزنم ، در و دل کنم و اونم فقط در سکوت به حرف هام گوش کنه. فقط و فقط گوش کنه. بدون هیچگونه سرزنش و نصیحتی ، بدون هیچگونه قضاوتی فقط گوش بده. همین. اما متاسفانه همچین کسی توی زندگی من وجود نداشت و من تنها بودم و همه حرف ها و درد هامو توی خودم تلنبار می کردم. وارد اتاقم شدم و درو بستم. گوشه ی دیوار پایین پنجره نشستم. گردنبندهای مامان رو در دست گرفتم و همونطور که بهش خیره شده بودم ، به فکر فرورفتم.

نگاهم به گوشی ام بود که گوشه ی اتاق بهم چشمک می زد ، یاد حرف دیروز مامان افتادم که گفت به پگاه زنگ زده و ازش پرسیده من اونجام یا نه و پگاه هم تایید کرده.

وقتی این حرف رو از زبون مادرم شنیدم تعجب کردم. نمی دونم چرا اما انتظار داشتم اون شخص مریم باشه نه پگاه. شاید من بد بودم که هیچ وقت از پگاه خوشم نمیومدم.

آهی کشیدم و به گوشیم خیره شدم و بعد در یک تصمیم آنی برش داشتم. ناخواسته شماره پگاه و گرفتم. واقعا به یکی نیاز داشتم که باهاش دردودل کنم تا کمی آرام بشم. نمی دونم چرا پگاه رو واسه ی حرف زدن انتخاب کرده بودم. خودم هم از این کارم تعجب کردم. بالاخره بعد از چند تا بوق صدای شاد و سرحال پگاه داخل گوشی پیچید :

- سلام دوستی چه عجب یادی از ما کردی. لبخند کمرنگی می زنم و میگم :

- سلام زنگ زدم هم حالتو پیرسم هم ازت تشکر کنم.

- تشکر؟

- دیروز لطف بزرگی درحقم کردی

خنده مستانه ای کرد و گفت :

- بی خیال رفیق حالا کلک کجا پیچونده بودی رفتی ؟

- حالا که دیدمت واست میگم

حرف زدن با پگاه باعث شد روحیه از دست رفته ام روتا حدودی برگردونده بود باعث شدمن باز بشم همون پرین قبلی. خلاصه بعد از کمی حرف زدن بهش گفتم :

- توچی کارامیکنی قصد ازدواج نداری؟

- راستشو بخوای چرا

- خب به سلامتی حالا طرف کیه چی کارس چه پیشه اس سوادمواد ... اصلا کلک بگوبینم کی قراره این اتفاق گذاشته شده؟

- دختر یکی یکی حالا که چیزی معلوم نیست راستش یه مزاحم داریم اگه شرش کنده شه به زودی ازدواج می کنم. بعد هم خیلی سریع بحث رو عوض کرد و گفت :

- خب حالا خانم خانما کادو چی گرفتی واسه تولدت؟

تعجب کردم. تا اونجایی که من می دونستم پگاه از تاریخ تولد من خبر نداشت و تا حالا یکبار هم نشده بود که تولدمو بهم تبریک بگه  
برای همین با تعجب گفتم :

- مگه تو میدونستی تولدمه؟

- خب معلومه ناسلامتی چندساله دوستیم

راست میگفت ماباهم دوست بودیم امانه اونقدر عمیق. من فقط به دوست صمیمی داشتم اونم تارابود که دوسالی میشد به تهران رفته بودن  
امابازم قانع شدم لابد از جایی شنیده و تودهنش مونده. صدای پگاه منو از افکارم بیرون کشوند :

- نگفتی چی کادو گرفتی

- مامانم به پلاک خریده روش اسم آویدنوشته شده میگه پارسال به نیت بچه تو و شایان خریدم اینو که گفتم نمیدونم چرا احساس کردم  
خنده مردونه ای روشیدم. با تردید پرسیدم :

- گوشی رو پخشه؟

پگام انگار دستپاچه شده بود :

- نه چرا این حرفو میزنی؟

نمیدونم چرا اصلاحش خوبی نداشتم بلافاصله بایه خدا حافظی سرسری گوشیهو قطع کردم و همون حال خرابم بازم سراغم اومد. اضطراب  
شدیدی وجودمو گرفته بود. چه اتفاقی قرار بود بیفته؟ تکلیف من چی میشد؟ زنگ تلفن منو از عالم خیالات بیرون کشید. شایان بود  
حوصلشو نداشتم به جورایی منویاد اتفاقات دیروزمی انداخت و حالمو بدمیکرد. لعنتی گوشی انقدر زنگ خورد که قطع شد چند دقیقه بیشتر  
نگذشته بود که دوباره گوشی زنگ خورد بازم شایان بود گوشیمو رو سایلنت گذاشتم. آبی به دست و صورتم زدم که شاید یکم از رنگ  
پریدگی صورتم کم شه و حالم سر جاش بیاد. رفتم توی حال دیگه کم کم باید سرو کله پریا پیدا میشد. باید طبیعی تر رفتار میکردم انگار نه  
انگار که اتفاقی افتاده. بلند شدن صدای زنگ خونه خبر اومدن یکی از اهالی خونه رو میداد بدون اینکه پرسم کیه درو زدم و رفتم رو راحتی  
جلو تلویزیون نشستم بی هدف کانالای تلویزیونو عوض کردم. بدون توجه به اینکه هرکانالی داره چی پخش میکنه با باز شدن در ورودی  
نگام به سمت در چرخید. نگام تونگاه شایان قفل شد. لرزش خفیفی به بدنم افتاده و ناخودآگاه تا آخرین حد ممکن توی مبل فرو رفتم.  
بغض بدی به گلوم چنگ می زد. با چشمهای پر شده از اشک نگاهش کردم که اومد و کنارم نشست و پرسید :

- حالت خوبه؟

همونطور نگاهش کردم. دلم می خواست به حرفی بزنم اما نمی تونستم. نمی خواستم ضعیف باشم اما حال دست خودم نبود.

- چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟ اتفاقی نیفتاده که. به خودت نگاه کردی؟ رنگت وحشتناک پریده. از چی میترسی؟ به من شک نداشته  
باش.

خواستم بگم از تو میترسم اما تونستم حرفی بزنم فقط سرد نگاهش کرد... اما اون بدون توجه به نگاه سردم به حرفاش ادامه داد :

- من تا آخرش باهاتم اما اگه تو به خودت شک داری...

حرفشو نا تموم گذاشت و بهم نگاه کرد. چه حرف نامربوطی. مگه میشه آدم به خودش شک داشته باشه؟ خواستم اینو بگم اما بغض تو گلو  
اجازه هیچ حرفیو بهم نمی داد :

-...شایان پسر من کی اومدی؟

صدای مامان رو از پشت سرم می شنیدم. به سختی بغضم رو قورت داده. روز شایان می گیرم و صداشومی شنوم که میگه :

- سلام عمه تازه اومدم

- خوش اومدی من تو اشپزخونه بودم صدای زنگم که شنیدم گفتم لابد بچه هان پرین مادرچرا بهم نگفتی شایان اومده؟

نگاه مامان رو صورت رنگ پریدم مات شدوبه سختی گفت :

- چیزی شده حالت خوبه؟ چرا رنگ و روت این شکلیه؟

- وای عمه یکی یکی فک کنم سرماخورده صبر میکنیم عمو یا پرهام بیان باهم می بریمش دکتر.

فقط تونستم با بغض و صدایی اروم بگم :

- حالم خوبه... از کم خوابیه که اینجوری شدم.

اما از نوع نگاه مامان معلوم بود حرفمو باور نکرده ولی سکوت و ترجیح داد

حتی بابام هم درابتدای ورودش به خونه ، باتمام بی توجهیش به اطراف ، متوجه حال بدم شد ، اصرارداشت که به دکتربریم.. اما به هرنحوی  
که بودمنصرف وقانعش کردم ،

بعزاز رفتن شایان منم به اتاقم رفتم. بدجوری اشکام مشتاق ریختن بودن اما هم اتاقی بودنم با پریا و پریسامانع میشد که گریه کنم و خودم  
رو خالی کنم. برای همون مجبور شدم با همون حال خراب و بغض نترکیده بخوابم.

فردای اون روزشایان رفت بارفتنش احساس میکردم دلم بیشترواسش تنگ میشه اوایل مدام زنگ میزد و دلداریم میداد طوری که  
حالادیکه اون روزو فراموش کرده بودم مدام از آینده میگفت منم با درسام سرگرم بودم به تشویق شایان بیشتر درس میخوندم به جورایی  
کارم شده بود خوردن و خوابیدن و درس خوندن واسه همین یکم چاق شدنم به این حساب آورده بودم البته چاقیم اونقدرچشم گیر نبود  
که فکرمو درگیرخودش کنه. این اواخر چندوقتی میشدشایان به خط درمیون زنگ میزد و حالاهم مدتی بود که دیگه اصلا سراغی از من نمی  
گرفت.

شنیده بودم به هفته است که اومده اما هیچ سراغی از من نمیگرفت طوری که همه مشکوک شده بودن. البته اونا نمیدونستن ارتباط تلفنی  
مامدتی قطع شده.

اصلا "حوصله ی شرکت تو کلاسونداشتم ، ۶۰ - ۷۰ نفر تویه کلاس کوچیک ... به زوره اضافه کردن صندلی خودشونو جاداده بودن ، استادم  
که ازاین تازه مدرک گرفته هابود ، ای کاش ازاول سرکلاس شرکت نمی کردم. کمی این دست واون دست کردم ، که ازکلاس بزنم بیرون ،  
اما ضعف من تو بر خوردبا ادما باعث میشد خجالت بکشم وسر جام بشینم ومدام به خودم فحش بدم ، اخه رفتار سازمانی چی داره که به  
خاطرش از بسطام کوبیدی اومدی شاهرود که مثلا "بگی دانشجویی.

حالم همچنان بهم می خورد ، به محض اینکه استاد اجازه ی مرخصی داداز کلاس زدم بیرون وبی توجه به صدازدنا ی میناهم کلاسیم ، بایه

تا کسی خودموبه میدون امام رسوندم وازاونجایه تا کسی دربست به بسطام گرفتم که زودتر خودموبه خونه برسونم

نمیدونم چرا استرسم شدت گرفته . حس میکردم دارم بالامیارم . حالت تهوع شدیدی بهم دست داده بود. خاطره دوماه پیش دست از سرم بر نمی داشت ، دوماه از سوم مهر و روز تولدم گذشته بود. باحالت عرق زدن به سمت دستشویی رفتم. حالم اصلاً "خوب نبود و توی ذهنم دنبال دلیل می گشتم. چرا امدتیه اصلاً "حال خوبی ندارم؟

داشتم باخودم حرف میزد ... که صدای مامان منواز عالم خودم بیرون کشید :

- پرین حاضر شو باید بریم خونه بابام مثل اینکه کار واجبی داره

نمیدونم چرا دلم بدجور شور میزد. این پیرمردبازم قزار بود چه نقشه ای بکشه؟ باما چیکار داشت؟ اونم انقدر فوری و واجب؟

حالت تهوع دوست از سرم بر نمی داشت. با استرس زیادی حاضر شدم وبامامان به سمت خونه پدر بزرگ راه افتادیم.

وارد خونه شدیم. تو سالن ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا آقا جون حرف بزنه. آقا جون با اخمای توهم نشسته بود و بدون اینکه جواب سلام ما رو بده از جاش بلند شد و رفت پشت پنجره ظاهر ادا داشت حیاط و نگاه میکرد :

- از امروز نامزدی پرین وشایان منتفیه

باشنیدن این حرف مات شدم. اما مامان باجیغ کوتاهی که کشیداز . پدر بزرگ دلیل خواست آقا جون پاکتی رودست مامان داد من با قدمای لرزون به سمت مامان میرم.

نگاهم به دستهای مامان بود که بالرزش شدیدی سعی داشت در پاکتوباز کنه ، اماموفق نمیشد با استرس خودموبهش می رسونم و پاکت وازش میگیرم ،

وحشت زده به عکسای داخل پاکت نگاه میکنم.

خودمومی شناسم ، عکسای من تو بدترین حالت تو تمام عکسچهره پسره معلوم نبود و من همینطور مات و مبهوت عکس ها رو نگاه می کردم.

وا رفتم. خدا اینا دیگه چیه ؟ مامان از من بدتر فقط چشاش به من بود یعنی باور داشت دخترک محبوب و سربه هواش اینجوری گندزده باشه به زندگیش؟

- نه دروغه ایناهمش دروغه ساختگیه این پرین نیست

صدای مامان بود که در حمایت از من فریادمی زد. اما آقا جون طبق عادت همیشه اش عصاشوبه زمین کوبید و این یعنی پایان ماجرا

امامن این پایانومی خواستم ، دفاع حقم بود ، سخت گفتم ، تلخ گفتم اما گفتم :

- اینا...فتو...شاپه

- تمام عکسواقعیه. درسته امروزی نیستم اما انقدر حالیم هست که بدونم چه کنم. نشون یه متخصص دادم گفت امکان نداره اینافتوشاپ باشه منی که اینجام بامدرک ودلیل دارم نامزدی که خودم باعثش شدم وبهم میزنم تا قلب پسرم بیشتر از این اسیب نبینه حالام از اینجابریدو پیش کسی ام حرفی نمیزنید تا عروسیه پرهام و شیرین برگزار بشه ،

با این حرف آقا جون از ماجداشده من ومامان از اون خونه زدیم بیرون.

فاصله چندمتری خونه هادر سکوت گذشت ، یه نگاه به مامان میندازم ، انگار اصلاً دنبال توضیح نیست. اما من غم عمیق نشسته در نگاهشومیبینم. می دونستم براش سخته. خیلی هم سخته. تمام شخصیتش خورد ولگدمال شده درست مثل من ، اون هم مثل من دلش

شکسته بود. احتمالا تا به حال تمام باور هایی که نسبت به من داشت دود شده بود و رفته بود آسمون. منم به بغض نشکسته تو گلوم بود. گریه نمی کردم اما درونم آشوب بود. احساس می کردم به آخر خط رسیدم اما اشک نمی ریختم. از بس اجازه نداده بودم بغضام بشکنه حالادیکه هرچی تلاش میکردم گریه نمیگرفت و بغض بدجور تو گلوم لونه کرده بودتا جایی که گاهی احساس می کردم حتی نمی تونم نفس بکشم.

خیلی زود خبر بهم خوردن نامزدیمون توی فامیل پیچید. هر روزمون به جواب دادن دلیل بهم خوردن نامزدی ما به افراد فامیل می گذشت و ما هم به خواسته پدر بزرگ سکوت کرده بودیم و با جواب های سربالا مردم رو دست به سر می کردیم. پریسا و پریا و پرهام بدون اینکه چیزی از اصل ماجرا بدونن بامن حرف نمیزدن اونا از پیش هم منو مقصر میدونستن. نگاه بقیه فامیل بهم از همین جنس بود. بدون اینکه چیزی بدونن هم منو مقصر اصلی این ماجرا می دونستن.

نمی دونستم چرا همه انقدر بد راجع به من فکر می کردن؟ گاهی از این نگاه های مردم از این حرف و حدیث هاشون از این برخورد های تحقیر آمیزی که با من داشتن دلم می گرفت. بابا بازم بی خیال بود انگار که نه خوانی اومده نه خوانی رفته. اصلا انگار که از اول هم این موضوع براش مهم نبوده. و ماما هم هر وقت می خواستم بهش توضیح بدم فقط بهم می گفت هیچی نگو میدونم تو اینی که میگن نیستی من باورت دارم. این حرف ماما خیلی واسم ارزش داشت. با شنیدن این حرف از جانب مادرم کورسویی از امید ته قلبم روشن شد. خوشحال می شدم وقتی می دیدم وقتی می دم مادری دارم که هنوز هم با وجود اون مدرک های دروغین به من و پاک بودن ایمان داره. هر چند این مرهم دل شکسته ام نمیشد و تو گلوم بغضی بود که خیال شکستن نداشت...

دلم بدجوری هوای گریه داشت... اما تونزدان دنیا حتی نمی شد راحت گریه کنی... بیشتر بغض بود که دوست داشت بشکنه... اما جای مناسب و وقت مناسب کم گیرش میومد...

شده بودم ، زندانی ای که داشت دوران حبس شوطی میکرد ، حکم و بریده و داشتن اجراش میکردن. جرات بیرون رفتن نداشتم... تو خیابون هر کی که منو میشناخت بدنگام میکرد حتی تو دانشگاه تعدادی از همشهریام حضور داشتن و این یعنی تفکرات بدی که در مورد من وجود داشت به دانشگاه سرایت میکرد. اونایی که اهل بسطام بودن حتی جواب سلام نمیدادن ، متاسفانه توی شهرای کوچیک بازار شایعات داغ بود و خبر هادریاز و دپخش میشد ، مردم با حدس و گمانه زنی به جورایی تقریبی از ماجرا رومی دونستن.

عقد و عروسی پرهام و شیرین تویه روز برگزار میشد البته این خواسته اقا جون بود جشن اصلی تو باغ اقا جون بود اما مراسم عقد تویکی از اتاقای باغ برگزار میشد ماما اصرار داشت تو اتاق عقد حاضر باشم و واسه خوشبختیم دعا کنم عاقد از همگی اجازه خواست مراسم شروع کنه نگاهم از پنجره ی اتاق به حیاط دوخته شده ، درختهای سربه فلک کشیده باغ عطرو بویی از سبزی ندارن ، هرچی هست برهنگی و یخ زدگیه ، زمستان با تمام یخ زدگیش مهمون باغ پشت خونه شده ، باغ پشت خونه ، از وقتی که تو خاطر من هست این باغ و به این اسم صدامی زدیم ، نمی دونم چرا؟ اما فکر می کنم دلیلش این بود که باغ درست پشت خونه ی اقا جون قرار داشت ،

صدای کل کشیدن ها تو گوشم زنگ میزنه ، و این به معنی اومدن عروس و داماد ، نگاهم زوم صورت شیرین میشه. تولباس سفید و قشنگی که به تن داشت تو جمع می درخشید ، عروس مجلس بودونگین مجلس ، مخندیدشادوبی دغدغه ... به حسرت... به دلتنگی... به حس محق بودن به دلم نشست... اهی کشیدم و نگاهم و به سمت پرهام چرخوندم ... شاد نبود... نمی خندید... حتی اخم داشت ... نمی دونم از بد بودن

بودیا ... از اخم پر هام راضی بودم. بهم این حس میداد که به خاطر من ... به شایان نگاه کردم ... چه راحت می خندید ... یادشکاش افتادم ، تواناییشوداشتم ، میرفتم وتوروش می ایستادم ومیگفتم : زود نیست واسه این همه شاد شدن ...  
امامن ضعیف بودم ، لعنت به این ضعف ... لعنت.

صدای عاقدومی شنیدن که می گفت :

- بسم الله الرحمن الرحيم

النکاح و ...

هنوز جمله اشوکامل نکرده بود که صدایی از جمع بلند شد

- صبر کنید

همه ی نگاهها به سمت مینا خانم خاله شایان چرخید

- شگون نداره دوبخته وبیوه تومراسم عقدباشن

اینبار نگاهها روی من زوم بود نگاه من اول سمت مامان چرخید که بغض وشرمندگی توش بود وبعدشایان که جز پوز خنده مسخرش چیزی دیده نمیشد... شایان دوبخته حساب نمیشد؟... بی هیچ حرفی از اتاق اودم بیرون . خوشبختانه باغ پشت خونمون قرار داشت. راه خونمونودرپیش گرفتم اما واسه همیشه پوز خندشایان و تودهنم نگه داشتم. درخونه روباز میکنم وروی تخت دراز می کشم. ذهنم درگیر اتفاقات این چند وقت میشه ، بیش از دو ماه از روز تولدم میگذشت . همه چی خراب شده بود... چرا اینجوری شد ... داشتم فک میکردم که حالم بهم خورد بدجوری عق میزدم یاد این فیلمایفتم که وقتی طرف عق میزد که نشون بده بارداره ومن چقدر مسخرشون میکردم . باردار ... این کلمه رو چندبار تکرار کردم خدای من یکم چاق شدنم... عادت نشدنم... وحالام که نکنه... اما... من چیکار کنم ... فردا باید ازمایش بدم که مطمئن شم ... ولی امکان نداره خدا اونقداز من بدش نیما... برم ... کجا ازمایش بدم ... یادم اومد همیشه از داروخونه بیبی چک خرید و توخونه امتحان کرد.

صبح باترس ولرزلباسامو میپوشم وبه سمت داروخانه حرکت میکنم. بعد از خریدن بیبی چک با اینکه مسیر کوتاهه ومعموالا "پیاده این مسیر وگزمیکردم. اما حالا به خاطر استرسی که ناشی از ترس بود با فاصله بایه تاکسی خودموبه خونه می رسونم.

بلاخره یه بارم شانس منویاری میکنه و کسی خونه نیست. از فرصت استفاده می کنم وسریع امتحانش میکنم. قلبم داره از سینم میزنه بیرون صدای نفسهام اونقدر شدیدیه که به وضوح به گوشم میرسه. همش دعای میکنم که یکی از خطا قرمز شه... اما بعد از گذشت چند دقیقه هردو تا خط قرمز شده... و طبق بروشور داخل جعبه این یعنی من باردارم . باورم نمیشد این امکان نداشت اشکام بدجوری باریدن گرفته بودن وصورتمو خیس میکردن. حال من چه خاکی باید تو سرم بریزم. خدا حکمت کارات چیه. این رسوایی تاوان کدوم گناه منه ؟ نمیگم ادم خوبه قصه ات منم. اما ادم بد قصتم من نبودم که این جوری مجازاتم کنی. فکرم اصلا کار نمیکرد بغض وحالت تهوع روهمزمان داشتم چاره ای نبود باید باشایان حرف میزدم باید ازش دلیل میخواستم. باید بی گناهی منو باور میکرد. اشتباه از من بود که این مدت سکوت کرده بودم چنانرفتم سراغ شایان اون منو باور میکرد. اون بد نبود از من بد شنیده بود. مثل بقیه مدام شماره شایانومیگیرفتم اما ردتماس میزد اجبارا "واسش اس دادم من باردارم میدونی که بچه ته پس یه فکری کن

خیلی نگذشته بود که اس دادم میخوام ببینمت تایه ساعت دیگه بیا همون خونه ای که واسه تولدت رفتیم

ادرس اون خونه ی لعنتی رو کاملاً به خاطر داشتم اینبار قرار بود تو این خونه چه سرنوشتی درانتظارم باشه ترس زیادی داشتم امامیدونستم که مرگ یه بارشیونم یه بار باید تکلیف خودمو مشخص میکردم بادستای لرزون زنگ خونه روزدم در باز شد بدون توجه به اطرافم داخل خونه شدم شایان روی مبل باقیافه ناراحتی نشسته بود

به چشمش نگاه می کنم ظاهراً "گریه کرده. سلامم وبه سردی جواب میدهد

- شایان تو که باور نکردی؟

- اون همه دلیل ومدرک، جاواسه باور نکردن میمونه؟ آگه راست میگي گوشیتوبده شمارها توببینم

من سادم بلافاصله گوشیمو دادم در حالیکه ندونسته تنهامدرک بی گناهیمو در اختیارشایان گذاشته بودم گوشیمو سریع به سمتم گرفت گفت این تو پر شمارس

- شایان به خدادروغ تو قرار بود همیشه کنارم باشی

- توهم قرار نبود خیانت کنی

- من خیانت نکردم

- برو بزار به درد خودم بگیرم من یه مردم یه مرد باغیرتش نفس میکشه بزار قلبم یکم آرامش داشته باشه

اونقدر این حرفارو با بغض گفت که منم دلم به حالش سوخت و خیانت خودم و باور کردم اما بابه یاد آوردن وضعیتم باخشم فریاد زدم

- چی میگي لعنتی میدونی من توچه حالیم توی لعنتی مگه یادت نیست توروزتولد من چه بلایی سرم آوردی

- روز تولدت مگه توتولدت کی بوده مثل اینکه منو با اون اشتباه گرفتی

- من وتو روز تولدم مگه نیومدیم تو این خونه

- توهم زدی خانم من اصلان میدونم تولدت کیه که بخوام باهات جایی برم

حالم اصلاً خوب نبود بغض به گلویم چنگ میزد اما شکسته نمیشد توچه بازی وارد شده بودم شایان داشت چی میگفت چی واسه دفاع از خودم داشتم

- من باردارم نمیتونی که منکر بچت بشی

یهو صدای شایان رفت بالا و با فریاد شروع به صحبت کرد دختر دیوونه چی از جونم میخوای ، میخوای بیشتر از این خوردم کنی اومدی و میگي بچه اون دوست پسر نامردت بچه ی منه. منی که حتی انگشتام بهت نخورده

وبعد شروع به گریه کرد همون موقع بود که چشم به مامان وزندایی واقاجون افتاد پس اونا اینجانبون. این همه نقش بازی کردن دلیلش این بو. انصافاً بازیگر ماهری بود.

قلبم نامنظم میزد ، احساس می کردم الان از جا کنده میشه ،

با بهت سرمو تکون میدم. چند بار دهنمو باز و بسته می کنم تا حرفی بزنم اما هر چقدر تلاش می کنم هیچ صدایی از گلویم خارج نمی شده.

اشکهام روی گونه ام جاری شدند. آب دهنمو محکم قورت می دم و با صدایی که به سختی شنیده میشه میگم :

- دروغ می گه... به خدا دروغ می گه... من با هیچ کسی رابطه نداشتم... شایان شب تولدم من رو آوردم این جا... من اون شب رو با شایان بودم... داره دروغ می گه... باور کنید.

زن دایی با گامی بلند به سمتم خیز برمیداره ، صورتش از خشم سرخ شده . دستش رو میاره بالا و یه کشیده محکم تو صورتم می خوابونه ، صدای فریادشو می شنوم که میگه :

- دهنتمو ببند دختره ی بی بند و بار...هرزگی های خودتو گردن پسر من می ندازی...خجالت بکش بی آبرو...این وصله ها به پسر من نمی چسبه...هرزگی کار توئه نه ، پسرمن.

قلبم از این حرف ها سنگینی می کنه. تمام وجودم به لرزه افتاده . زانو هام بی حس شد نو نقش بر زمین میشم.ضجه میزنم ، اما هق هق هام خفه شدن ، سرم رو بلند می کنم و نگاه ماتم زده ام به شایان می دوزم و با همون صدای خفه و هق هق کنان میگم :

- خیلی پستی شایان خیلی پستی...مگه تو نبودی که گفתי همیشه کنار من وایمیستی ...من که تو نبودی که بعد از اون شبی که ازم سواستفاده کردی گفתי که منو تنها نمی داری...مگه نگفتی که نگران نباشم...مگه نگفتی که دیر یا زود مال هم می شیم...مگه تو توی همین خونه این حرف ها رو به من نزدی!؟

شایان با خونسردی دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با بغض گفت :

- بس کن پرین...دروغ ها و توهمات رو کسی باور نمی گه...لازم نیستی انقدر دروغ بگی در جواب حرفهای ضجه زدم :

- اونی که دروغ میگه تویی شایان...گوشیمو بهم بده تا بهت نشون بدم...نشون بدم که خودت بودی که اس ام اس دادی بیا همون خونه ای که شب تولد رفتیم.

و بعد قبل از این که فرصت انجام کاری رو بهش بدم گوشیمو از دستش کشیدم و وارد اینباکسش شدم. اما هر چقدر میگردم نامی از شایان و پیام ساعت پیشش نمی بینم. فکر میکنم ، من که یادمه...من که خودم خوندمش ...یاد لحظه ای میفتم که شایان به بهانه ی دیدن شماره ها گوشی رو ازم گرفت .دستم بی حس شد و گوشی از لای انگشت هام سر خورد. هق هق کنان.با نفرت نگاهی به شایان میندازم و میگم :

- دروغگووو...خیلی کثیفی...خیلی پستی ... خیلی

زن دایی ام به سمت شایان میره وبازوش رو می کشه.صداشو میشنوم که تشر زنان میگه :

- بیا بریم شایان...بیا بریم ... دیگه نمی خوام صدای این بی آبرو رو بشنوم.

شایان نگاه سردوتلخی به من میندازه ، لبهای کج شدشو میبینم که بهم پوزخند می زنه و با زندایی از در خارج میشن. پدر بزرگ هم به سمت من اومد و بالای سرم ایستاد و گفت :

- پرین دیگه برای من مرده...من نوه ی کثیفی به اسم پرین ندارم...تا عمر داری حق نداری جلوی چشم من پیدا بشی.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : : .

مادرم در تمام مدت سکوت کرده بود و اشک می ریخت.مثل تمام این مدت. فقط سکوت جوابش بود. سکوتی که ذره ذره روح من رو می خورد. اگر سرم داد می کشید... فریاد می زد و سرزنشم می گرد کمتر عذاب می کشیدم. مادرم هم نگاهی عمیق و پر از حرف به من میاندازه وازدرخارج میشه. روزمین زانومیزنم وصورتم رو با دستام قاب می گیرم و از ته دلم ضجه می زنم.



دو روز از اون ماجرا می گذشت. تو اتاق خوابیده بودم که در اتاق با شدت باز شد. نگام به سمت در کشیده شد و تو نگاه عصیبه پرهام گره خورد که با همون لحن عصبی داد می زد :

- شیرین چی میگه؟

مامان که حسابی از این حال پرهام ترسیده بود خواست به حمایت از من حرفی بزنه که پرهام با اشاره دست مانعش میشه :  
- خواهش میکنم مامان اجازه بدید خودش حرف بزنه .

به چهره ی عصبی پرهام خیره میشم. یه پوزخند گوشه لبام میشینه ، از من می خواست حرف بزنم. از منی که هیچ وقت قدرت حرف زدن نداشتم. از منی که یادم نداده بودن حرف بزنم. من چی داشتم که بگم. تنها تونستم با نگاهم بهش نشون بدم که بی گناهم و شاید معصومیت نگاهم آرومش کرد. ظاهرا تاثیر داشت. پرهام که حالا معلوم بود آرومه با لحنی شمرده همراه با شرم پرسید :  
- تو واقعا بارداری؟

تنها تونستم به تکون دادن سری اکتفا کنم. پرهام حالا که معلوم بود دوباره عصبی شده باهمون شرم پرسید :

- بچه ی شایان دیگه؟

اینبار دیگه سکوت نکردم و گفتم :

- آره بچه شایانه ... به خدا راست میگم

پرهام یه نگاه دلسوزانه بهم انداخت :

- دختر خوب تو که به خودت اعتماد داری چرا انقدر مشکلی رو که میشه به سادگی حل کرد پیچیده میکنی؟

با تعجب نگامو به لبهای پرهام دوخته بودم "چطور میشد این مشکلو حل کرد؟" این سوالی بود که مدام تو ذهنم رژه میرفت.

- کل این مشکل با یه آزمایش DNA حل میشه.

یه لبخند محو گوشه لبم نشست.

چرا به فکر خودم نرسیده بود. حق با پرهام بود دوباره به پرهام که آماده حرف زدن بودم نگاه میکنم :

- فقط یه مشکلی هست.

- چه مشکلی؟!

مامان بود که این سوال رو با نگرانی پرسید و پرهام بلافاصله جواب داد :

- ظاهرا این آزمایش فقط تو تهران انجام میشه.

- خب حالا باید چی کار کرد؟

- باید بری تهران. بری دادگاه و از شایان شکایت کنی. درخواست آزمایش Dna بدی. من فقط همین قدر میدونم.

مامان که حسابی معلوم بود نگران گفت :

- بره تهران؟ معلومه چی میگي پرهام. مگه تهران رفتن الکیه؟ اون باید کجا بره؟ اصلا کی میتونه همراهیش کنه؟

- کسی لازم نیست همراهیش کنه. من تحقیق کردم این آزمایش فقط گروه خونی بچه رو تایید میکنه که باید با گروه خونی شایان تطبیق داده شه یعنی آزمایش دادن شایانم اجباریه اگه کسی همراه پرین بره شایان ممکنه شک کنه و هیچ نشونی از خودش جا نذاره. پس بهتره همه فکر کنن پرین فرار کرده.

مامان با نگرانی چنگی به صورتش زد و گفت :

- آخه پرهام جان هیچ فکر کردی پرین باید کجا بره؟

- آره معلومه که فکر کردم. یادتونه پرین یه دوست داشت به اسم تارا.

- اره. چرا یادم نره منو شکوه مادر تارا خیلی باهم جوریم هنوزم که هنوزه ازهم خبر می گیریم..

- خب مادر من یه زنگ بزنی به شکوه خانم و سفارش کن یه مدت پرین و نگه دارن.

- در مورد شرایط پرین چی بگم؟

این حرفی بود که مامان با تردید به زبون آورد و پرهامم بلافاصله در جوابش گفت :

- به نظرم حقیقتو نگوی بهتره. متأسفانه جامعه دید خوبی به پرین نخواهد داشت. البته همه ی اینا موقتییه. کمی از امید رفته به دلم برگشته بود. هر چند هیچ چیز نمی تونست مرهم زخمی که از نامردیه شایان خورده بودم بشه . همه چیز سریعتر از اونیه که فکر میکردم پیش رفت. مامان با خانواده ی تارا صحبت کرده بود. پرهام با بابا صحبت کرده بود. بابایی که این روزا خیلی تو فکر بود و یه جورایی حس میکردم از قبل شکسته تر شده با توضیحات پرهام قانع شد و سعی کرد با این درو اون درزدن واسم پول جور کنه. آخه طبق پرس و جو های پریسا این آزمایش و طرح دعواش همچین کم هزینه نبود.

من محکوم به رفتن شدم... همه واسم تعیین کردن که باید بری... نفهمیدم صلاحو می خوان یادنبال آرامش ازدست رفته ی خودشون... شاید دنبال دک کردن یه مزاحمن... دلم می گیره... نرفته دلتنگ میشم... دلتنگ شهر و آدماش... دلتنگ زیبایاش... ، دلتنگ شعر و شاعرش... دلتنگ مذهب و سنتای سفت وسختش ... دلتنگ معماریای سنتی و پر از رنگش... نرفته دلم میگیره از این رفتن. پرهام دلش نیومد اتهام بزاره و دور از از چشم شیرین و خانواده ی دایی شبانه بامن راهی تهران شد ، که بلافاصله به بسطام برگرده.

یه تاکسی دربست گرفتیم و خودمونو به خونه تارا اینا رسوندیم. نزدیکیای خونشون که رسیدیم گوشیم زنگ خورد. مامانم بود که حین حرف زدن صدای پر از استرس و نگرانش مشخص بود. وقتی فهمید نزدیک خونه ی آقای مولایی هستیم نفسی از سر آسودگی کشید. تاکید کرد وقتی رفتم داخل خونه حتما "باهاش تماس بگیرم. گوشی رو قطع کردم و نگاهم رو به آپارتمان و محل سکونت تارا دوختم. نگاه پرهامم به همون سمت بود ، قدمهامو تند تر برداشتم. در همین حین چشمم به تارا خورد که از مجتمع بیرون زد.

با دیدن من دستی توی هوا تکان داد و با گام هایی که بی شباهت به دویدن نبود به سمتم خیز برداشت و در آغوشم کشید.

اونقدر از دیدن تارا هیجان زده بودم که زبونم به گفتن حرفی نمی چرخید. تارا هم از شدت هیجان بعد از کمی سکوت شروع به حرف زدن کرد.

- وای پرین نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم .

نگاش کردم. چشماش برق شادیو به نمایش می داشت.

با خودم گفتم چه خوبه که آدم توی زندگیش یه دوست خوب داشته باشه. توی دوران مدرسه ام تارا همیشه یه دوست خوب بود.

درسش خیلی خوب بود واسه همین همیشه تلاششو میکرد که به نحوی کمک کنه. دوباره نگاهش کردم که صدای معترضو شنیدم :

- دختر تو که فقط داری نگاه میکنی. حرفی. ابراز دلتنگی ای. چیزی. بابام از روزی که شنیدم تو می خوای بیای پیشم از شدت خوشحالی روز شماری میکردم. حالا تو زل زدی به من که چی؟

خندیدم. راست می گفت از لحظه ای که دیدمش در سکوت بهش خیره شده بودم.

هیجانمو کنترل کردم و گفتم :

- سلام

- وای من یادم رفت سلام کنم. سلام دوست جون.

لبخند زد و من هم در جواب لبخند زدم. هر دو از دیدن هم خوشحال بودیم. طوری که من پرهام و از خاطر برده بودم و تارا هم اصلاً متوجه اون نبود.

صدای سرفه پرهام مارو متوجه حال خودمون کرد. تارا که تازه متوجه پرهام شده بود ، سلام واحوالپرسی کرد.

شکوه خانم و آقای مولایی داخل خونه منتظر بودن و با خوشرویی ازم استقبال کردن. پرهام همون دم در با سفارشات به من والتته یه معدرت خواهی از خانواده ی تارا بلافاصله به سمت بسطام حرکت کرد ،

شب ، قبل از خواب دوست داشتم واسه یکی درد و دل کنم. جنس تارا رو می شناختم. پاک و خالص بود. در سکوت نگاهش کردم که وقتی نگاهش به نگاه مضطرب من افتاد با تردید پرسید :

- اتفاقی افتاده؟ چیزی می خوای بگی؟!

با نگاه غمگینم بهش زل زدم که دوباره گفت :

- حس می کنم عوض شدی پرین. نگاهت دمغ و گرفته است.

باخودم گفتم اگه توام بفهمی ... من نیاز دارم که تو بفهمی ... پس گفتم.

همه چیز رو از اول برای تارا تعریف کردم. از نامردی شایان. از حرف های پدر بزرگم و پرهام. همه چیز رو براش تعریف کردم. تارا که از شنیدن حرف هام ناراحت شده بود گفت :

- خدا اون نامزد تو لعنت کنه. برای چی این کارو باهات کرد؟!

اشک هامو پاک کردم و با ناراحتی گفتم :

- نمی دونم!

- حالا می خوای چی کار کنی پرین؟!

- نمی دونم. مامانم اینا گفتن آزمایش بده تا ببینیم خدا چی می خواد.

تارا دستم رو گرفت و با مهر بونی گفت :

- ناراحت نباش خدا بزرگه. من هم اگر خودت بخوای در رابطه با تو با بابام صحبت می کنم شاید بتونه یه کاری واست کنه. آشنایی چیزی.

کمی مکث کردم و بعد گفتم :

- فردا باید برم دادگاه. باید از شایان شکایت کنم اما نمی خوام خانوادت چیزی بفهمن. اینجا رو هم خیلی بلد نیستم. کمکم میکنی؟

- البته هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم. نگران نباش تا تو نخوای نه به بابام نه به کس دیگه ای چیزی نمیگم.

توخونه ی تاراجام راحت. خانوادش هومودارن و خیلی خوب باهام برخورد میکنن. طوریکه شرمندشون میشم. اما باز حس غربت داشتم... دنبال خونمون بودم که توش راحت باشم و بوی اشنایی بده... تاکی باید به این وضعیت ادامه داد. باید زودتر تکلیفم مشخص میکردم. بااصرار من همون روزاول به دادگاه رفتیم و شکایتمو مطرح کردم. به پیشنهاد تارا بابه وکیل با تجربه مشورت کردیم. اما حرفی که از زبان وکیل شنیدم چیزی نبود که انتظار داشتم اون گفت

- حتی اگه گروه خونیا مشابه باشه تاشایان اعتراف و تاییدکنه ادعایتون ثابت نمیشه. جمله ی اقای مقدم توسرم رژه میرفت. با این حساب تمام برنامه هاونقشه هام نابود شده بود... باورم نمیشه. معلومه اون اعتراف نمیکنه اگه می خواست اعتراف کنه که این بازی وبامن را نمینداخت.

اقای مقدم پیشنهاد داد که حتما "از وکیل استفاده کنم. در حالیکه با شرایط مالی که داشتم این غیرممکن بود.

تارارفته بود دانشگاه ومن تواتاقش تنهانشسته ام وفکر میکنم. به ایندم ، به سرنوشت خودم و این بچه که میشد تاوان رسوایی ام شایان هرگز زیر بار این بچه نمی رفت و اونم میشد یکی مثل من با هزار تا حرف ریز و درشتی که پشت سرش و حتی روبه روش زده میشد. بیشتر از خودم دلم واسه اینده ی این بچه میسوخت... ، اینده ی گنگ و مبهمی که در انتظارش بود. سرموتکون میدم تا افکار مزاحم و از ذهنم دور کنم ... هندز فریمو تو گوشم میزارمو سعی میکنم با گوش دادن به یه اهنگ ملایم کمی آرامش بگیرم

من که باورم نمیشه رفتی از تو خاطراتم

من که گفتم تا همیشه تاجهنم باهاتم

باورم نمیشه کارات این تو اون ادم قبل نیست

من ساده فک میکردم کسی جز من تودلت نیست

من به تو وابسته ترشم توتوی اوج خوبی بدشی

کسی باورش نمیشه تو بامن اینجوری کردی

من دلم گرم چشات بودنمیدونستم توسردی

نمیدونی شباتا صبح گریه کردم تونبودی توندید

عاشقونه درد عشق می کشیدم توبه دادم نرسیدی

نمیدونی دیگه غمگین و تنهام نمیدونی چقدر ابری روزام

بدون تودیگه تموم کارم من که هیشکی جز توندارم

حالا که شدی همه باورم فکر تو چطور بیرم از سرم

توبگو چطور؟ من ازت بگذرم

حالا که شدی همه باورم فکر تو چطور بیرم از سرم

توبگو چطور؟ من ازت بگذرم

نمیدونی دیگه غمگین و تنهام نمیدونی چقدر ابری روزام

بدون تودیگه تموم کارم من که هیشکی جز توندارم

اهنگ تموم شده بود اما اشکای من تازه شروع شده بود هنوزم باور کارشایان واسم مشکل بود شاید من راجع به شایان اشتباه میکردم شاید اونم فریب خورده بود پس دلیل انکاراش چی میتونست باشه لعنت به توشایان لعنت چرا؟! اخه چرا شایان باید بامن این کارو میکردی مگه من درحقت چه بدی کرده بودم کاش فقط بهم دلیلشومیگفتی خداخودت شاهدی من هرچقدر گناه تو زندگیم انجام داده باشم حقم این رسوا شدن نیست اونقدر ضجه زدم که دیگه حق هقم بالانمیود احساس خفگی میکردم

\*\*\*\*\*

چشمواروم اروم باز کردم نگام به سرم دستم افتادم چرا اینجام فقط یادمه آخرین بارتواتاق تارابودم حالم خیلی خراب بودیه لحظه فک کردم دارم خفه میشم اما ... صدای باز شدن درو دیدن چهره نگران تارا و طین صداس یعنی من هنوز باید نفس بکشم

- خوبی عزیزم

جوابش فقط سکوت بود دلم میخواست تا آخر دنیا با دمای دنیا حرف نزنم اما تارا بر خلاف من میل شدیدی به حرف زدن و بی توجه به سکوت من به حرفاش ادامه میداد

- از بس گریه کردی که از حال رفته بودی چرا اینکارا رو با خودت میکنی میخوای چی رو ثابت کنی این اتفاقا چه بخوای چه نخوای افتاده باین کاراتم فقط داری خودتو عذاب میدی و گرنه چیزی عوض نمیشه  
- با بغض شدیدی که داشتم فقط تونستم بگم سخته به خدا سخته

اگه میتونستم و گریه هام مجال میداد فریادمیزدم پندم نده درکم کن منی رودرک کن که همه چی موازدست دادم دلتنگم دلتنگ روزای گذشتم دلتنگ دختر بودم دلتنگ حتی درس خوندم که یه روزی ازش متنفر بودم دلتنگ خانواده ای که هیجده سال باهاشون زندگی کرده بودم خوب و بد رابطه مهم نبود نسبتای این رابطه مهم بود که هممون از یه خون و خانواده بودیم دلتنگ بچه ای که قرار بود به زودی به این دنیا پا بزاره بدون اسم پدرتوشناسنامش قرار بود انگ کس و ناکس بشنوه بدتر از اینامگه وجود داشت اما زبانم بند اومده بود مثل اکثر وقتایی که قدرت کلامم به صفر میرسید

انگار تارا اینبار عمق دردم و ازنگام خونده بود و میدونست واسه دردی من التیام بخشی وجود نداره که دیگه سکوت کرد سکوت تارا منو دوباره منو تودنیای خودم غرق کرده بود اما صدای باز شدن درمنوازدنیای تلخم بیرون کشید

خانم دکتر بایکی از پرستار اومدن داخل اتاق

- به به مامان کوچولوی نازمالش چطوره چی کار کردی با خودت مامانی به فکر خودت نیستی به فکرنی نی ت باش مامان اخمون میخوای یه لبخند بزنی یه وقت نپرسی من کیم و چی کارم اون حرف میزد من بابی حوصلگی فقط گوش میدادم

- خب مهم نیست چه بخوای چه نخوای من خودمو بهت معرفی میکنم من هما ستوده ام و متخصص زنان و زایمان توهمین بیمارستانم کار میکنم درضمن خودم مٹ خودت قراره بزودی مامان شم

وقتی این حرف وزدنگام روشکشم خیره موند برآمد گیش نشون میداد که بارداره اما واسه من هنوزم خیلی مشخص نبود انگار خانم دکتر متوجه شده بود دارم به چی فک میکنم

- نگران نباش عزیزم واسه بعضی‌پیش میاد که جنین در ماه‌های اولیه رشد چندان نداره بعد اون شروع به رشیدیشتی می‌کنه و این بیشتر به دلیل استیل بدنی فردده حالام بهتر هرچی زودتر آماده شی بریم واسه سونوگرافی ببینیم قراریه اقا کوچولو وارد این جامعه بشه یا نه خانم کوچولو البته اگه خوش شانس باشی و جنسیت بچه مشخص باشه ، با وجود دستگاه‌های به روز ما ، امامعمولا "ماه چهارم به بعد تشخیص درست داده میشه ، وتوام که هنوز زوده برات شانس ... با این حرفش یه پوزخند گوشه لبام میشینه. الان یا بعد مهم نیست..

خانم واقاش چه فرقی می‌کنه از هر جنسی باشه قرار نیست زندگیش قشنگ شه از کجا معلوم فردا پس فردا بهم اعتراض نکنه که چرا منو بدنی آوردی اصلاً چی میتونم از گذشته بهش بگم. حرفامو چقدر باور می‌کرد ، نتیجه دادگاه چی قرار بود باشه ... چی قرار بود تغییر کنه تا راسعی داشت کمکم کنه پشت سردکتر حرکت کنیم. بی هدف همراهیش می‌کنم. حالم دست خودم نیست احساس می‌کنم دیگه جونی تو بدتم نیست بغض بدی راه گلوم وسد کرده که جرات سرباز شدن نداشت نیاز دلم ، یه جا ، خالی از دماش بود. جایی که بشه فریاد زد و انقدر فریاد بزنی که خالی شم از خودم. نگام که به تخت سونو افتاد دل مرده تر شدم مسیر زندگیم قرار بود تو کدوم جاده قرار بگیره. ذهن من درگیر و گنگ ... تا راور دکترو مشتاق انه منو دعوت به نشستن می‌کردن اما من پر بودم از غصه ها و خالی از هر حسی نسبت به موجود زنده ای که بطن و حودیش از من بود چه تلخ شده ام.

- مامان نازی کجایی

نگام متوجه دکترو شد باز لم بخند

- خب عزیزم روی این تخت دراز بش

سعی می‌کردم هر کاری و ازم می‌خواست انجام بدم چقدر لبخندش جذابه بایدم جذاب باشه اون چه می فهمه درد چیه غصه چیه توجوانی یه دکترو موفقه می‌خواست مادریه بچه خوشبخت شه لابد همسرشم یه مرد تمومه چقدر منواون فرق داشتیم. با سرمایی که تو بدتم حس کردم نگاهم به دستای دکترو کشیده شد که داشت یه مایع ژله مانند رو روی شکمم می‌زد و باعث میشد بدنم از شدت سرما مور مور شه . دستگاه معاینه رو روی شکمم گذاشت

- خب مامان بداین بچه ات که خیلی رشدش ضعیفه دوست داری جنسیتش بودونی

امامان که هیچ حس خاصی ندارم بایه سکوت جوابشوبی پاسخ می‌زارم

- نه مثل اینکه این مامان خانم با دختر کوچولوش قهره الان کاری می‌کنم تا عمر داری شیرینی این لحظه رو فراموش نکنی ... خب مشنوی عزیزم اینم صدای قلب خانم کوچولوت

صدای ضربان قلبی که احساس می‌کردم زیباترین ملودی دنیاست با شدت تمام کل فضای اتاقو دربر گرفته. چشمام ناخوداگاه بسته شدن دلم می خواست با تمام وجود حسش کنم انگار با هر تپش قلبش موجی از آرامش به من تزریق مشدیه حس قشنگ کل وجودمو گرفت لبخندی که مدت‌ها باهام بیگانه بود دوباره روی لبام نقش گرفته بود لبخندی که هر لحظه پررنگ ترمی شد

- خب تا ر ا خانم دیدی دوست بداخلاق رنگ و روش واشد بفرما اینم لبخندی که میگفتم خواهد زد

هنوز صحبت کردن برام سخت بود واسه همین سعی کردم با لبخندم ازش قدر دانی کنم

- عزیزم این کارت منه شماره همراهم پشتش نوشتم هرکاری داشتی باهام تماس بگیرالبته فراموش نکن شماره همرام شخصیه به کسی ندیش دستورات لازم روبه همراهم میگم

تاراشکر کرد و خانم دکنربازم بالبخندی که به لب داشت به من چشم دوش

- یه چیزدیگه بایدبدونی اونم اینه که ازحالا به بعد من دکترشخصیتیم باکمک دوستت واست توهمین بیمارستان پرونده تشکیل دادیم هرچندوقت یه باریه چه کاواست الزامیه خصوصاًبواضعبت رشدضعیف بچه ات یکم توضیحات دیگه دادوباتاکیدبه اینکه همیشه میتونم روکمکش حساب کنم ازش جداشدیم

\*\*\*\*\*

سرمیزشام پدرتارطبق عادت همیشگیش درموردکاروبارش حرف میزدوتارارومخاطب خودش قراردادده بود

- فردابایدبرم بانک کلی کاربانکی دارم تاراجان یه لطفی میکنی فردابری دفترروزنامه واسه استخدام چندتاکارگرنظافتچی درخواست بدی

اخه یه مدت نیروهامون داره کم میشن ویکی یکی میرن

- چشم بابا حتما این کارومیکنم باپرین میریم که اونم حال وهواش یه خورده تغییرکنه

- اره عزیزم فکرخوبیه

اوناهمچنان مشغول صحبت بودن امامن فک میکردم تا کی میتونم به این وضعیت سرباربودنم ادامه بدم.

\*\*\*\*\*

صبح باتکونای دست تاراازخواب بیدارشدم

- زودباش تنبل خانم بایدبریم دفترروزنامه

- نمیشه من نیام

- دلت میادمن تنهابر

- اخه خیلی حوصله ندارم

- حوصله داری یانداری بایدبامن بیای

چه سمجی بوداین تارا.بلاخره باصرارای فراوانش حاضرشدم وباهم به سمت دفترروزنامه راه افتادیم واردساختمان که شدیم سواراسانسورشدیم تاراطبقه ۰ ازدوقتی به طبقه موردنظررسیدیم بازدحام زیادی ازجمعیت مواجه شدیم طوری که عصبی شدم وشروع به

غرغرکردم

- پوف تاشبم که نوبت مانمیشه

- نگران نباش بابام قبلوقت گرفته

- خب نمیشدتلفنی ازشون میخواست اگهی کنن

- - گلم به فکرخودش میرسیداما بایدواسه هزینه هاش یکم چونه میزداین بودکه بایدیکیوحضوری میفرستاد

- باشه باباچرامیزنی قانع شدم من که ازاین کاراسررشته ندارم

- خداشفات بده من کی خواستم بزمنت

- حالا

دیوونه

لحن دیوونه گفتنش یه جوری بود مثل پریساکه هر وقت لجشودرمیاوردم منواینجوری صدامیزد

- الو ... خانمی. شما باز که توفکری

باشنیدن نام خانوادگیه تارا از زبان منشی بالبخندی به تارا اطمینان دادم که حالم خوبه وباهم راهی اتاق سردبیر شدیم

بلاخره تارا با کلی چانه زنی رضایت دادا گهی استخدام توروزنامه چاپ شه تومدتی که اون مشغول چونه زدن با سردبیر بود من به این فک

میکردم باتوجه به نیاز مالی ودست تنگی خانوادم این بهترین فرصت واسه اینه که از یه جایی شروع کنم باید باتارا و پدرش صحبت کنم چه

اشکالی داره که منم بشم یه نطافت چی میرم توخونه ادمایی که نمیشناسمشونو واسشون نطافت میکنم کار سختی نباید باشه با این شرایطیم

که من دارم بهترین راه حل همینه

توراه برگشت از فرصت استفاده میکنم. بهترین زمان واسه طرح خواستم. نفسم وبی صداییرون دادم که راحتتر بتونم صحبت کنم

- تارا

لحن صدام پراز خواهش شده

- تارایه خواهش ... .. قول بده نه نگی

تارایه جور عجیب نگاه کردو گفت

- خواهشنتوبگو ببینم امکان داره قول بدم یانه

- نشددیگه مطمئن باش خواستم نامعقول نیست

شونه ای از سر ناچاری بالامیندازه

- چی بگم باشه ظاهرا چاره ای نیست قول میدم

- خب راستش نفسی اروم کشیدم باید باارامش صحبت کنم دوست ندارم تارافکر کنه من از این کارم ناراحتم واسه همین بالحنی راسخ ادامه

میدم

- میخوام بابابات صحبت کنی به عنوان یکی از نیروهاش منو استخدام کنه

تارا خیلی عادی جواب داد

- بابام نیرو نمیخواد فک نکنم بشه

انگار تارامتوجه منظورم نشده بودو این یعنی باید بیشتر واسش توضیح بدم

- ولی تو که همین حالارفتی اگهی استخدام دادی روز ...

هنوز کلام از دهنم خارج نشده که تارا نگاه خشمگینشوبهم می دوزه وباعصبانیت وفریاد شروع به صحبت می کنه :

- معلومه چی میگگی دیوونه بابام نطافت چی میخواد!!!!!!

پوزخندی رولیم نشست که بلافاصله جمعش کردم بالاقیدی شونه بالامیندازم ومیگم :

- میدونم چه اشکالی داره اینم یه نوع کاره



- ...نمیدونی ...اگه میدونستی همچین راحت نمیگفتی اینم یه نوع کاره.اره حق باتوا ... اینم یه نوع کاره ولی واسه ادم خودش نه واسه توکه همه ی کاراتومامانت میکرده نمیگم دخترنازپرورده ای بودی میدونم زندگیه مرفهی نداشتی اماسخته خاصیم نکشیدی.میدونی نظافت خونه مردم یعنی چی یعنی شستن سرویس بهداشتیشون.گردگیری طی کشی ، نظافت خونه هایی بامتراژبیش ازهزارمتر.گاهی صاحباشون ازبس خسیس وناخون خشکن که واسه نظافت قصراشون فقط یه کارگرمیگیرن.همه ی اینا به کنارتوتحمل حرف زورداری ، بایدهمش مطیع باشی میتونی هی بله چشب بگی.یکم فکر کن ، توچطورمیتونی دووم بیاری من نگران خودتم

- میدونم همه اینا رومیدونم من توخونمون همیشه اززیرکاردرمی رفتم مامانم هواموداشت وهیچ وقت ازم کارنمی خواست اماحالاشرایط فرق کرده من اون ادم قبلی نیستم.خودت که می دونی وضع مالی خانوادم اونقدرخوب نیست .که خیلی کمکم کنن.

من بایدتوبازی باشایان برنده شم.خودت که حرفای آقای مقدم وشنیدی.اگه وکیل بگیرم بازنده م .من واسه وکیل به پول نیازدارم واسه کسب پول به کارنیازدارم.خودت بهترمیدونی باشرايطی که دارم پیداکردن کارمحاله خواهش میکنم درکم کن کمکم کن یکم زندگیم روبراه شه

- نمیدونم چی کارکنم حرفاتوقبول دارم اماسخته بینم بهترین دوستم داره سختی میکشه

- خواهش میکنم شرایطمودرک کن شایدحداقل اینجوری کمی به ارامش رسیدم

- بااینکه میدونم دارم اشتباه میکنم اماباشه

تارابلاخره کوتاه اومدوقرارشدباباباش حرف بز نه

\*\*\*\*\*

صبح بااقای مولایی والبنه تارایی که دلش نیمومدمنوتنهابزازه راهی شهرک غرب میشیم.دیشب وقتی تاراباپدرش صحبت کردبرخلاف انتظارمون اون خیلی راحت قبول کرده بود وحالاقظیه کارمن واسه شرکت جدی بود.شرکتی که تویه برج تجاری تومیدان صنعت بود.انتظارداشتم بعدازپارک ماشین سمت یکی ازطبقات برج بریم امابرخلاف تصورم آقای مولایی به سمت انتهایی پارکینگ حرکت کردتوقسمت انتهاییه پارکینگ یه اتاق تقریباًبزرگ ساخته شده بودیه اتاق حدود هفتاد مترفضای شرکت واسم شوک اوربودنمیدونم چراانتظاریه جای شیک ومی کشیدم ازظنرنورم خیلی مناسب نبودکمی طول می کشیدتاجشماست بع تاریکیه اتاق عادت کنه.یه میزوصندلی انتهایی اتاق بود بلافاصله آقای مولایی اونجاروواسه نشستن انتخاب کردکه این یعنی اون جاجای ریسه کف اتاقم باسرامیکای قهوه ای پوشیده شده بودیه میزبیضی رنگ وسط اتاق بودکه دورتادوراونوچندین صندلی قرارداده بودن چندتایی ام صندلی به صورت پراکنده توی اتاق بودودردیواراتاق پربودازپوسترای تبلیغاتیه شرکت وتبلیغات مربوط یه کارای نظافتی

- اینجافضای شرکت من وامیریه ازهمه کسایی که میخوامم استخدام کنیم یه سفته صدمیلیونی به همراه ضامن معتبرتقاضامیکنیم وبعد باهاشون قراردادمیبندم امااین موضوع شامل تونمیشه سفته نمیخوامم بستن قراردادم میمونه بعدازچندمورد که آزمایشی رفتی نظلفت اگه دیدیم ازپسش برمیای قراردادم میبندیم به خداشرمندتم بیشترازاین ازدستم نیامانم اینجاشریک دارم وهمین کاریم که دارم برات میکنم خلاف شراکت ماست

- من متوجه شرایط شماهستم شمادرحق من بزرگترین لطفارومیکنیدامیدوارم بتونم یه روزهمه محبتای شماروجبران کنم

- لطفی نیست تودوست تارایی ومن واسه تمام دوستای تاراارزش قائلم

لبخندی زدم در برابر لطف این خانواده شرمنده بودم اما با خیالتی که توسرم رژه میرفت به زودی به کارایی می‌کردم که بیشتر از این شرمنده محبت این خانواده نشم.

نزدیکای ظهر بود تارارفته بود دانشگاه و تلفن برای چندمین بار زنگ خورد هر بار که کسی درخواست نظافت چی میداد آقای مولایی باشخصی تماس میگرفت و ضمن دادن ادرس مورد نظر از شخص می‌خواست و اسه نظافت منزل متقاضی سریعتر بره اما ظاهر ادیگه نیروی خدماتی باقی نمونه بود اسه همین آقای مولایی متقاضی رو رد کرده‌مین که گوشو گذاشت من ازش خواهش کردم اجازه بده من برم - همیشه این کار اسه توزه نظافت کردن همچین اسونم نیست

- میدونم امان قول میدم که کارم و عالی انجام بدم خواهش میکنم اجازه بدید که کار موازیه جاشروع کنم قول میدم گندزنم باکلی ترفند و زبون ریختن بلاخره آقای مولایی راضی شد که منو بفرسته. در حالیکه با تلفن مشغول شماره گیری بود همچنان روی صحبتش بامن بود

- طرف مشتری ثابتمونه الان بهش زنگ میزنم با اینکه میدونم احتمال خراب کاریت زیاده ولی...

ادامه حرفاشو قطع مرد ظاهر آ تلفنشو جواب داده بودن مشغول گفتگو با آقای به نام طلایی شدو گفت که همین حالیه نفرو اسه نظافت خوش میفرسته البته تذکر داد چون طرف تازه کاره بهش گوش زد کنیچه کارایی وانجام بده بعد از قطع تلفن ادرس ونوشت وبهم دادگفت این واسه برگشتت و از اونجاییم که من ادرسای تهرانو خیلی نمیدونم زنگ زد اژانس یه نگاه به ادرس کردم قرا بود به یه خونه ویلایی تو خیابون ایران زمین

یه خونه شمالی که واسه ساخت نماش ترکیبی از سرامیکای شکلاتی و کرم رنگ به کار رفته بود و بادرای بزرگی که به همین رنگ دراومده بودن هارمونیه زیبایی روتشکیل میدادن. نگام روی دردنبال زنگ میگشت که بلاخره دیدمش . سعی داشتم استرسواز خودم دور کنم اما انگار هرچی بیشتر تلاش میکردم کمتر موفق میشدم. دستامو در حالیکه به شدت میلرزیدن روی زنگ ایفون قرار دارم . کمی بعد از بلند شدن صدای زنگ بود که بلاخره صدای زنی از پشت ایفون به گوشم رسید

- بله ، بفرمایید

- احمدیم ، شرکت خدماتی همیاران منو فرستاده

باهمه ی تلاشم بازم لرزش صدام محسوس بود. در با صدای تیکی باز شد اولین قدممو که به داخل گذاشتم نگام به طرز عجیبی رنگ تعجب گرفت یه حیاط بزرگ ، پوشیده از درخت و چمن ، که با وجود سردی هوا یه لذت وصف ناشدنی بهت تزریق میکرد نگام به در ورودی افتاد ظاهر آ پیاده روی زیادی در پیش داشتم یه نگاه دوباره به در ورودی یه لحظه با خودم فکر کردم اهالیه خونه چطور رفت و امد می‌کردن (ذهن کوچیک من قادر به درک هیچی نبود) با ذهن درگیری که داشتم خودمو تو چند قدمیه پله های ورودی دیدم. نفسی از سر لسودگی کشیدم ، اخی بلاخره رسیدم ... نگام به پله های ورودی افتاد خدارو شکر تعداد پله هاکم بود. سه تا پله روبه راحتی بالا رفتم. به محض رسیدنم جلوی در ورودی ، در باز شد و زنی مسن در چارچوب در ظاهر شد که به محض دیدنم لبخندی کوتاه و دلنشین زد ، که باعث می شد کمی احساس راحتی کنم بالبخندی حاکی از آرامش کفتم

- سلام از طرف آقای مولایی اومدم

زن با خوشرویی جواب سلام و داد و راهنماییم کرد داخل شم بعد از ورود بده سالن زن گفت

- عزیزم کاراتوبهتره اروم انجام بدی چون خانم الان خوابه اگه بیدارشه بدجوربهم میریزه

وقتی تعجب منو دیدانگار که متوجه شده بود

- من اقدسم خدمتکاره این خونه ، همه ی کارای خونه از اسپیزی گرفته تا نظافت ومن انجام میدم ، جز وقتایی که مهمونی باشه اخه نمیرسم

همه کارارو انجام بدم وبایدغذاهای مختلفی تهیه کنم اینه که از بیرون واسم کمکی میگیرن ... نفسی کشیدواروم زمزمه کردچقدر حرف زدم

بانگاهی همراه بالبخندادامه داد

- قبل از هر کاری بهتره بری حیاط ومرتب کنی حتما اول جاروکن بعدبشوراخه صبح باغبون اومده بودوفکر کنم حسابی کثیف شده باشه

- چشم خانم

اقدس خانم نگاهی به شکم کردوباحالتی ناراحت دوباره منومخاطب خودش قرار داد

- دخترم باشرايطی که داری واست سخت نیست

- نه خانم

سری ازتاسف تکون دادوفقط گفت

موفق باشی.

حالا که توچهارماهگی بودم همه متوجه بارداریم میشدن.بایاداوری بچه ام ناخوداگاه دچارترس شدم نکنه این فشارکاری مشکلی براش

ایجادکنه.امابلافاصله به خودم نهیب زدم بهتره ازفکر کردن به جزییات ومضطرب شدن الکی بیام بیرون وکارم وبه درستی انجام بدم.

جارویی که اقدس خانم بهم دادبودوبه دست گرفتم یه حالی شدم.یادخونمون افتادم جارودست گرفتن من فقط مال زمانی بودکه میخواستم

به مامان برسونمش ، اماحالا ... کل حیاط بااون مترابلالاجاروکردم .احساس میکردم کمرم داره خوردمیشه امابه هرنحوی بودجاروی حیاط

وتموم کردم.حالامیموندشستن.سرمای هواواب سردحس سرماوربهم منتقل کرده ولرزشی بدنموگرفته بود.باهرجون کندن شست شوی

حیاطم تموم کردم.خدایا کمرم ... حس میکردم کل وجودم درحال نابودیه دیگه جونی توبدتم نبوداحساس سستی وادرم کردروی نیمکتی

که توی حیاط قرارداداشت بشینم وکمی استراحت کنم چشموروهم گذاشتم نیازم تمرکزوارامش واسه رفع خستگی بود.انگارروی اون

نیمکت سردخواب سراغموگرفته بودکه اقدس خانم باتکون دست تلاش میکردواسه بیداریم

- حالت خوبه دخترم

- ممنون فقط یکم خسته شدم گفتم اینجالبشینم کمی استراحت کنم

- بمیرم برات منم انقدرکارسرم ریخته نمیتونم کمکت کنم هی به خانم میگم این خونه بزرگه تمیزیش کاریه نفرنیست ولی ... .. اهی

کشیدوادامه داد

- حالام بهتره تاخانم بیدارنشده بیای بریم بقیه کاراروانجام بدی طبقه بالارولازم نیست تمیزکنی فقط سالن طبقه پایینوطی بکش ودراخرم

تمیز کردن سرویسای بهداشتی. موادشوینده دم دست گذاشتم. باتکون سرکه به معنی باشه بودبه سمت طی وسطل اب رفتم چندبارمجبوربه

خالی کردن سطل اب وپرفکر کردن دوبارش باب تمیزشدم.

طی کشیدن سالن که تموم شداحساس کردم دیکه کمربرام نیمونه.زیردللم خیلی دردمیکردبمیرم واسه بچه ام میدونستم این همه

فشارواسه هرمدون عاقبت خوبی نداره.خدایاخودمو دست توسپردم.باراین سختی تنهایی رودوش من سنگینی میکنه مگه ظرفیت من

چقدر بود. دیگه نانا داشتم و اسه همین زمین سرد و اسه نشستن انتخاب کردم. نفسم به شماره افتاده سعی میکردم باکشیدن مداوم نفس آرامش بیشتری به دست بیارم. بعد از اینکه کمی نفسم جا و مدخیلی تغلل کردن و جایز نندونسته و به راهنمایی اقدس خانم اول حمام و شستم و بعد نوبت توالی شد با دیدن توالی حالم یه جوری بهم ریخت. دستکش دستم بود اما احساس میکردم کثیفه توالی (هر چند همچی کثیف نبود) داره رفته رفته میره تو وجودم احساس تهوع ... و همین طور شد بالا اوردم. از صدای عقی زدنم اقدس خانم بلافاصله اومد و پشت سرش یه زت میانسال که میشد حدس زد خانم خونس

- اینجا چه خبره

اقدس خانم با ترس و دستپاچی جواب داد خدمتکاریه که آقای مولایی فرستاده ظاهر بارداره و اسه همین...

اشاره ای داشت به دلیل بالا آوردنم اما زن که خیلی عصبانی به نظر میومد با فریادی از خشم گفت

- لازم نیست توضیح بدی من یکمی میخاستم خونم تمیز کنه نه اینکه خونم به گندبکشه بهتره زودت بریزونش کنی بعدنم خودم حساب مولایی و میرسم مردیکه این همه سال مشتریش بودم و اسه من گرفته یه الف بچه رو فرستاده بغض به گلوم چنگ میزد. تلاش میکردم از خودم دفاع کنم اما نمیشد... نمی تونستم ... انگار زبونم بند اومده بود. نگاه اشکی و دل مردم به زن دوختم اما اون بانفرت نگاهش ازم گرفت.

وقتی خونه رو ترک میکردم نگاه به سمت حیاط بزرگ خونه که مال یه ادم کوچیک بود افتاد چه قدر تمیز شده بود چه قدر اسه این تمیزی زحمت کشیده بودم حق من این نبود بغض تو گلوم سرباز کرده بود و اشکام بی هدف روی گونه هام به رقص اومده بودن حالا باید چیکار میکردم یاد قولم به آقای مولایی افتادم اشکام شدت گرفت.

نگاموبه سمت شیشه ی بخار گرفته ی پنجره ی اتاق می چرخونم. بیرون تو هاله ای از نور تاریکی در حالیکه قطره های باران درخشش زیبایی روبه اون بخشیده بودن غرق شده. شدت باران با ضربان نفس گیرش در رویارو خیس میکنه. به گمونم اسمونم دلش گرفته راستی اسمون ، دل تو رو کی شکسته. می دونم توام مثل من دلت شکستس. توام به زودی اروم ترمیشی مثل من که حالا اروم ترم. یاد حال چند ساعت پیشم میفتم. یاد لحظه ی روبه روشن شدنم با تارا. وقتی چشمای اشکیم و دید بانگرانی پرسید - چی شده

با دیدن تارا بغض شکسته شد. اشکام و اسه باریدن از هم سبقت می گرفتن. تارا که حال خرابم و درک کرده بود بی هیچ حرفه دیگه ای خودشوبه نزدیکیم رسوند. با همراهی تارا به اتاقش رفتیم. بعد از اینکه کمی ارومتر شده بودم گریه هام کمتر شده بود. به سختی و بریده بریده هرچی که بهم گذشته بود و واسش تعریف کنم. تارا با شنیدن حرفام سعی داشت با دلداریش اروم کنه. چند ضربه به در اتاق تارا زده شد و پشت سرش صدای آقای مولایی

- اجازه هست پیام داخل

- البته بفرمایید

تارا بلافاصله جواب داد و اسه استقبال از پدرش بلند شد در حالیکه من با ترس و اضطراب به در اتاق چشم دوخته بودم. دستگیره در بالا و پایین شد. آقای مولایی در حالیکه نگاه گنگی به چشمم انداخته بود در جواب سلامم گفت

- من که گفتم کار تونیست

تارانگاهی غمگین بهم انداخت و به سمت پدرش رفت

- بابامیشه به لحظه بیاین باهاتون حرف دارم

اقای مولایی به نگاه به من و به نگاه به تارا انداخت و بی هیچ حرفی دنبالش را افتاد.

مدت کمی گذشته بود که وارد اتاق شدن

- متاسفم دخترم

لحن آقای مولایی باعث شده بود احساس شرمندگی کنم. واسه همین بلافاصله گفتم

- شرمندم به خدانخواستم ...

میون کلامم پرید و گفتم

- اشتباه از خودم بودم این زن خحسیسومیشناختم نباید تورومیفرستادم

اروم طوری که فک کنم فقط خودم شنیدم گفتم اصرار خودم بود

- حالاچی می گفت این زنه

نگام به سمت تارا که پدرش و مخاطب قرارداد بود چرخید

خداشناس میگه از پول خبری نیست و همین که شکایت نمیکنه و ادعای خسارت نکرده کلیه

- زنی که بی شخصیت پرین کلی کارواش کرده طوریکه جونی براش نمونده اونوقت واسه به اشتباه کوچیک که واسه به زن باردارم

طبیعیه داره این جور میکنه

- گفتم که اون خیلی ذاتش خرابه حالام اشکال نداره بهتره بیاین شامتونو بخورین و زودتر استراحت کنید. صدای رعد و برق باعث شد چشم

از پنجره بردارم و سعی کنم بخوابم

\*\*\*\*\*

سردم... گلوم می سوزه. چشمم به سختی از هم باز میشن. بدنم کوفته و به شدت دردمیکنه. صدابه سختی از گلوم خارج میشه و نالم توی گوشم

می پیچیه. صداتارا و شکوه خانم برام گنگ شدن

وقتی چشمم باز کردم خودم توتخت بیمارستان می بینم. احساس بهتری دارم اما بدنم هنوز کوفته اس. نگاموبه گوشه کناراتاق انداختم

تارا روی به صندلی نشسته و دار کتاب میخونه. لحظه سرشو بالا میاره و بادیدنم لبخندی می زنه

- بهتری

باتکون سربه معنی اره جوابشومیدم

- حسابی نگرانمون کردی کل بدنت داشت توتب میسوخت

به نگاه بهم میندازه و سری از تاسف تکون میده

- من که بهت گفتم اینا کارتون نیست. میخوای خودتون نبوده کنی خیالی نیست به بچه ات کاری نداشته باش

باشنیدن اسم بچه ام از زبون تارانگام به شکمم میفته. خدارو شکر اتفاقی واسش نیفتاده. نفسی از سراسودگی می کشم

تارا که متوجه حالم بود. میگه :

- نگران نباش خداروشکر زودرسوندیمت بیمارستان و گرنه ... ولی خودمونیم دوروزاسه خودت استراحت کردی

- دوروز

یه حس بدی بهم دست داده. نمی دونم چرا بیخودی دلشوره دارم. احساسم بهم می گه من یه چیز مهمی رواز دست داده بودم. وقتی فکرمی کردم چشمم تنگ میشد. تارا که به خوبی این عادت منومی دونست می پرسه

- توفکری ...

- تارا، یه حس دارم ... حس میکنم چیز مهمی روفراموش کردم

چهره تارا درهم میره و نگاهش رنگ غم می گیره.

- راستش دیروز نوبت دادگاهت بود

باورم نمیشهبعد این همه مدتی که منتظر روز دادگاه بودم نشده بود که توجلسه دادگاه شرکت کنم. اشکام که این روزایاروفادار من بودن به

شروع به باریدن می کنن. تارا با دلسوزی دستشوروشونه هام می زاره

- ناراحت نباش عزیزم من به جات رفتم وباکلی خواهش یه نامه گرفتم که بری فعلاً آزمایش بدی تابعد

- آزمایش!

- اره

نگاه غمگینه تارا احساس بدموتشویش میکنه. حس میکنم خیلی دوست نداره به بحث ادامه بدیم

- تارا قسمت میدم به روح پدر بزرگت که میدونم چقدر عزیزه هرچی که میدونی بگو

- هرچی که من می دونم توام میدونی

- ولی من مطمئن تویبیشتر از من میدونی

نارابادلسوزی بهم نگاهی انداخت وگفت

- چرا انقدر سخت قسم دادی

- تارا چرا بحث الکی میکنی. فکر کن دیروز خودم توجلسه دادگاه بودم

- راست میگى. پس من هرچی شنیدم موبهت میگم

باکم این دست واون دست کردن بلاخره شروع کرد

- من که رفتم دادگاه. خودم جای تو معرفی کردم که برم پیش قاضی. بعد که قاضی مشکلتو فهمید و اصرارای منو دید توضیح داد و اسه تشخیص

پدر بچه دوره وجود داره. اولی که اسمشم نیار خطرناکه. دومی یه آزمایش خونه همون که قبلنم شنیدی بعد از مشخص شدن گروه خونی

بچه. دادگاه یه نامه احضاریه می فرسته به نشونی که توبه عنوان منزل شایان میدی. تادوبار احضاریه میره درخونش. اگه واسه بار سوم

حاضر نشداونوقت حکم جلب میاد. حالا فکر کن هر بار که حاضر نشه دادگاه میمونه واسه جلسه ی بعد راحت تر بگم. چند ماهی علافی

پوزخندی زد وگفتم

- اونجوری که دخترم بزرگ شده. من الان نیاز دارم واسه شناسنامش. واسه برگرداندن ابروی از دست رفتم

- ایناقانونه. دست منو تونیست

باحالت زاری گفتم

- حالموبهم میزنه این قانون. تکلیف من این وسط چیه

- همه چی درست میشه. توکلت به خدا باشه

- خدا... توی ذهنم واژه ی خدارو بارها تکرار کردم. خدایی که حس می کردم فراموشم کرده واسه همین حسم و بیان کردم

- خدامنو فراموش کرده

- کفرنگویرین. همه چیز این جوریم نمونه

پوزخندی زدم و گفتم

- کفر نمی گم. فقط دارم کم میارم. دلم واسه خانوادم خصوصاً مامانم تنگ شده

- وای گفتمی مامانم. دوبار زنگ زد که مجبور شدم بیچونمشم. وقت کردی حتمی باهاش تماس بگیر

- الان که حالم خیلی خوب نیست. بعداً زنگ میزنم

- باشه

\*\*\*\*\*

یه هفته ای از اون ماجرا گذشته کوفتگیه بدنم رفته رفته داره بهتر میشه توی این مدت ناراحتی هامو مداره. واسه حموم کردن و کارای دیگه حسابی کمکم میکنه حتی لباس زیرامم خودش می شوره ، هرچیم بهش می گم خودم میتونم باز کار خودشم میکنه و این کاراش باعث شده حسابی شرمندش شم. اما این دلیل نمیشه من از ادامه ی کار کردنم منصرف شم. بامامان که حرف زده بودم احساس می کردم حالش خیلی خوب نیست. حرف خاصی نزد فقط گفتم هوای خرجو داشته باش. کمی مشکل مالی داریم. می دونستم وقتی مامان بگه کمی یعنی خیلی. هرچند که تاکید کرد هر وقت پول خواستم بهشون بگم. مامان دوست ندارم بیشتر از این باعث زحمتشون شم. حتم دارم راضی کردن تارام مشکل تر شده امامی دونم راضی میشه. اینبار اول رفتم سراغ آقای مولایی ، که راضی کردنش به مراتب از بار اول سخت تر بود ولی باکلی خواهش بلاخره راضی میشه و قرار شد خودش باتار اصحبت کنه.

تارا وقتی فهمیدیه کم باهام سرسنگین شده بود. میدونستم به زودی این رفتارش درست میشه.

آقای مولایی همونطور که به تارا قول داده بود اینبار کار سبک تری وبهم محول می کنه. من به همراه سه نفر دیگه باید توی یه مهمونی از مدعوین پذیرایی کنیم

بازم یه خونه اعیونی وبزرگ اینبار تو خیابون فرحزادی خیلی دوست داشتم بیشتر توجهم جلب خونه ونمای اون کنم امامیدونم هرچی بیشتر حواسم پرت شه بیشتر ضرر میکنم این که تمام ذهنم متمرکز کارم می کنم.

نگام دورادور سالن پذیرایی به گردش در میاد. برق کف سالن حس بدی روبهم تزریق میکنه. خودمومیبینم که دارم سالن وطی میکشم وتمیز میکنم. خاطره خونه ی قبلی تو ذهنم رژه میره وحالم و خراب میکنه. یه لحظه حس میکنم الانه بالا بیارم پریدگی رنگ چهرم به حدیه که شهین خانم ومتوجه من میکنه.

- حالت خوبه دخترم

باتکون دادن سرسعی میکنم متوجهش کنم مشکلی نیست

- اماچهرت که اینونمیگه

باصدایی که به سختی شنیده میشد گفتم

- الان خوب میشم فقط یادیه خاطره افتادم

شهین خانم که نگران به نظرمی رسه باتکان سرزادامه بحث صرفه نظر کرد. طفلی بابت نگرانش بهش حق میدادم اخه آقای مولایی کلی سفارش کرده بود که حواسش بهم باشه و اجازه نده خیلی کارکنم. شهین خانم یاکمک بهاره که دوسالی ازمن بزرگتر بود سینی های نوشیدنی روتوی سینی بزرگی چیده بودن. سینی رو بادو دستم گرفتم سنگینی سینی روتوی دستام حس میکردم امامی دونستم ازپیش برميام. سرموبالاگرفتم وسعی کردم تعادلمو حفظ کنم. شهین خانم باچشماش حرکاتم وزیر نظر داشت بلاخره طاقت نیاورد و پرسید

- میتونی؟ واست سنگین نیست؟

- نه شهین خانم ، راحتم

- امیدوارم

بالبخندی که به لب دارم بهش اطمینان میدم که بهم اعتماد کنه. نگام به سمت محتوای نوشیدنیها کشیده شد چه رنگای خوشگلی بودن مخصوصا قرمز ادم وبه هوس میندازه ازش بخوره. یعنی شربت چی بود شاید بالاولوی نه از بالوالخوش رنگ تره. وقتی سینی روتوی دستام گرفتم اول از همه یه بوی گس توی بینیم پیچید. یه بوی آشنا. خاطرات گذشته... حالادیکه حدس میزدم محتوای لیوانا شامل چه بوی گس وتلخی که همیشه تو خاطریم بود و من ازش متنفر بودم. یه خاطره از بدترین روز زندگیم. چرا هرچی می خوام از گذشته دورشم اما بازم شرایط منوبیشتر بهش سوق میده. نفس عمیقی می کشم به خودم تلقین میکنم که همه چی خوبه. با سینی بزرگ توی دستام از اشپزخونه میزنم بیرون. نگام به جمعیت وسط سالن میفته. موزیک ملایمی توسط دی جی در حال پخش وهمه باکیپایی مختلفی که تشکیل دادند در حال صحبت کردن. ومن که حالادیکه نوشیدنی چندانی داخل سینیم نمونده بود با هیجان توام با تعجب به ادمای مهمونی نگاه میکردم. اهنگ دی جی تند شده بود وهمه وسط سالن مشغول هنرنمایی یا مثلاً رقص بودن. رقصی که به هرچی شبیه بود جز همون رقص. واسم این همه سرخوشی از ادمایی که ظاهرأ همجنس بودیم اما نگاهامون به زتدگی فرق داشت عجیب بود. ریتم تند اهنگ. سرو مشروب صحنه های زننده ای روبه وجود آورده بود. نگام به یه اکیپ از دختر و پسر ای جوانی که هنوز گوشه سالن ایستاده بودن وباسرخوشی در حال بحث وخنده بودن افتاد. یکی از پسر ابادیدم با اشاره دست ازم خواست به سمتشون برم. با سینی که واسه چندمین بار پروخالی می شد به سمتشون رفتم. پسر جوان یکی از لیوانا رو برداشت وگفت بخوریم به سلامتی جمع

بفیه به تبعیت از اون هرکدوم یه لیوان برداشتن وباسرخوشی در حالیکه قهقهه میزدن لیواناشونوبهم زدن. حال از این سبک زندگی بهم می خورده شاید از نظر اون این نوع رفتاری یعنی فرهنگ وتمدن امروزه. اما من این دنیای اونارو دوست نداشتم. یه نگاه دیگه به جمعیت وسط سالن انداختم که ظاهرأ در حال رقص بودن ولی در واقع ... ... از دیدن این همه بی بندوباری تهوع اور بود. خواستم از کنارشون رد شم که بازم صدای اون پسر رو شنیدم

- کجا؟؟؟

لحن مستانه و کشدار کلامش از اراده من بود اما به خوبی می دونستم که فقط باید اطاعت کنم. واسه همین قدمای رفته روبه عقب برگشتم وبانیم نگاهی منتظر دستورش شدم



- قبلنا کلفت نوکر امودب بودن. به اجازه چیزی ...

اینو گفت و همه زدن زیر خنده. ویکی از دخترانازوادایی که یا خودش به تن صدادش میداد و یا از مستی بود گفت

- این کلفتای امروزی رو بزاریشون بهمون دستور میددن.

بازم خنده های مستانه و باز صدای ازار دهنده ی دیگه ای که می گفت

- وای... حاملس. کلفت حاملم مگه هست. دوباره صدای خنده بود که تو صدای اهنگ گم میشد

- از بس کلفت نوکر زیاد شده که دیگه همه رقمه توش پیدا میشه

- مگه بده... اینانباشن کی کارای مارو انجام میده

صدای قهقهه های او نا که یا از سرمستی بود و یا از سردلخوشی قلب منوبه نشونه گرفته بود و با صدای شکسته شدن قلبم درهم امیخته می شد و به بغض توی گلویم تبدیل شده بود. و من باید می گذشتم از کنار این همه تحقیر. تمام غرور من به یغما برده میشد و تنها کاری که قادر به انجامش بودم سکوت بود. اون شب بیش از همیشه شکستم. وقتی غرورت شکسته شد دیگه هیچی مهم نیست حتی اگه همه ی اطرافیان خوشحال باشن که تو کار تو درست انجام بدی حتی اگه ریست (اقای مولایی) ازت تشکر کنه ببازم نمیتونی خوشحال باشی چون تو خودت میدونی بهای این تشکر چیزی جز تحقیر و بغض نیست چیزی جز شکسته شدن نیست. اره اونشب من به معنای واقعی شکستم.

دوروز بعد آقای مولایی واسم کار دیگه ای در نظر می گیره. مراقبت چند ساعته از یه بچه چهار ساله. کار ساده ای به نظر میومد. مادرالناکه نگران دخترش بود بانگرانی دخترشوبهم سپرد. ظاهر اپرستاره بچه مریض شده ، تاب دست آوردن سلامتیش باید از النادور میشد.

النایه بچه اروم که با دیدنم بدون هیچ اعتراضی میدوروی پام می شینه و کم کم تو بغلم خوابش می بره.

اروم بلندش میکنم و گونه های تپل و دوستداشتنیشومی بوسموروی تختش می خوابونمش. ترجیح میدم تا وقتی بیدارش کنارش بشینم. چقدر اروم و ملیح خوابیده. صورت نازش تو خواب سفید تر به نظر میاد. "اخیش... کاش دختر منم این شکلی شه" من عاشق چشم و ابروی مشکیم ، درست مثل چشم و ابروی النایه. اما به خودم که دروغ نمیتونستم بگم حس خاصی به بجم نداشتم.

می دونستم که تو تمام جریانات اون بی گناه. اما بازم ته دلم اونم متهم میکردم که با حضور بد موقش باعث این مشکلات شده.

بابه خاطر آوردن دادگاه فردا به طور غیر ارادی دلشوره گرفتم ذهنم درگیر این بود که <<فردا چی میشه>>

خدا رو شکر او مدن به موقع مادرالنباعث شد که از خیالاتم دست بکشم.

اونشب از شدت استرس نتونستم بخوابم واسه اینکه تا راذیت نشه هندز فریمو تو گوشم گذاشتم و اهنگ مورد علاقمو گوش دادم.

خستم زندگی روشوبرگردونده از منی که گیج و سرگردونم

منی که ارزوم بوده دنیا رو حتی یه لحظه به عقب برگردونم

انقد خواستمونتونستم که خسته شدم و خواستنیام کم شد

خودمو کشتم از دنیا بهشت بسازم ولی نمیدونم که چی شد جهنم شد

هزار تادرد تو سینه منه که واسه هر کدوم یه بار مردم

دردی مگه از این بزرگتر هست که هر چی بوده از خودی خوردم

انقد از گذشته ها خستم که میخام آینده هامو ول کنم

انقدغریبه هست دوروبرم که حتی میترسم درددل کنم  
 وقتی همه میخان که زیر او حرف و تهمت و دروغ خاکت کنن  
 حتی خودیترین ادمامیخان که از صفحه روزگار پاکت کنن  
 وقتی زندگی همه راهاروبسته و راهی واست جز مردن نداشتن  
 وقتی از پادراومدی میفهمی اصلا ارزش زندگی کردن نداشت  
 هزار تادردتوسینه منه که واسه هر کدوم یه بار مردم  
 دردی مگه از این بزرگتر هست که هرچی بوده از خودی خوردم  
 انقداز گذشته هاخستم که میخام اینده هاموول کنم  
 انقدغریبه هست دوروبرم که حتی میترسم درددل کنم  
 جودادگاه نفس گیر بود. باپاهایی سست توی راهروای سردش در حرکت ام.  
 و نگاه ، گاه وبی گاهم روی کسایی که اونجا بودن خیره میشن.

گاهی ام نگاه سنگین دیگران و روی خودم حس میکنم. از هر گوشه دادگاه. صدای بحث وجدل به گوش میرسیه.

باشنیدن اسمم با قدمهای لرزان به سمت اتاق مورد نظر میرم ، پاهام به شدت می لرزن و رmq راه رفتن روازم گرفتن. یه لحظه خورده میگیرم  
 به خودم که ای کاش تارارو با خودم میاوردم ، اما بابه خاطر آوردن امتحان امروزش ، به خودم نهیب میزنم : کاردرستی کردم که نداشتن  
 بفهمه امروز دادگاه دارم. نگاهم به قاضی دادگاه که گاهی نگاه بدی بهم . میندازه. از اون نگاهها که حس میکنی ، لابد خلاقی انجام دادی. برگه  
 ی آزمایش و اظهارات من وضمیمه ی پرونده کردو ضمن دادن وقت بعدی دادگاه ، متذکر میشه : اگه دروغ بگم اینده ی خوبی درانتظارم  
 نیست

\*\*\*\*\*

کار دادگاهم که تمام میشه یه راست میرم خونه. شکوه خانم ادیدنم روترش میکنه و در جواب سلامم بدون دادن پاسخی به سمت اشپزخونه  
 میره

انقدخسته ام که خیلی توجه نمیکنم دلیل این رفتارچی میتونه باشه.

از بیرون سروصدامیادچشام واروم باز میکنم کنجکاو شده ام که بفهمم بحثشون درچه موردده؟!

صدای آقای مولایی به وضوح مشخص بود

- تارابتره بری دوستتواز خواب بیدار کنی که بره اگه دیشبم گذاشتم اینجاباشه گفتم گناه داره یه زن تنها توخیابون هرچنداون بی  
 ابرو و اسش این چیزامهم نیست

- اشتباه میکنیداون چیزی که شما فکر میکنید نیست

- لابد اون دروغایی که توومادرشو خودش سرهم کردین درسته

- دروغ گفتیم درست اما به خدا اون بی گناهه بهش تهمت میزنن

- اگه تهمت پس چرالکی گفتید دانشگاه قبول شده وشوهرش کارداره و کلی دروغه دیگه

- ترسیدیم اصل ماجرا رو باور نکنید

- لابد اصل ماجرا میلنگیده که شک داشتید باورش کنیم

- من هرچی میگم شما حرف خودتونه

- میری این دختر رو بیرون میکنی تا خودم بیرونش نکردم (بعدطوری که انگار داره به خودش میگه ادامه داد)

"گفتم این دختره دستش کجه بزار زنگ بزnm داداشم از شون امار بگیرم"

دوباره صداش بلند کرد

- وقتی داداشم گفت این دخترچه هرزگی به بار آورده پاهام چسبیدزمین. الانم من میرم تا برگشتم می خوام تو این خونه نباشه

حق هق گریه ها و التماسای تارا رومی شنوم. بغض به گلوم چنگ میزنه و راه نفس کشیدنوبرام مشکل می کنه. انگاریکی دستاشور و گلوم

گذاشته بوتلاش میکنه خفم کنه. تلاشام و یادمه که واسه زنده بودن انجام میدادم

\*\*\*\*\*

چشمام و که باز میکنم متوجه میشم توی بیمارستانم. نگام به دکتری افتاد که خیلی برام اشنا بود. با دیدنم لبخندزیبایی زد. همین لبخند کافی

بود که یادم بیاداون کیه؟ با دیدن لبخندش لبخندی زدم.

- تو که بازم اینجایی

با این حرفش لبخندم کم رنگ شد و جاشو به یه غم داد. دکتر با مهر بونی کنارم مشست و گفت

- دوستت قبلاً یه چیزایی در مورد وضعیتت برام گفته بود که البته با توضیحات امروزش کاملترش کرد. درک میکنم چقدر میتونه این همه

مشکل واسه یه دخترتوسن تو سخت باشه اما سعی کن خیلی خودتو عذاب ندی و زیاد بهش فک نکنی. نمی خوام نصیحتت کنم به

خاطر وضعیت بچه ات میگم. اگه به این خودخوریا بخوای ادامه بدی بچه ات دچار مشکل میشه. حالا با خودت که ارزش بچه ات چقدره

حرفاش خیلی بهم آرامش میده کلاً هر وقت میدیدمش حس میکردم سالهاست میشناسمش. شاید اون موقع حتی فکرشم نمیکردم همافزاره

مسیر زندگی موعوض کنه.

سرم دستمو باز کرده بودن. نگام به در بود که شاید خبری از دکتر شه. دیگه می دونستم تا اقرار نیست به دیدنم بیاد دکتر بهم گفت خانوادش

تاکید کردن حق نداره منو ببینه هر چند باشناختی که من از تارا داشتم می دونستم هرچور شده خبری از خودش میده. خیلی وقت بود که

منتظر دکتر بودم اما خبری ازش نبود. تصمیم گرفتم از روتخت بلندشم و خودم برم سراغش. خوشبختانه حالم خوب شده بود و به راحتی

خودمو به پذیرش می رسونم. سراغ دکترومی گیرم اونام منوراهنمایی میکنن به اتافش. در زدم و اجازه ی ورود میخوام. در باز میشه و با دیدنم

لبخندی میزنه و میگه :

- بیاتو

از صمیمیتش خوشحال شده و بلافاصله به داخل اتاق میرم

- خب گلم با من کاری داشتی

- راستش. احساس میکنم حالم بهتره. اوادم پپرسم کی مرخص میشم

- اتفاقاً تو فکر کردی بودم. گفتم بزاریه کم سرم خلوت شه میام مرخصت میکنم

به لبخندمیزنه وباصدای ارومی میگه :

- حالامی خوامی کجایی

بهش فکرکرده بودم.دیگه حالم ازاین شهربه هم میخوردظرفیت موندن تواین شهرونداشتم.کم آورده بودم.می خواستم برگردم

خونم.اوارگی بسم بود.من خودم خونه داشتم.دیگه واسم تهمت وتحقیرم مهم نبود.واسه همین به دکترم گفتم

- میخوام برگردم شهرمون

- اونجوری که واست سخت میشه

- میدونم.اماهرچی فکر میکنم بهترین راه حل همینه.چون واقعاگم اوردم

دکتریه نگاه تلخ بهم انداخت وبعداز کمی تعلل گفت

- امادوستت میگفت جلسه دادگاه داری واین حرفا

- اره درسته.به اونم فکرکردم میرم فقط واسه روزای دادگاه میام.کاری که ازاول بایدمیکردم

- راه دورومدام طی کردن کارراحتی نیست.فکرمیکنی ازاول به فکرخونوات نرسید ، مطمئن باش رسیده امادلایل زیادی داشتن که ازت

خواستن خونه ی دوستت زندگی کنی

- اره خب.منم درکشون میکتنم.اماین تاوقتی بودکه خونه ی دوستم بودم.حالاکه جایی وندارم اونام راضی نمیشم اینجاتک وتنهابمونم

من یه پیشنهاددارم.الان دیگه دیروقته.منم امشب شیفت ندارم.بیاخونه ی ماتافردایه فکری برات میکنم

باینکه حس خوبی نسبت به همداشتم اماواسه یه لحظه می ترسم.اون چطورمیتونه انقدرراحت به یه ادم اطمینان کنه.اصلاچرامن بایدبه اون

اعتمادکنم.شک وتردیدنگاهموبه خوبی خونده بود

- حدس میزنم باخودت میگی من چطوربهت اطمینان میکنم.شایددلیل اصلیش این باشه که کلامن عاشقه تجربه های نوام

درحالیکه به شدت می خندیدادامه داد

- توازنظرمن یه تجربه ی نوودوست داشتنی هستی.حسم بهم میگه بهت اعتمادکنم.حتی اگه اشتباه کنم بازم تابع دلمم.همه ی دوروبریامم

این خصلت منومیدونن.امیدوارم توام بهم اعتمادکنی

حرفاش وتن کلامش ودوست داشتم جذیم میکردامامن تصمیم خودم وگرفته بودم.بایدبرمیگشتم.ازطرفیم حق بادکتربودساعت نزدیکی ده

ونشون میدادواین یعنی واسه رفتن دیروقت بود.حساب دودوتاچهارتانبودحساب عقل ودل بودکه معمولآدل برنشده

هواکاملآتاریک شده بودوتنهانورخیابونابودکه به جاده کمی روشنی میداد.مسیری که همای رفت ومتوجه نمیشدم فقط وقتی ازماشین پیلده

شدم.نگاموبه خونه ای که همابه عنوان خونشون معرفی کرددوختم.یه خونه ی ویلایی که توتاریکی شب یه شکل پرتره ای ازتاریکی

بانورضعیف دیده میشد.همادرو بازکردوازم خواست داخل شم.خونه توتاریکی وسکوت مطلق غرق بود.نگام به سیاهی فضای اتاق بودکه

شایدنوری بینم.امابادستایی که به صورت ناکهانی روچشمام قرارگرفت تامیتونستم جیغ کشیدم.اطشدت ترس وحشت قلبم به شدت

میزد.دست ازجلوی چشمم کناررفت نورفضاذایتم میکردچندبارپلک زدم تاچشمام به تاریکی عادت کرد.نفس عمیقی کشیدم وبه چهره ی

وحشت زده ی همانگاه کردم.همامثل ادمی که ازشوک اومده بیرون فریادزد

- امیرسام این مسخره بازیچی؟

تازه اون موقع متوجه شخص سومه کنارم شدم. به پسر جوان. باقدی متوسط. چشمانی روشن. موی مشکی و صورت تقریباً روشن. همیشه گفت جذاب بود. جالب بود من محو اون. اونم محوم. که صدای هماماروبه خودمون آورد

- حالت خوبه عزیزم

نگاه گنگم وبه لباش دوختم هنوز قلبم تنتنددمیزد. سعی کردم به خودم ارامش بدم. این دیگه کی بود صدای همارومی شنیدم که میگه

- هزار بار بهت گفتم این حرکتونکن

- من فکر کردم تویی

- منم باشم نمیگی این کار تو باعث ترس میشه

- خب تو که عادت داری. گفتم واست عادیه من هربار که از سفر میام این کارو میکنم

هین حرف زدن نگاه گاه وبی گاهشوبهم مینداخت. به نگاه سرزنش گرازاون نگاهها که حس بدیوبهت انتقال میده. انگار نتونست خودشونگه داره که گفت

- همامعرفی نمیکنی؟

- حواس واسه ادم نمیزاری که... پرین دوستم. این گل پسر امیرسام

امیرسام لبخندی به لب آورد و گفت خوشبختم

چقدر راحت اظهار خوشبختی کرد. می دونستم در جواب منم باید میگفتم خوشبختم اما خجالت مانع میشد من نمی تونستم انقدر راحت باشم. این

بود که به نیم لبخندی قناعت کردم. باز صدای توییخ گرهامابه گوش می رسید

- بین امیرسام دیگه حق نداری از این شوخیای بی مزه کنی. بابابه خدا واسه بچه بده

- بچه ی خودمه. نمی خوام سوسول باریاد بده؟

روشوبه سمت من کرد و گفت

- بین پرینم میگه حق بامنه. مگه نه؟

وای این کی چایی نخورده بامن پسر خاله شد. اونم جلوی زنش. من کی گفتم حق بااونه. به جورایی یادم نیومد این دوتاراجع به چی حرف

میزدن وبایه کم فشار به ذهنم یادم افتاد که اونادرمورد بچه شون نظر میدادن. بابا این شوهر همارسمآبچه خل کن بود. من که از ترس نزدیک

بودسکنه روبزنم درعجبم چرا بچه ام سقط نشد یا بچه همچطور تا حالا سالم مونده.

اون شب به نکته ی عجیب پی بردم. جدابودن اتاق خوابای امیرسام وهما از هم دیگه بود. اونا که رابطشون باهم خیلی خوب وصمیمی

بود درعجب بودم که چرا جدا از هم خوابیدن. خیلی دوست داشتم از هماپیرسم اماروم نمیشد احساس میکردم این دیگه خیلی خصوصیه. سعی

کردم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم. نمیدونم ساعت چند بود اما مزمه های ارومی به گوشم میرسید. چشماموباز کردم ونگاموبه سمتی که

صداها شنیده میشد گردوندم.. نگام به هما افتاد که چهرش درقاب زیبایی از چادر نماز به تصویر کشیده شده بود. بادیدن چشمای باز شدم

لبخندی زد و سجاده ی نمازشو با دقت تا کرد. نمیدونم چرا این نماز خوندن هما واسم تو اون لحظه عجیب ترین کار دنیا بود. شاید از باورای غلطی

که تو ذهنم داشتم نشات میگرفت توی باور من همه ی ادمای نماز خون چادری ووبه دوراز تیپ ومدن. پز شکاعمر آهل دین بودن. نگام به

دستای همابود که جلوم بالاوپایین می رفت خورد

- الو. کجایی؟ خانم خانماکلاً توباغ نیستی

هما باقیافه ی متعجبی بهم نگاه میکرد. خیلی زود خودم و جمع کردم و گفتم

- قبول باشه

- قبول حق. فکر نمی‌کردم انقدر زود بیدار شی. نکنه سروصدای من باعث شد زود بیدار شی؟

- نه بابا. فکر کنم جام غریب بود اینه که بین خواب و بیداری بودم. شما چی؟ سخت نیست انقدر زود بیدار شدن

- اولاً شمانه و تو. دوماً من همیشه واسه نماز بیدار میشم و دیگم نمی خوابم

- اونجوری سختتون نمیشه. مخصوصاً اینکه شما

نگاه چپ چپش یادم آورد باید بگم تو سخت بود برام امامی دونستم چاره ای ندارم مثل وقتی که مجبورم کرد بهش بگم. واسه همین با کمی مکث گفتم

- من شنیدم پزشکایه شب شیفتن یه شب خواب ولی تو که خیلی زود بیدار شدی. واسه مشکل نیست

- دختر جون نکنه فکر کردی بایه ادم معمولی سروکار داری ، من پارتیم کلفته از وقتی حامله شدم شیفت نمیزارن برام. البته پیش میاد شبایی

که کسی نیست تو بیمارستان باشم. اما فقط در حد دستور. از خونه خوش ترمه. یه همچین ادم کلفتم من

بعد خنده ای با صدای ریز سرداد. با خودم فکر کردم بابا اینم فقط داره جانماز اب میکشه و گرنه هر چه ایم میدونست این کاراون حق

خوریه. چه با افتخارم از این حق مردم خوردنش میگه. ببین من چه سادم وقتی نماز خوندم نشودیدم. فکر کردم طرف مریم مقدسه

- باز تو کجا رفتی؟

صدای بلندش منو متوجه اطراف کرد سعی کردم بالبخندی حفظ ظاهر کنم اما ابی شک این نیمچه لبخند من بیشتر شبیه دهن کجی بود

- فکر کنم تا فردا اینجا بشینیم تو همش بری تورو یا. آگه خوابت نمیاد پاشو بریم تواسپز خونه

- نه خوابم نمیاد. موافقم بریم

همادستمو گرفت و همراهیم کرد. لحن صمیمیش و دستای گرمش باعث شده بود دوباره واسم حکم اون ادم خوبه ی قصه هاشه. بلافاصله

سماور روشن کرد و بادعوت از من روی صندلی نشست و شروع به صحبت کرد

- خب نمی خوای تعریف کنی؟

- از چی؟

- از احساسات؟ از بچه ات. چه حسی داری بهش؟

راستش. گاهی فکر میکنم برام مهمه. گاهی حسش میکنم و گاهی دوشش دارم گاهیم ازش متنفر میشم. اون واسم یه امیده. اما از طرفی اون بچه

شایانه. اون باعث اوار گیمه. نمیدونم حسام متضادن

- درکت میکنم. سخته

اهی کشید و سکوت کرد. معلوم بود ذهنش مشغوله. بهش نگاه کردم میگفت درکم میکنه اما چطور؟ اون که توش شرایط من قرار نگرفته بود. یه

همسر خوب داشت و یه زندگی رویایی. این سبک زندگی واسه امثال ما تو خوابم رقم نمیخورد. دوباره یه اه بلند کشید. نه مثل اینکه اینم یه

چیزیش میشد. شاید واسه من خیلی ناراحته. باخودم گفتم الان بهترین وقته واسه اینکه هم حال هماعوض شه هم کنجکاویمه من ارضاشه ازش سوالمو پیرسم. لحن صدام که درعین مطلوبیت باخجالت همراه بود

- هما آآآآآآ آآ

- جانم

- اجازه هست یه سوال پیرسم

- توده تاپیرس

- آخه روم نمیشه

- راحت باش عزیزم. منوبیین که دارم چپ و راست سوال بارونت میکنم. بگو عزیزم

به چشمای منتظرش نگاهی انداختم و بلافاصله جهت نگاهموبه زمین دوختم. باصدای ارومی گفتم

- چرا توو امیرسام اتاق خوابتون جداس

نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت

- چه سوالی بی ربطی. چرا باید جدانباشه

- آخه همه زن وشوهراتویه اتاق میخوابن

اینوکه گفتم. چنان قهقهه ای سرداد که اشک ازچشمش میومد و بریده بریده گفت

- دختر... معلوم هست... چی میگگی ... حال اصلاً ... خوب نیست. فکرکنم... ترسوندن ... امیرسام حسابی ... کار دستت داده ... امیر... امیرسام... داداشه منه.

وبازم به خندیدنش ادامه داد. اونقدر خندیده بود که اشک ازچشمش میومد. دوست داشتم دادبزنم سرشوبگم. بسه باباکجاش انقدر خنده داشت. آخه خندهاش عصییم میکرد. شانس اورصدای امیرسام باندشد و گرنه ...

- چته. هماخونه رو گذاشتی روسرت

بریده بریده درحالیکه تلاش میکرد از شدت خنده هاش کم کنه

- هیچی... بابا... یه... جک... شنیدم

امیرسام که قیافه متعجبی به خودش گرفته بود گفت

- چه جکی بود که فقط تو رو خندوند و پیرین و عصبی کرد

این پسرخاله چطور متوجه شد من عصییم. خیلی نگاش تیزه. باز خدا روشکر همانگفت من چه سوتی دادم و گرنه دیگه باید از افق خودمومو میکردم. بمیری همایه اشتباه کوچیک که انقدر خنده نداره.

امیرسامم که حالا چهرش خندون شده بودیه نگاه به من کرد و گفت

هما کلاً خودد رگیری داره و بعد روشو کردسم هما

- هما زودتر صبحونموبده. دیر شده باید زودتر برم گزارشای سفرو تحویل بدم.

هماکه حالخندش به لبخنتبدیل شده بود با سرخوشی وسایل صبحونه روچید. امیرسامم بی خیال عالم صبحونشو خورد و از خونه زد بیرون. به همتو جمع کردن وسایل کمک میکردم که یه دفعه یه بوس گذاشت رو گونمو گفت

- این واسه اینکه منو ببخشی. بدجوری ازت خندیدم. باور کن دست خودم نبوحالا ی بخشی

یه لبخند گوشه لبام نشست. همچین معلوم گفت که اگه قتل کرده بودمی بخشیدممش. با دیدن لبخنم گفت

- یعنی بخشیدی

دلم نیومد ناراحتش کنم. با اینکه اونموقع ناراحت شده بودم اما ترجیح دادم به یه دروغ مصلحتی بسنده کنم و گفتم

من از اولشم از دستت ناراحت نشدم. دیگم بهش فکر نکن

لبخنزیبایی مهمون لباس شد. مهم نبود دروغ میگم مهم این بود که حالا از دستش دلخور نبودم

\*\*\*\*\*

چشمم به صفحه ی کوشیم بود که کسی تلفن و برداره. اما تلفن همچنان در حال بوق خوردن بود. واسه پنجمین بار شماره ی خونه رو گرفتم

و تصمیم داشتم اگه اینبار کسی گوشی رو برداشت با همراه یکیشون تماس بگیرم. سومین بوق توی گوشی نواخته میشد که همزمان صدای

مامان به گوشم رسید

- پرین ، بهتری دخترم

بغض کلام مامان مشهود بود. گذاشتمش به پای دلتنگیش واسه من. اخیه خودم بد جور دلم تنگ بود. کلام منم بغض داشت. بغضی از سردلتنگی

و دل خستگی. بالرزشی ناشی از بغض گفتم :

- خوبم مامان ، چه خبر از شما

سکوت کرد. یه سکوت طولانی. صدای نفس خسته واه سردشومی شنیدم. انگار قصد صحبت نداشت. مثل اینکه خودم باید حرف میزدم

صداموصاف کردم و گفتم

- مامان چرا حرف نمیزنی؟

انگار تو عالم من نبود و تویه عالم دیگه سیر میکرده که با صدای من هان بلندی گفت

- اوضاع خوب پیش میره

نه مثل اینکه بغض کلام اون محوشدنی نبود. امیدوارم بغضت از سردلتنگی باشه که با پیشنهاد برگشتم استقبال کنی. اما... گفتم گفتم که می

خوام برگردم. نگفتم چرا راحت نبودم و از طرفی مامان یه جوری با اعتماد از شکوه خانم حرف میزد که دلم نیومد این رابطه رو قطع

کنم. بدکنم. من بد دیده بودم از بد بودن بیزار بودم. باید راه دیگه ای واسه قانع کردن مامان انتخاب میکردم. این بود که حرف زد. قدرت کلامم

بد بود اما اون مامانم بود. پس گفتم

- مامان نمیوتونم باور کن غربت سخته. کم اوردم. نمیکنم. اینجا واسه من جای موندن نیست

- میدونم درکت میکنم. اما به خدا اونجا واست بهتر از اینجا ست.

- مامان سعی نکن منصرف کنی. من می خوام برگرد



- قسمت میدم دختر اینکارونکنی. من لادیه چیزایی میدونم که میگم. اینجا به خورده شرایط عوض شده حتی پرهامم عوض شده. پس بمون. آگه پولی چیزی خواستی واست میفرستیم
- مامان من دارم از خستگیام میگم از دل تنگم میگم اونوقت شما میگید پول
- چه کنم دختر. جای من نیستی که بدونی چی میکشم
- اینو که گفت. بغضش شکست. گریه کرد و میون گریه اش بازم قسمم داد پیش تارا بمونم. ارتباطم قطع شد. به صفحه گوشیم نگاه کردم. لعنتی شارژ تمام کرده بودم. نگاه خستموبه سمت هما چرخوندم. نگاهش به زمین بود میدونستم همه ی مکالمه شنیده. اما اهمیتی ندادم. به سمت اتاق خوابش رفتم. مانتو مونتم میکنم... لعنت این مانتو ام که واسه این سوزها جواب نمیداد اما چاره ای نبود. رفتم سمت کولم. نگام به هما خوردم که دنبال کرده بود
- داری چیکار میکنی
- همون کاری که دیرو قرار بود بکنم. بر میگردم
- قصدم فضولی بود خالت نیست. اما مکالمه تو با مامانت شنیدم و تا حدودی به حرفاتون پی بردم. چرا خود سربازی در میاری. وقتی مامانت میگه نری لاد مصلحتی دیده
- چه مصلحتی میشه بگی بدونم؟
- اون بزرگتر ته. از تو بیشتر میدونه.
- برام مهم نیست چی پیش میاد از این وضعیت خسته شدم. از سر کوفت و منت بیزارم. از تحقیر حالم بهم میخوره.
- گریه میکردم و میگفتم
- از خدا دلگیرم. از سر نوشتی که واسم رقم زده بیزارم
- کفر نگو پیرین.
- کفر نمیگم. آگه من الان تو این وضعم همش به خواسته خدا س. این بدبختی منو خدا رقم زد
- این مسیر انتخابی خودت بوده
- چه انتخابی؟ میشه بگی مدافع خدا
- مگه تو با اختیار خودت باشایان خونه ی دوستش نرفتی
- اره با پای خودم رفتم. که چی؟ هزاران نفرتوی این دنیان که ممکنه یه پسر و همراهی کنن و باهاش جلایی برن. اما مثل من سرنوشت باهاشون بدتانمیکنه. مثل من رسوانمیشن. تاوان گناه من رسوایی نبود. به نظرت گناه من چی بود؟
- من اشک می ریختم و فریادمیزدم. سکوت همه سالای زندگیم و داشتنم بیرون میدادم و همابا آرامش کنارم بود و گوش میداد و پند.
- یه چیزی میگم ناراحت نشی ولی بهش فکر کن. چرا فکر میکنی بی گناهی. چه گناهی بدت رو بالاتر از دروغه. تو دروغ گفتی به مادرت. مادری که به تو اعتماد داشت. آگه همون موقع بهش راستشومیگفتی اون راهنماییت میکرد و این همه بلا سرت نیومد
- چقدر با آرامش حرف میزد. راست می گفت. هیچ وقت به این فکر نکرده بودم آگه از اول با خانوادم روراست بودم این همه اتفاق نمیفتاد. منم مقصر بودم. اما تاوان بدی رو داشتم میدادم. این جمله ی اخری رو بلند گفتتم که باعث شده ما اغوششو برام باز کنه و بگه بگه

- گرسبکنی زغوره حلواسازی ، حالام به جای رفتن موقتاً با زندگی کن. من خیلی وقتانت هام. اخه امیرسام میره سفر نیست مجرده همه ماموریتا گردن اونه

وقتی گفت امیرسام یه لحظه با خودم فکر کردم. چراهما بابا بردارش زندگی میکنه. حالاکه باهما راحت بودم واون همه ی ز زندگی می دونست تصمیم گرفتم منم راحت باشم از زندگی اون پیرسم

- هماجان. شوهرت کجاست؟

وقتی اینوپرسیدم نگاهش رنگ غم گرفت. دیگه اون لبخند همیشگی روی لباش نبود باه سوزناکی گفت

- مرده

- خدایا مرزش. چرا مرد

- ؟ الان نمیوتونم از خودم بگم. اما یه روز حتماً و است از گذشتم میگویم. دوبارهی کشید و از اتاق زد بیرون. در حالیکه منوبه فکر فرو برده بود

\*\*\*\*\*

هنوز تصمیم برای ماندن قطعی نبود اما با شناختی که از همادراین مدت داشتم. تصمیم گرفتم چند روزی رابا او بگذرانم احساس خواب داشتم اما هرکاری میکردم خوابم نمیبرد. در جدال بین خواب و بیداری تصمیم گرفتم بیدارشم و ببینم هماد چه حاله. اما توی اتاق نبود. گفتم شاید اونم خوابش نمیبیره و میتنم باهاش هم صحبتی کنم. با این تفکراز اتاق زدم بیرون. اما صدای مکالمه هما و امیرسام وبع راحتی میشد از تواتاق امیرسام که درست روبه روی اتاق هما بود و شنیداسم منوبه وضوح میشنیدم نزدیکتر رفتم تا بهتر متوجه صحبتاشون شم بین هماتو چطور میتونی انقدر راحت به این دختر اعتماد کنی

- راحت اعتماد نمیکنم. به ندای قلبم گوش میدم

- چه جملهی اشنایی. وقتی تازه با بهزادم اشنا شده بودی عین این جمله رو گفتم یادته و لابد یادته بهزاد چطور جواب اعتماد تو رو داد

- بین امیرسام. برادرمی احترامت واجبه. اما خواهش میکنم پشت سربهزاد حرف نزن. قبول دارم اون بامن بد کرد اما اون دیگه مرده و خوب نیست ادم پشت سر مرده حرف بزنه

- هر بار که حرف بهزاد میاد وسط همینومیگی. باشه. اما پیرین چی؟ میتروسم دوباره کسی که خیلی بهش ایمان داری از پشت بهت خنجر بزنه

- اینبار مطمئنم. پیرین کسیه که من دنبالشتم. بهت ثابت میشه

- ولی من میتروسم

- پس بزایه چیزی رو ناست تعریف کنم

صداشون به پیچ تبدیل شد و بعد سکوت. هرچی تلاش کردم نتونستم بفهمم راجع به چی حرف میزنن. به اتاقم برگشتم در حالی که درگیر حسهای مختلفی بودم. به خودم فکر میکردم یا بهزاد. ذهنم درگیر شخصیت بهزاد بود. بهزادی که انگاریه خط قرمز بود واسه هما.

چشمام باز بود و خواب از سرم پریده... با این وجود دل نمینود از تخت خواب دل بکنم ... دوست داشتم به عادت گذشته توی جام غلت بخورم

و گذران وقت کنم ... اما. افتاب تیز صبح گاهی که از پنجره به چشمم و صورتم میتابید لذت این کاروازم می گرفت ... به اجبار از تخت دل

کندم... نگام به تخت هم افتاد که خالی و مرتب بود. یعنی از دیشب تا حالا نیومده. بابی خیالی شونه ای بالا انداختم. روسری موجلوی اینه مرتب

میکردم که چشمم به کاغذ گوشه میز خورد. کاغذ و باز مردم و متنش خوندم

- سلام عزیزم من رفتم بیمارستان. تاپهربر میگردد. صب حونه تو کامل بخور. کاریم داشتی باگوشیم تماس بگیر

قربانت هما

این تنهایی یه حس خوبی بهم میداد. با خیال راحت به اشپزخونه رفتم و در حالیکه واسه خودم اهنگ نمی دونی احسان خواجه امیری روم میخوندم. چایی می ریختم. چه سرخوش بودم اون روز. ریتیم تند اهنگ و با حرکات بامزه ای به اجرا در آورده بودم اون قسمت اهنگ و که میگفت

- چشات و دزدکی دیدم. توقعوت فال من نیست و

میخوندم و همزمان بالیوان پراز چایی برگشتم که نگام تونگاه امیرسام قفل شد. برخلاف من که حسابی دستپاچه شده بودم امیرسام خیلی خونسردیه سلام که از طرف من بی جواب موند و کردوبه سمت چای ساز رفت. اما من از خجالت داستم اب میشدم و هنوز نگام به چای خالیه امیرسام بود. حتی یه لحظه فکر نکردم که ممکنه امیرسام خونه باشه. موندن تو اشپزخونه روجایزندونستم و وبدون توجه ونگاهی به امیرسام به داخل اتاق یه جورایی شبرجه زدم. از پنجره اتاق بیرون ونگاه میکردم. که چندضربه ی کوتاه و پشت سرهم به در کوبیده شد و بعد صدای امیرسام که می گفت

- من دارم میرم سر کار توام برو صبحونه تو بخور

همین وگفت و رفت. خیلی گرسنم بود بدون فوت وقت به اشپزخونه رفتم و سعی کردم بی خیال اتفاق چندلحظه پیش واسه خودم صبحونمو بخورم.

صدای زنگ گوشیم منو از فکر بیرون آورد به سرعت خودمو بهش رسوندم. با دیدن اسم تارا از خوشحالی در حال ذوق مرگی بودم. با صدای سرخوشی گوشه روبرو داشتیم و گفتم:

- سلام تارا

- سلام. کجایی تو؟

- جام راحتی

- باید ببینمت. خونه ی اون دکنتره ای دیگه؟ اخه خودش گفت میبیرت خونشون. معذرت میخوام در حقت کوتاهی کردم

با عجله حرف میزد و فرصتی واسه جواب به من نمیداد. تا خواستم حرف بزنم بازم ادامه داد

- نشونی تو واسم اس کن الان میام

و بدن اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه گوشه رو قطع کرد.

نگامه گوشه قطع شده بود و ذهنم درگیر لحن عجیب تارا. خودمو قانع کردم که لا بد واسه ی دیدنم عجله داره. بهتر دیدم ادرس وزودترو واسش بفرستم اما از اونجایی که ادرس و نداشتم باید از همای پرسیدم. شماره همارو گرفتم و ادرس و پرسیدم. ادرس واسه تارا اس کردم. در جوابم یه اس داد که الان راه میفته.

گوشم به زنگ در بود و چشمم به عقربه های ساعت. بابلند شدن صدای در بلافاصله به سمت ایفون رفتم. چهره ی تارا کاملاً مشخص بود. دکمه ایفون رو زدم و در باز شد. به استقبال تارابه سمت در ورودی رفتم. تارا مسیرو حیاط و با قدمهای بلند طی میکرد. با دیدنش در اغوشش فرو رفتم خیلی دلم بر اش تنگ شده بود. تو مدتی که خونشون بودم حسابی بهش وابسته شده بودم. بعد از احوالپرسی دعوتش کردم که بیاد داخل

خونه روی راحتی دونفره کنارهم نشسته بودیم. دستپاچگی واسترس توی رفتار تارامشهود بود. می خواست حرفی وبزنه ولی مدام مقدمه چینی میکرد. نتونستم طاقت بیارم وگفتم

- چیزی شده تارا

یه نگاه غمگین بهم انداخت. واسه گفتن دودل بودواین رفتار ناشیانه ی تارام نویشتارنگران میکردطوری که باصدای تقریباً بلندی گفتم  
- خواهش میکنم تارا. داری عصبیم میکنی اگه چیزی شده بگزوبلاخره نارحرف زد. اون حرف میزدونگاه من به لباش دوخته شده بود. داشتم واژه واژه ای که از زبانش خارج میشدوتوی ذهنم تحلیل میکردم.. مرگ پدرم. تارابه خواست مامان اومده بودکه از مرگ بابام بگه. صدای تارانسرم می پیچیدوا حساس میکردم بدنم سرد شده وسرم سنگین. چشمم تار شده بودیدم ضعیف. آخرین چیزی که به یادداشتم فریاد وحشت زده ی تارا بود.

\*\*\*\*\*

چشمانش راکه باز کرد ازدیدن سرمی که به دستش متصل بود متعجب شد. بانگاهی به اطراف متوجه شد که در بیمارستان است. به ذهنم فشار آورد که دلیل حضورش رادر مکانی که به شدت ازان نفرت داشت بیابد. بابه خاطر آوردن صحبت های تاراهمچون دیوانه ای که از خوداختیاری ندارد سرم دستش راباز کرد. نه به ضعف بدنی و خونی که از دستش فواره میزتوجه نداشت. در اتاق راباشدت روی هم کوبید. صدای کوبش در انقدر شدید بود که نگاه تمام افراد درون سالن رابه خود جلب کرد. تاراهما هر دو بادیدن پرین به سمت اورفتن. اما پرین که حسابی شوک زده ودیوانه شده بود داد و فریاد میزد که ولش کنند و اجازه دهند به دیدار پدرش برود. انقدر فریاد زد که به خاطر ضعف بدنی دوباره از هوش رفت

سرم خیلی درد میکرد و بدنم حسابی کرخت شده بود. چند روزی میشد که بین بیهوشی وهوشیاری تواین بیمارستان بودم. هر بار که داد و فریاد میزدم باامپول آرام بخش ظاهرأ رومم میکردن باید باهاش کنار میومدم. باید بانورمی کردم دیگه بابایی وجود نداره... بابایی من... یادش باعث شد گریه هام باهق هق بلندی همراه باشه. هما بابلند شدن صدای گریه به سمتم اومد صداشومی شنیدم که می گفت

- گریه کن تاسبک شی. گریه ادم وسبک میکنه. دستام ونوازش میداد و حرف میزد. حرفایی که هدفشون اروم کردن من بود و چقدرم زیبامیتونست حق مطلب واداکنه که من اروم شم. کم کم هق هقام به گریه ی بیصدا و مدتی بعد به سکوت تبدیل شد. هما بادیدن سکوتم لبخندی زد. تصنعی بودن لبخندشو کاملاً می فهمیدم. انکاری خواست چیزی بگه که بر اش سخت بود. دستام ودوباره توی دستش گرفت اما جهت نگاهش بوجه سمت پنجره ی بیرون تغییر داد. مشخص بود که داره دنبال واژه میگرده. گاهی زیر لب حرفی میزد که نمیشنیدم. مابلاخره به حرف اومد

- گاهی وقتاتوی زندگی اتفاقی رخ میده که ما حکمتشونونمیدونیم. ادمایه روز به وجود میان ویه روزم از این دنیا میرن

تو دلم گفتم این همه مقدمه چینی لزومی نداره من که مرگ بابام و باور داشتم. اما همایی توجه به من داشت حرف میزد

- خود من که اینجام تو زندگی کم سختی نکشیدم. اما همیشه با خودم میگم حکمتی توهمه ی زندگی هست که ازش بی خبرم

بدون زندگی توام پراز حکمت. اگه مشکلی واست پیش میاد مطمئنأ دلیلی داره که تو در آینده میفهمیش. مثل من که واسه مرگ شوهرم انقدر زار زدم و گله کردم که بعد ها وقتی فهمیدم بهزاد چه به سرم می خواسته بیاره وحکمت مرگش این بوده که حداقل بچه ام یه پشتوانه

مالی داشته باشه خدارو شاگردم. باخودت میگی این همه مقدمه چینی واسه ی چیه؟ شاید حوصلتم حسابی سربردم اما برام عجیبه که توتاحالامتوجه یه تغییر بزرگ توخودت نشدی

اینوکه گفت نگاشوبه سمت شکم چرخوند. با بهت به شکم نگاه کردم. باورم نمیشد پس بچم چی شده بود  
لین جمله رو با بغض و گریه گفتم

- اروم باش گلم. فشار عصبی که توی این مدت داشتی و خبر آخری که شنیدی باعث شده ...  
یه نگاه تلخ و غمگین در حالیکه نمه های اشک توش حلقه میزد بهم انداخت و گفت  
بچه ات سقط ...

دیگه ادامه نداد و فقط بی صدا اشک ریخت. مثل من که توحای مختلفی غرق شده بودم و فقط بی صدا اشک می ریختم. دیگه بریده بودم. کم آورده بودم. مگه توانایی من چقدر بود. اشکام و بادست پاک کنم. عزمم و جزم کردم که حرف بزنم. تمام قدرتم و واسه صحبت به کار بردم و گفتم

- اشکال نداره. من از اولم بهت گفتم که حس خاصی تو دلم ندارم نسبت به اون  
همابا تعجب بهم نگاه کرد. انگار انتظار هر واکنشی داشت جز این. امیدوار بودم که دروغم و باور کنه. امیدوار بودم که بغضم صدام مشکوکش نکنه

\*\*\*\*\*

وقتی از بیمارستان مرخص شدم. تصمیم داشتم ذهنیتم و به فرجام برسونم. واسه اینکه کسی نجاتم نده تصمیم داشتم وقتی تنها تو خونم این کاروانجام بدم. همانا نگار خیال بیرون رفتن نداشت. باخودم گفتم بزار ازش بپرسم کی میره سرکار که همون روز اینکاروانجام بدم

- هما

- جانم

- دیگه سرکار نمیری؟

- نه. بابا کارچی؟ پارتیم بهم گفت برو خونه تا بدنی او مدن بچه ات استراحت کن خنده بلندی سرداد و ادامه داد

- ببین من چه خوش شانسیم. هر جامیرم همه هوامودارن

بعدی نگاه اخمالو بهم انداخت و گفت

- اگه میخوای توفرصتی که من نیستم جیم شی وبری شهرت کورخوندی. من هم به مامانتوهم به تارا قول دادم که مراقبت باشم

پوزخندی زد. اون به چی فکر میکرد من به چی. پس منتظر بیرون رفتن اون بودن بیهوده بود باید جلوی چشمش اینکارو میکرد. در نتیجه تنهاراهی که واسه خودکشی داشتم تیغ و حمام بود. باید در حمام و قفل میکردم و تا کسی مزاحم نشه. به سرعت فکرمو عملی کردم و به سوی حمام پیش رفتم

تیغ توی دستام بود و تصمیم داشتم روی رگم بکشمش. اما دستام بدجوری میلرزید. اینکاترازم ساخته نبود. به آینده امیدی نداشتم اما ته وجودم با همه ی ادعایی که داشتم بازم خدافریادمیزد. تیغ و باوحشت داخل وان انداختم و از حمام زدم بیرون. همابا دیدنم گفت

- اچی شد حموم نرفتی

نه سرده. فردامیرم

هماحرفی نزدوبه اشپزخونه رفت. چندروزی ازاون ماجرامی گذشت وحالمن به خیلی چیزاتوزندگیم عادت کرده بودم. گاهی دل تنگ میشدم وگاهیم گریه میکردم. امامنم ازجنس انسانی بودم که زودبامحیط سازگارمیشد.

شاید خیلی سنگ شده بودم. شایدم زیادی خودخواه بودم که ته ته وجودم ازسقط بچه ام ناراحت نشدم. فکرمیکردم اینجوری واسش بهتره. تلخ بودامااین ذهنیت من بود. انگارازاین زندگی جدیدراضی بودم. هرچندکه مامان اعتقادداشت گذرزمان باعث میشه اسمم ازسرزبوناییفته ومی تونم برگردم. اماواسه من خیلی اهمیتی نداشت. تنهادغدغه ی این روزای من باباوخاطراتش بودبارزوی رفتن سرمزارش. باخودم که روراست بودم ، من به هماوامیرسام عادت کرده بودم. همایی که همدم بودوامیرسامی که مردونه پابه پای من توجه ی اخردادگام شرکت کرد. اصرارداشت واسم وکیل بگیره اماخودم راضی نبودم (به خاطرنداشتن پول) توی ادگاه خیلی هواموداشت. طوری که این حمایت ونگرانیش واسم عجیب میومد. اخ... بازیادادگاه دیروزافتادم. بعدازاینکه کل مدارک وتحویل دادیم. قاضی دادگاه گفت : طبق استعلامشون شایان پرتوی ازایران خارج شده. وبرای ادامه تحصیل به امریکارفته.

امیرسام راه حل وپرسیدواونم پیشنهادپلیس بین الملل ودادالته تاکیدکردپلیس ایران نمیتونه کمک کنه وما بایدشخصاًشکایت کنیم. یه راه دیگم بودازداییم شکایت کنم. ولی. من این شکلی نبودم. جنس من ازاونانبودن اونقدرپست نبودم که تورو ی هم خونام بایستم وواسه ابروشون نقشه بچینم ، همامعتقدبودخدازیباترین سرنوشت ممکن وواسه بنده هاش نوشته ، اون معتقدبودسرنوشت جوری رقم میخوره که شایان به غلط کردن بیفته وچقدرازدیدن این حرف همامسخره بوداخه چی باعث میشه شایان به غلط کردن بیفته.

\*\*\*\*\*

صدای همارومیشنیدم که اسمم وبه زبان میاورد به سمتش رفتم وگفتم

- باهام کاری داری

- امشب قرار امیرسام شام مهمونمون کنه.

- همیشه من نیام

هماخمی طریقی کردوگفت :

- ازاون حرفازدی ، نه محاله. بایدبیای. دوستاشم هستن

- وای من اصلاًروم نمیشه

- نترس نمیخورنت

این همام اصلاًمنودرک نمیکنه. اخه من چطوری میتونم توی یه جمع غریبه حاضرشم. دنبال بهانه بودم که گفتم :

- اخه من لباس گرم ندارم

- فکرکن الان من بهت تعارف کنم یکی ازپالتوهای منوبپوشی. بااشاره به هیکلش باصدای بلندشروع به خندیدن کرد. طوریکه نگاه منم به

سمت هیکل هماکشیده شدوخندم گرفت. همایه زن چاق بودازاون چاقاکه معلوم بودمال قبل ازازدواجه نه حالاوبارداریش. به سمتم

اومدوگفت :

- قبل ازرستوران باهم میریم ویه پالتومیخریم

- امان دیگه پول چندانی ندارم. فکر نکنم پولم برسه

- پالتوم که اندازت نیست و نمیتونم بهت بدم اما پول که میتونم

بلافاصله گفتم نه. من همه جوره مدیون همابودم اما اصلاً دوست نداشتم که از لحاظ مالی به اون وابسته شم. با کمی فکریادم اومد که به گردن بند دارم. گردن بندی که مامانم بهم یادگارداده بود واسه بچه ام ، پوزخندی رولبام نشست. حالا که بچه ای در کار نبود. پس به دردم نمی خورد.

- من به گردن بند دارم. برام ارزشی نداره اونومیفروشم

همالبخندی زد و گفت

- باشه هر جور راحتی. هر وقت امیرسام اومد باهم میریم خرید

خیلی دوست داشتم بگم تنهایی بریم. درسته تو این مدت خیلی باهاما امیرسام راحت بودم و خیلی از اخلاقای گذشته رو کنار گذاشته بودم اما به کم از امیرسام خجالت می کشیدم ولی روم نشد اعتراضی کنم ، واسه همین به لبخندی بسنده کردم.

امیرسام ماروروبه روی یه پاساژ پیاده کرد خودش رفت تماشین و پارک کنه. منو همادوتایی رفتیم به سمت اولین مغازه طلا فروشی. گردن بند و وزن کرد و قیمت و گفت. امان که عاشق طلا بودم بی توجه به طلا فروشه که داشت قصه سرهم میکرد به سرویسای داخل ویتترین که برق چشمامو گرفته بود خیره شدم.. که احساس کردم یه چیزی پایین پام داره و ول میخوره. بادیدن یه سگ سفید پشمالو که داشت پاهامو لیس میزد چنان جیغ و دادی به راه انداختم و با چنان سرعتی از طلا فروشی زدم بیرون که خودمم نفهمیدم کجا میرم. در حالیکه هنوز جیغ رو هوا بود.. یکی با گرفتن دستم سعی داشت رامم کنه. صداشومی شنیدم که میگه :

- بسه. ابروریزی نکن توروخدا. مگه چی شده؟ باباهمه دارن نگات میکنن.

صدای همارومیشنیدم که میگه از یه دونه از این سگ خونگیاترسیده

امیرسام که حالارگه های خنده تو کلامش مشهود بود گفت

- بسه بابا. خواهشاً جیغ نزن سرمون رفت مردم به اندازه ی کافی فیلم سینمایی دیدن

وقتی اینو گفت یه نگاه به اطرافم انداختم. وای این همه جمعیت کجا بودن که الان متوجهشون شدم. در حالیکه جیغ اخرم تو گلو خفه می کردم با خجالت سرم و انداختم پایین. همادستمو گرفت و به سمت پاساژی که کمی بالاتر قرار داشت هدایت کرد. تالحنه ای که به مغازه مورد نظر برسیم هر سه سکوت کرده بودیم. من که از خجالت بودولی اوناشاید به خاطر راحتی من سکوت کرده بودن. هماکه دوباره هیجان قبل و پیدا کرده بود با ذوق پالتوهارو بهم نشون میداد. وقتی دیدم خیلی اهمیت نمیدم خودش یه دونه پالتو بایه شال وشلوار هم رنگش انتخاب کرد. منوبه سمت اتاق پروراهنمایی کرد. به امیرسامم دستورداد چون ممکنه دیرشه بره پوتین وکیف مناسب بیاره. بابی میلی لباسارو پوشیدم بدون نگاه کردن تو اینه ی روبروم همارو صدا کردم. همابادیدم گفت :

- چته دختر کشتیات غرق شدن. ببین ناراحت پول نباش خودم گردن بندتو خریدم. راستش از اسم روش خوشم اومد. نظرت چیه من اسم

پسرمو بزارم اوید. اون گردن بندم میشه هدیه ی من به بچم. بعد لبخند ملیحی زد که باعث شد لبخند منم پررنگ شه. خیلی خوب بود که همایی دغدغه به زندگیش نگاه میکرد.

بادستای چرازکیسه های خریدبه خونه رفتیم. جالب اینجابودکه همازهرچی که من میخریدم واسه خودش میخردید. عجیب بودکه سائزشم پیدا میشد. توی ماشین همش سربه سرم میزاشت که می خوام ازت یه تیکه بسازم همه کف کنن. «یکی نبودبش بگه کارت به کارمن چیه بلدی ازخودت مایه بزار»

دیگه داشتم ازدست همابه مرزجنون می رسیدم. اخی اون عقاد خاصی داشت که از نظریکی مثل من دیوانه کننده بود. نشست سه ساعت منوارایش کرده. بعدیه کلاه کوچیک داده که بزارم روسرم که کل موهامواز جلوپوشونه. همون شالی که باهم خریده بودیمم داد که بندازم روش. وقتیم بهش اعتراض میکنم که کدوم ادمی باحجاب کامل ارایش داره. همچی نگاه عجیبی به من میندازه که نگوونپرس وبانهایت شگفتی میگه :

- وا ... خوشتیپ بودن واراستگی وباجلف بودن مقایسه نکن. این ارایش منوتوخیلیم ملایم. به جای غرغر کردن. برو خودتوبیین

به اصرارهما خودموجلوی ایینه می بینم. ازقیافم خوشم میاد. چشمام هنوزم درخشش معصومانه ی گذشته روداره. تونگام برق شادی کاملاً محسوس بود. لبخندی رولبام نشست. ازقیافم خوشم اومده به نظرم ازقبل جذابترشدم. همابادیدن لبخندم ازتوی ایینه بهم لبخندی میزنه ومیگه بدوبریم که الان صدای امیرسامم درمیاد. امیرسام پایین پله هامنتظرما بود. بادیدن مایه اشاره به ساعتش کرد که یعنی دیرشده. به سمت در حرکت کرد. توی ماشین تابرسیم رستوران هموا امیرسام همش سربه سرهم میزاشتن. البته گاهی منم وارد بحثاشون میکردن اما منم از شدت استرسی که داشتم از جوابای کوتاه استفاده میکردم. جلوی رستوران که نگه داشت و پیاده شدیم یه لحظه فکر کردم از شدت هیجان واسترس الان که قلبم بالا بیاد. شمارش نفسام بیشترشده بود. بانفسای عمیقی که می کشیدم سعی داشتم از استرس کم کنم. هماکه متوجه وضعیتم شده بود به کنارم اومد و گفت :

- خونسرد باش یه اشنایی سادس. حالامیریم توباهاشون اشنامیشی ، بچه های خوب و راحتین

سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم امانمیشد. دلیلشم این بود که ترس از جمع داشتم. حس میکردم توهر جمعی که برم همه منومیشناسم ومنومتهم به رسوایی میکنن.

به میزی که تعدادی دختر و پسر اونجار واحاطه کرده بودن رسیدیم. همگی بادیدن ما از جاشون بلند شدن. امیرسام باتک تک پسرادست دادوهمام بادختر. وشروع به معرفی من به اونابرعکس کردن. هرچند که من از شدت دلهره نفهمیدم کی به کیه. موقع سفارش غذایی از دختری که بعدافهمیدم اسمش ترلان بانازواداگفت من فقط چیپس پوتیتومیخورم. وقتی اسم این غذای عجیب غریب وشنیدم بدجوری خوددرگیری پیدا کردم. انگلیسیم جالب نبود اما اون لحظم ذهنم از بس اشفته بود اجازه نمیدادرو معنی واژه هاتمرکز کنم. ولی خیلی دوست داشتم زودتر بفهمم این دیگه چه نوع غذاییه؟؟؟؟!!!!وقتی غذاهارواوردن. باچنان تعجبی به غذای ترلان خیره شدم که نتونستم کنترل احساس کنم وبایه حالت متعجبانه ای گفتم :

- ا... این که همون سیب زمینی سرخ کرده ی خودمونه

کل جمع یه دفعه ساکت وبه من خیره شدن. انگار که تازه متوجه حرفم شدن که همه با صدای بلند شروع به خندیدن کردن. داشتم از خجالت اب میشدم. دوست داشتم هرچه زودتر از اون جمعشون فرار کنم. اما یکی ازدوستای امیرسام که بعدافهمیدم اسمش نویدباخته ای که همچنان قصدا دامه دادنشوداشت گفت :

- خب راست میگه ترلان ، مثلاً میخوای بگی انگلیسی بلدی؟؟؟



- تودیه هیچی نگویند. تو آگه سوادداشتی که نمیزفتی تو کارواش بابت کارکنی دوباره همه باصدای بلند شروع به خندیدن کردن.

نویدم که دیگه کوتاه بیان بود

- نه پس مثل توخوبه توخونه نشستی میخوری و میخوابی ، با این هیکل هیچ کی تورو نمی گیره ترانم که معلوم کم نیاره گفت :

- لابد مثل توخوبه نی قلیون. یه نگاه به هیکل هردوشون کردم. تران دخترپری بودنویدازون ادمای خیلی لاغر بود که من یکی باخودم گفتم. واژه ی نی قلیونم کاملاً شایسته‌ش. نوید که معلوم بود قصد داره جوابش بده با اعتراض هماسکوت کرد

- ا... چتونه شما دوتا. هنوز نرسیده ، کل کل و شروع کردید. ناسلامتی دوروز دیگه قرار بریدزیریه سقف همین که همایون گفت. همه شروع به سوال کردن. که کی قراره نامزد کنید و این حرفا. نویدم در جواب باصدای بلندی گفت :

- ساکت بابا ... اجازه بدین تا جوابتون بگیرید همش دارید هم می کنید. دو هفته ی دیگه جشن نامزدیمونه همتونم دعوتید

جمع با این حرف نویدیه جورایی رفت رو هوا. همه ی پسرا به نوید و دخترابه تران تبریک میگفتن. نوید در جواب دوستاش از لفظ چاکریم و مخلصیم استفاده میکرد و ترلات مرسی. همین باعث شد دوباره کلشون بالا بگیره و تمام مدت بحثشون من فقط به این فکر میکردم که اینا چطوری به هم علاقه مند شدن. زندگی‌شون چقدر دوام میاره حتی یه بچه متوجه میشد عقاید این دوتا دم زمین تا اسمون باهم فرق داره. به نظر من ازدواج این دوتا دم عجیب ترین رویداد تاریخ بود. لحظه ای که فهمیدم اینا میخوان نامزدی کنن کامل کپ کردم. اون شب با خاطراتش تموم شدون فهمیدم اینا دوستای دانشگاهیه امیرسام و همان که هر ماه دورهم جمع میشدن و یه شب و مهمون خونه یکی میشدن. که اینبار قرار بود همه خونه ی هما و امیرسام بیان.

همالز همون فردای مهمونی شروع به دستوردادن کرد. به زور می تونست جم بخوره ولی باز ، اروم و قرار نداشت و مدام اصرار داشت کارکنه. منم که انگار نه انگار مهمونشون بودم. کوزت مثل من کار نکرده. باز خوب بود مهوش خانم یه نفر دیگم واسه کمک آورده. مهوش خانم معمولاً هفته ای دوبار واسه نظافت خونه میومد و من قبلاً باهاش آشنا شده بودم.

تا ظهر کارای خونه طول کشید و بعد از خوردن ناهاری که امیرسام واسمون خریده بود رفتیم سراغ غذاها. مهوش خانم و اعظم خانم هردوشون تاواشپزی مهارت داشتن و تمام مدت اشپزی من بالاسرشون بودم و سوال میکردم. انگار تصمیم داشتم کل دستورات اشپزی رو همون روز یاد بگیرم. به خواست همافسنجونم درست کردن. اخه همایون گفت غذای مورد علاقه ی امیرسام. روم نشد بگم غذای مورد علاقه ی منم هست.

غذاها که آماده شدن. به همراه همارفتیم که حاضر شیم.

یه کت و دامن بادنجانیه رنگ به من داد و گفت بپوشمش.

با اینکه نمیدونستم از کجا آورده ، اما خیلی اهمیت ندادم. کت و دامن پوشیده ی پوشیده بود

وقتی پوشیدمش همابهم لبخندی زد و گفت :

- نمیدونم چرا این روزا مردم فکر نمیکنن هرچی لباس باز تر باشه قشنگ تره. باید عکستو بزnm توسایتای مد تا بفهمن خوشگل یعنی چی؟  
با تعجب همراه ترس بهش خیره شدم خنده ی ظریفی کرد و گفت

- چرا این شکلی شدی. نکنه باور کردی اینکارومی کنم. دوباره خندید و گفت

- شوخیم سرش همیشه

منم خندم گرفت و رفتم جلوی اینه ی تمام قدا تاق هما خودمونگاه کردم.

بازم یه کلاه ریون بنفش که از پشت گره زدم و موهامو پوشوندم. ی

یه شال یاسی روش انداختم و و صندل یاسی رنگی که هما بهم داده بدوبه پام کردم. چه لذتی داره ادم تیپ ست بزنه. به خودم دروغ که

نمیتونستم بگم این دومین تجربه ی من بود که هماهنگ لباس می پوشیدم.

اولیشم که مربوط به دیشب میشد. تواینه به خودم لبخندی زدم. هما بالحن شوخی گفت :

- تمومش کردی. بیابریم پایین الان مهمونامیان

به سمتش برگشتم. باتعجب به تیپی که زده بود خیره شدم. مانتوشلوار!!! انگار می خواست بره بیرون. خجالت و کنار گذاشتم و پرسیدم :

- هما ، نمی خوای لباساتو عوض مکنی!؟

همالبخندی زد و گفت

- راستش باین هیکل مانکنیم لباس پوشیده گیر نیاردم. وقتم نمی کنم برم خیاطی. حالابی خیال فرامیای بریم خیاطی این مشکلم حل

میشه

دوباره لبخند زد. کلاً این ادم دلش از چیزی نمی گرفت. فقط به زندگی میخندید.

به نظرم دریچه ی دیدش به زندگی بیشتریه بازی کودکانه بود. صداشومی شنیدم که میگه :

- درسته که من خیلی زیبام. اما این همه محوشدن نداره

و مستانه شروع به خندیدن کرد که باعث شد منم به همون شدت بخندم.

صدای زنگ در باعث شد هر دمون باعجله خودمونوبه سالن پذیرایی برسونیم. امیرسام بادیدن ماگفت ^

- کجا بیاید بابایه ساعته و بعد باعجله به سمت ایفون رفت.

اماتمام حواس من پی تیپ یک دست مشکیه امیرسام بود. طوری که وقتی امیرسام برگشت باتعجب ازم پرسید : چیزی شده.؟

تازه به خودم اومدم که بیچاره رو داشتم باچشمام قورت می دادم. اونقدر دستپاچه شدم که مثلاً اومدم درستش کنم. باشتابزدگیه تمام گفتم :

- سلام

هما و امیرسام هر دو باتعجب بهم نگاه میکردن. خودم ازگندی که زده بودم حسابی خندم گرفته بود. بادیدن خنده ی من هر دو شون زدن

زیر خنده.

صدای در زدن مهموناپشت در ورودی. باعث شد یادمون بیاد مهمون داریم.

همه ی مهموناباقراری که از قبل گذاشتن همزمان آمده بودن. بعد از احوالپرسیای معمول همگی دورهم جمع شده بودند و هر کی بادیگری

مشغول بود. ترلان کنار من نشست و گاهی سوالاتی میکرد. که خیلی متوجهشون نمیشدم بیشتر حواسم پی حرفای ردوبدل شده بین امیرسام

و محمد بود که راجع به کارشون میزدن. ظاهراً همکار بودن. ترلان که متوجه شده بود به حرفاش خیلی اهمیتی نمیدم گفت :

- دختر حواست کجاس

- هان ... بامن بودی؟
- نه ظاهرآبادیواربودم
- کنایه شونادیده گرفتم وگفتم :
- بیخشیدحواسم نبود
- ترلان یه نگاه به سمت امیرسام ومحمدانداخت وگفت :
- چه رشته ای میخونی؟
- خیلی منظورشموتوجه نشدم واسه همین پرسیدم :
- یعنی چی؟
- بابایونی ... چی خوندی؟اخه امیرسام گفت که واسه دانشگاه اومدی پیششون
- «این دخترعشق انگلیس بوداحتمالاً.خوب عین ادم بگودانشگاه»
- مونم چی جوابشویدم.هول کرده بودم.چشمام به نگاه منتظرش افتادوبادستپاچگی گفتم :
- مدیریت صنعتی
- دروغ نگفته بودم رشته ی دانشگاهیم بود.واسه همین نفس راحتی کشیدم .
- امامگه این دختربی خیال میشدبازم پرسیدکدوم دانشگاه :
- یه نگاه به اطرافم کرده بودم.همه ی نگاههامتوجه دهان من بود.اصلاًمتوجه نشدم کی مرکزنگاههاشدم.
- بااسترس زیادی گفتم
- پیام نور
- اکی ، ترم چندی؟
- باخودم گفتم نه این ول کن نیست که صدای نویدوشنیدم :
- ترلان بازحرف مسخره زد.خب معلومه ترم یکیه
- هروقت کسی ازتوسوال کرد.تو خودتوبندازوسط
- ویه ایش بلندبالادرادامه حرفاش گفت.نویدم که ول کن ماجرانبودادامه داد
- خب فکرت کارنمیکنه.بایدیه جوری کمکت کرد
- اونیکه فکرش کارنمیکنه تویی نه من.توکه دانشگاتو نصفه ول کردی
- من اگه ول کردم.به خاطربابام بودکه دست تنهاس
- نیس خیلی بابات ادم باکلاسیه
- همینه که هست قرارنیست توهین کنی
- صدای هردوشون بالارفته بود.بازم همابودکه سعی داشت جوواروم کنه وگرنه بقیه فقط مات بحث اون دوتا بودن
- وبازم فکرمن درگیراین بودکه این همه تفاوت به کجاکشیده میشه وچقدردوام میاره.بایدیادم بمونه شب حتماًآزهماراجع به این دوتا بپرسم.

می‌زود و چیده بودیم و هر کس به سمتی نشست. من درست روبه روی امیرسام و کنار ترلان نشسته بودم. شام در سکوت صرف میشد و تنها صدای به هم خوردن قاشق و بشقاب بود که این سکوت و می شکست. به لحظه سرموبالا اوردم و به امیرسام نگاه کردم. رد نگاه متعجبش و گرفتم که به نوید و ترلان دوخته شده بود.

نگاه منم بهمون سمت رفت. ظاهراً در حال بحث بودن. صدایشون رفته رفته اوج گرفت. حالادیکه صدای بهم خوردن بشقابها کم رنگ تر میشد. بحث اوناسر نحوه ی غذا خوردن نوید بود که از نظر ترلان دور از شان بود. نگاهی به بقیه انداختم. همه در تلاش بودن که هرچی که میشنون و نادیده بگیرن. به امیرسام نگاهی دوباره کردم. یزرچشمی نگاهی به ترلان و نوید انداخت و سری از تاسف تکون داد. نگاه کلافش و به بشقاب غذاش انداخت. بلاخره نادیده گرفت تا تموم شدن. اینبار محمدسعی داشت قضیه روفیصله بده. واسه همین گفت :

- بچه هاتو این یه ماه دارم تمرین میکنم واسه امشب که امیرسام و شکست بدم

حالادیکه نگاهها به محمد بود. نوید بلافاصله گفت :

عمرآ. ترلان امشب برنده س. کلی تمرین کرده

ترلان بایه لبخند به نوید نگاه کرد و گفت :

اره نوید جان من امشب حتماً میبرم

انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش داشتن باهم دعوا میکردن و غذاروبه هممون کوفت کردن.

بعد از شام همه دور هم جمع شدن. هرکی سعی داشت مهارتهای خودش توپلک نزدن و به رخ دیگری بکشد.

بازی به این صورت بود که توچشم هم خیره میشدن و هرکی پلک می زد بازنده بود. اونقدر که هیجان داشتن منم لحظه شماری میکردم بازی زودتر شروع شه.

اسم همه به جز همارو نوشتن توی برگه های کوچک و انداختنش توی یه تنگ شیشه ای.

ظاهراً همه مخالف صد در صد این بازی بود و همه ام می دونستن.

اما برعکس همانم از این بازی خوشم اومد.

واسم خیلی جالب بود ... این همه تفاوت ... هما و امیرسام یه جورایی باهم فرق داشتن ... هماهل دین و نماز و مذهب.

امیرسام بی قید و دین نبود. اماندیده بودم نماز بخونه. بر خوردش باجنس مخالف خیلی راحت بود. زیادی و رفتنش باگوشیش و توجع صحبت نکردنش خیلی مشکوک بود.

البته اینها همه شناختای نسبی من بود و ممکن بود اشتباه کنم.

با صدای بچه ها که اولین اسم و در آوردن توچشم بهمون جلب شد.

اولین نفر بهرام بود و طرف مقابلش نوید.

نوید خیلی زود پلک زد و بازی حذف شد. قرعه ی بعدی به نام فرشاد بود.

مشخص بود که توانایی خوبی داره. و اینبار اون برد ... ترلان و بقیه از فرشاد باختن.

نوبت امیرسام بود که حال روبه روی فرشاد قرار بگیره. پلک نزدنشون اونقدر طول کشید که من یکی فکر میکردم تا آخر عمر قراره این دو تا به هم زل بزنن.

اما بلاخره فرشاد کم آورد و پلک زد و همین باعث جیغ و دست بچه هاشد.

وقتی اسم دراومده از تنگ و خوندن بدنم لرزید و ضربان قلبم شدت گرفت باهمون پای لرزان روبه روی امیرسام قرار گرفتم.

شدت هیجانم بیشتر شده بود ، حسم دگرگون بود. حلقه ی چشمامو تو چشمای امیرسام انداختم.

چشمام تونگه امیرسام غرق شد.

اونقدر که پلک زدن و فراموش کردم.

چشم و ابروی مشکمی. تا حالا متوجه رنگ چشمای امیرسام نشده بودم. من عاشق این رنگ بودم.

بقیه اجزای صورتش چه شکلی بود؟ تا حالا دقت نکرده ام.

چشمامو گردوندم که روی بقیه ی اجزای صورتش دقت کنم.

اما صدای «پلک زد» بقیه مانع شد.

من پلک زده بودم و صدای امیرسام و می شنیدم که مخاطب قرارم می داد :

- پرین توام استادی. دیگه داشتم کم میاوردم اگه چند ثانیه ی دیگه پلک نمی زدی ، این من بودم که پلک می زدم.

من استاد بودم. استاد بازی که تا حالا فکر نمی کردم وجوداره.

من فقط محوشده بودم. محو ... و اون چه بی دغدغه به ادامه ی بازییش پرداخت. بی اینکه نگاه دیگه ای به رقیب شکست خورده ی چند لحظه

ی پیشش کنه.

نگاهم به بازی بود ... و نبود. قلبم خیال اروم شدن نداشت ... متوجه ی اطرافم نبودم. حتی نفهمیدم کی برنده بازی شد.

تنها به خاطر دارم ... ..

موقع خدا حافظی نوید و ترلان از هممون واسه شرکت توجشن نامزدیشون دعوت کردن.

حتی فراموش کردم قراره از همادرمورد نوید و ترلان پیرسم ... .. و وقتی امیرسام گفت :

- وای اینا چرا این جور شدن. تادیر و زواسه هم تب میگردنو ... از غم عشق می نالیدن. حالا که قراره به هم برسن. اینجوری میکنن.

همادرم جوابش گفت :

- چه می دونم واسه منم عجیب بود.

و تازه اون موقع بود که به خاطر اوردم ... .. برای اینکه فکرم و از امیرسام دور کنم. بلافاصله گفتم؟

- اینا چطور باهم اشنا شدن؟

روی صحبتتم باهم بود اما امیرسام جواب داد :

- ما هممون تویه انشگاه بودیم. ترلان باهما همکلاس بود و عمومی می خوند

نویدم مثل من داروسازی می خوند «داروسازی! چه جالب ، لابد داروخونه داره اما اون روز گفت برم شرکت!» دوباره حواسم و دادم به امیرسام

که داشت توضیح میداد :

- خیلی از هم کلاسای من وهما به واسطه ی مادوتاباهم دوست شدن وازهمون روزای اول اشنایی ، نوید ، دل بسته ی ترلان شد.

از طریق همافهمیدیم ، ترلانم از نوید خوشش اومده. ماهام همه ی تلاشمونو کردیم زمینه های دیدار اونارو فراهم کنیم.

ترم پنج بودیم فکر کنم ، نوید خبر داد باباش دیگه نمیتونه توکارواششون کارکنه. واز نوید خواسته بود کمکش کنه. اوایل نوید هم کاری کرد هم درس می خوندم. امامی گفت واسش سخته. هرچیم مابیش اصرار کردیم کمکش می کنیم. حرف حرف خودش بود ترک تحصیل کرد.

اماباهمه ی اینارابطه ی اوناباهم خوب بود. البته خونوادهاشون مخالف بود

- چرا؟

- سطح فرهنگی!

- وضع مالیون چطوره

- هر دو متوسط. هیچ کدوم به اون یکی برتری نداره وبعدانگارداره باخوش حرف میزنه گفت :

"عجیبه اینا چرا اینجوری می کنن"

اون شب گاهی به نوید و ترلان فکرمی کردم وگاهی به خونمون و اتفاقاتی که اونجاممکن بودرخ بده. گاهی ذهنم چهره ی باباروبه تصویر می کشید. چهره ای که فکرمی کردم داره کم رنگ و کم رنگ تر میشه.

وگاهی چشمای امیرسام تو ذهنم نقش می بست.

نگاهم به خیابونای اطراف. حس خوبی دارم. این روزا زندگی کردن برام لذت بخش شده

هماشروع میکنه به تعریف از خیاط وکاراش. نگاهمواز خیابونا بر میدارم و به اون می دوزم. هماکه متوجه جمع شدن حواسم میشه ، اهی می کشه و میگه :

- مامانم هیچ وقت از خیاطی خوشش نمیومد و اسه همین همیشه ازم می خواست که بریم بازار و لباس آماده بخریم.

ولی هیچ وقت چیز مناسبی پیدانمی کرد این بود که باز دست به دامن زیباخانم میشد.

طفلی زیباخانم همیشه می نالید چرا ما میزاریم دقیقه ی نود میریم پیشش.

بیچاره نمی دونست از ناچاریه

دوباره اهی کشید. غم نگاش ومی فهمیدم. نگاش تلخ بود و سکوتش به معنیه غرق شدن.

غرق شدن تو گذشته. حسشومی فهمیدم ادم وقتی به عزیزانش فکر میکنه. ذهنش پر میشه از خاطرات ریز و درشت. خاطراتی که غم وشادیش همیشه ازیه جنس ... از جنس دلتنگی

قبلاً از هماشنیده بودم پدر و مادرشوتوی سانحه ی هوایی ارومیه ازدست داده.

خیاطی زیباخانم بیشتر به یه فروشگاه بزرگ لباس مجلسی شباهت داشت تا خیاطی.

زیباخانم از اون ادمای فوق العاده شیک وامروزی بود. یه جورایی برخلاف تصورات من. اخه تو تصورات من خیاطا معمولاً زنای مسن ومعمولی بودن. اما زیباخانم شیک پوش وخیلی خوش زبان بود

هماوز زیباخانم مشغول بحث وگفتگو بودن. ومن داشتم لباسای داخل سالن مزون واز نظر میگذروندم. نگاهم روی یه پیراهن ابی کاربنی ثابت موند. یه لحظه خودموتواون لباس تصور کردم .

اما...صدای همارومیشنیدم که داره صدام میکنه ... نگاموبه سمت همتا تغییر میدم. میادکنارم ومیگه :

- کجایی تو؟

بیابریم اندازه هاموبگیرم. یه نگاه دیگه به لباسا میندازم ومیگم :

- این همه لباس چرایکی ازهمیناروبرنمیداری

خنده ی ریزی میکنه ومیگه :

- ایناکه بیشترششون سفارشین..اگه سفارشیم نباشن ... اخه خودت بگواین لباسای مانکنی به سایزمن میخوره حالاییابریم طبقه ی بالا.اونجایطی میکنن

باهما به طبقه ی بالارفتیم.هماوزیبیخانم همچنان داشتن درموردمدل لباس صحبت میکردن.صدای چرخهای خیاطی مانع میشدچیزی ازصحبتهای اونابشنوم.نگاهم به دورتادورسالن که پربودازچرخهای چرخید.پشت هرچرخ خیاطی قرارداداشت.نگاهم به دستاشون بودکه بامهارت تکه های پارچه روبه هم وصل ومی دوختن.

یه نگاه دیگه به هماوزیبیخانم انداختم.ردنگاشون به سمت من بودواین یعنی دارن درموردمن حرف میزنن.

همابالبخندی هم اشاره کردنزدیگترشم وگفت :

بریم پایین یه نگاه به لباسای آماده بندازیم.

بعدباتاسف اضافه کرد :

- زیباخانم وقت نمیکنه واسه هر دومیون بدوزه.اینه که تو بایدازبین لباسای آماده ی زیباخانم یکیوانتخاب کنی

وقتی اینوگفت خیلی خوشحال شدم وبلافاصله توی ذهنم اون لباس ابی رنگ نقش بست.امابا به خاطر اوردن پولش خیلی زودحالم تغییر کرد.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : : .

\*\*\*\*\*

وقتی رسیدیم خونه هواکاملآتاریک شده بود.

امیرسام باچهره ای نگران وكلافه توی پذیرایی نشسته بود.بادیدن ما بلافاصله بلندشدوبالحن تندى که تاحالازش ندیده بودم گفت :

- کجا بودید؟

هماباخوشرویی جواب داد :

- رفته بودیم خیاطی

- نمیشد به من خبر میدادید

- وای یادم رفت.حالا که اتفاقی نیفتاده ، نگرانم بودى میتونستی زنگ بزنى به موبایلم

به فکر خودم رسیداماموبایلت خاموش بود.شماره ی پرینم که نداشتم

همانگاهی به گوشیش انداخت وباتکان سرى گفت :

- وای راست میگیا.احتمالآشارژتموم کرده.خاموش شده

- این مهم نیست دیگه حق نداری بدون من بیرون بری. مگه دکتري هزار بار بهت توصیه نکرده مراقب خودت باشی  
- من که تنها رفتم. پرینم باهام بود. در ضمن حوصلم توخونه سرمیره. سرکار که نمیتونم برم. توام که درگیر گرفتاریای خودتی. تکلیف من  
این وسط چیه؟

- یه ماه تحمل کن. این بچه به دنیا یاد اونوقت هر کاری دوست داشتی بکن  
- نمی خوام حسرت به دل ارزو هام بمونم

- از فردا قول میدم زودتر بیام. هر جام که خواستی ببری خودم میرسونم  
همالبخندی زدو بالحنی که شیطنت ازش می بارید گفت :

- باید قول بدی هر جاکه خواستیم مارو ببری

امیرسام شانه ای بالا انداخت و بالحن بی تفاوتی گفت :

- باشه. از فردا خودم. همه جور در خدمتتم. خوبه؟ فقط دیگه خود سروتنهایی جایی نرو.

وقتی امیرسام از کنار من رد شد. همالبخنی اروم طوریکه فقط من بشنوم گفت :

- بین فردا چه برنامه ای واسش دارم

لبخندی زدم ، اما فکرم درگیر این بود ... .. یعنی امیرسام بچه ی همارواز خود همایشتر دوست داره ، چی باعث این همه نگرانی میشه؟  
عقربه های ساعت اروم اروم پیش میرن ... پاندول ساعت در حرکت... تیک تاک ... تیک تاک ... ساعت ۱۰ ... وهنوز خبری از امیرسام نیست.  
به سمت در ورودی تغییر نگاه میدم ... در بسته بهم دهن کجی میکنه ... اینبار نگاهموبه همامیدوزم ، روی مبل یه نفره نشسته ... در حالیکه  
پای راستش روی پای چپ انداخته ... باتکانن شدید پای راستش توهواسعی داره از شدت عصبانیتش کم کنه.

گوشی توی دست راستش دوباره جابه جامیکنه و شروع به شماره گیری میکنه ...

صدای عصبیشومی شنوم که میگه :

- اه... لعنتی ... برنمیداره.

خسته شدم از بس نگاهموبین ساعت و دروهمابه گردش دراوردم.

دوباره به هماخیره میشم ... برخلاف من فقط عصبی بودنه نگران... بانگرانی ازش پرسیدم :

- یعنی چی شده؟

- لابد سرش جایی گرم

منظورشونفهمیدم. دوباره

پرسیدم :

- اون قول داده بود

- واسه منم عجیبه. مدتها بود که امیرسام زود میومد خونه ... هر وقت ماموریت کاری میرفت از یکی از دوستان یا اقوام می خواست کنارم باشن ،  
خیلی روی من حساسه ... البته فعلا ...

وبه دنبال حرفاش اهی کشیدبه فکر فرورفت ... نگران نبودن هماباعث شده بودنگرانی ام کمتر شه و جای خودشوبه کنجکاوی بده ...



خیلی وقت بود که دوست داشتم از همادرموردشغل امیرسام بپرسم اما فرصتش پیش نمیومد ... به لحظه فکر کردم الان وقتشه ... حرفهایی که به زبان میاوردم و باید توی ذهنم حلای می کردم... باید واژه هارودرست بیان کنم ... سخت ترین واژه ای که این روزانقش پرکاربردی ام داشت ... .. واژه ی امیرسام بود ... واژه ای که توی ذهن و خلوتم امیرسام بود ... اما پیش دیگران لفظ اقادرپسوندش قرارمی گرفت حس کردم میتونم بپرسم ... پس گفتم :

- هما... اقا امیرسام چه کاره اس؟

همایه نگاه بهم انداخت و گفت :

دختر تونمی خوای این لفظ اقا رو از امیرسام حذف کنی ...

راست میگفت... هم اون هم امیرسام بارها بهم تذکر داده بودن ... امانحوه ی تربیت من این همه راحتی ونمی پذیرفت... واسه همین منم بارها در جوابشون گفته بودم... اینجوری راحت ترم ... اینبارم گفتم :

- تو که میدونی واسم ساخته ... حالانمی خواهی بگی شغل داداشت چیه؟

- اون توی یه شرکت نیمه دولتی کار میکنه تو کار واردات و توزیع داروان ...

همادرموردشغل امیرسام توضیحاتی دا ... انگار هر دو مون دوست داشتیم واسه گذران وقت خودمونو گرم صحبت کنیم بالاوپایین رفتن دستگیره ی دروبه دنبال اون باز شدنش ... باعث شدنگاه من وهما به اون سمت کشیده شه.

چهره ی امیرسام از همیشه شادتر به نظرمی رسید و باهمون لبخندی که از ابتدای ورودش به لب داشت

سلام بلندی سرداد. سلامی که بی جواب موند.

من از شدت تعجب وهما از شدت عصبانیت

هما بالحنی عصبی خطاب به من گفتم :

- من میرم حموم

علت عصبانیت همارودرک می کردم. چقدر هر دو مون واسه این گردش دونفره ذوق داشتیم و چقدر راحت ذوقمون کور شده بود.

نگاهی به امیرسام انداختم که با تعجب مسیبر رفتن همارو دنبال می کرد و باهمون تعجب. روبه من و با صدای ارومی گفت :

- چی شده؟

دلم از بی خیالیش گرفت. داشت شوخی می کرد و اواقعا فراموش کرده بود... قرار بوده امروز مارو بیرون ببره ...

یه نگاه کوتاه بهش انداختم. مشخص بود فراموش کرده ... شناخت ادمای چقدر مشکله و من این امیرسام ونمی شناختم

وقتی دیداز من جواب نمیگیره به دنبال هما به راه افتاد.

صدای بحثشونومی شنیدم. البته اروم حرف میزدن و تو کلامشون خبری از عصبانیت نبود و فقط توضیح بود.

صدای زنگ موبایل امیرسام به گوشم میرسید. درست روی میز وسط سالن و در تیرراس نگاهم قرار داشت ... نگاهم بی اختیار روی صفحه ی

ال ای دیش کشیده شد ... و روی اسم مهرنوش که روشن و خاموش میشد و بهم چشمک میزد ثابت موند

چشمابوداستهام مالش میدم تا به نور اتاق عادت کنن. صدای ناله های ضعیفی به گوشم میرسه که بهش اهمیتی نمیدم ... ناله ها ادامه دارن... ذهنم هوشیار تر میشه... چشمابو به اطراف می گردوندم ... نگام روی صورت رنجور و عرق کرده ی هم اثابت شده... بی اختیار و با شدت پتور و از روی خودم کنار می زوم و خودموبالای سرهما می رسونم.

عرقهای ریز به صورت نشستش و ناله های ضعیفش قدرت حرکت و ازم میگیرن ... مغزم بهم فرمان نمیده

واژه هابه سختی از گلو م خارج میشن و اسم همتنها اسمیه که از زبانم جاری میشه

اما انگار نیست... امنونمیینه صدامونمشنوه... و فقط ناله هایی بود که هر لحظه ضعیف تر از قبل به گوش می رسید

دستپاچه بودم و نگاهم بین هم او زوایای مختلف اتاق در گردش بود. نگام روی گوشی همراه همالغزید و قفل شد ... و شدیه جرقه ... مغزم به کار افتاده بود و با پاهایی سست به سمت گوشی رفتم و بادستهای لرزانم شروع به جستجوی شماره ها کردم ... دستهای لرزانم روی اسم امیرسام قرار دادم ... لرزش دستها و شدت استرس من اونقدر بالا بود که روی شماره های دیگه قرار می گرفت. و هر بار مجبور میشدم از نو صفحه ی گوشی رو باز کنم.

نگاه تارم زوم روی گوشی بود... آخرین اسم در ردیف الف ... دستهام صفحه ی گوشی رولمس کردن... بوق... مشغول بود. دوباره دستام همون اسم و لمس کردن

اینبار بوق از ادتلفن باعث شدن نفس اسوده ای بکشم... صدای زن جوان منو متوجه وضعیت هماکرد. با عجله و نگرانی. ذهنم متمرکز کردم وضعیت همارو شرح دادم

مکالمه قطع شده بود و من با خودم فکر میکردم چه خوبه هم شماره ی اورژانس توی گوشیش سیو کرده ...

تاریسیدن امبولانس لحظات کند و حشتناک می گذشت. ذهنم فراموش کرده بود باید به امیرسامم زنگ بزنم. هماه چنان ضعیف ناله میکرد. پزشک در حین معاینه ی اون سوالاتی از وضعیت گذشته اش از من می پرسید.

امامن که خیلی از وضعیت هما خبر نداشتم با گنگی و بیشتر نمیدونم جواب سوالاتشومی دادم ... دکتر که از وضعیت جواب دهی من عصبانی شده بود بالحن تندی پرسید :

- کسی نیست در مورد وضعیت این خانم توضیح درست بده

با عجله گوشی موبایلو برداشتم و روشماره ی امیرسام کلیک کردم. بعد از چند بوق کوتاه ، صدای شاد و خندانوشنیدم که می گفت :

- جانم هاجان

لحن کلام امیرسام باعث شد سکوت کنم... زبانم بند آمده بود ... واژه ها از ذهنم پاک شده بودن ... با تمام تلاشی که واسه حرف زدن انجام

دادم... موفق نشدم ... مغزم تنه ای فرمان داد. گوشی توی دستم جابه جا کردم و در حرکتی سریع به سمت دکتر رفتم

دکتر جا خورده بود ... نگاه گنگی به چشمم انداخت ... اجبار بودی التماس چشمامو خونده بود که گوشی موبایل و ازم گرفت و شروع به صحبت کرد

چشمام به لبهاش دوخته شده بود. داشتم به واژه هایی که به زبان میاورد دقت میکردم... اما مغزم قفل بود ... فرمان نمیداد... انگار نه میشنیدم

ونه می فهمیدم

بادیدن امیرسام که توقسمت پذیرش انتظارمارومی کشید ... به اون سمت میرم. نگاه نگرانش وبه چشمام میدوزه وبالحنی که پرازترس ووحشت میگه :

- چی شده؟

بغضی که خیلی وقت بودبه گلوم چنگ میزدبادیدن چهره ی غمگین امیرسام سربازمیکنه... باچشمهای بارونیم به برانکاردپشت سرم اشاره می کنم...

صدای پیجریمارستان که مدام درحال پیج کردن دکترواشخاص مختلف روی مغزم رژه می رن.بوی تندالکل بینیموبه خارش انداخته ... حس خوبی ندارم.

نگاهموبه امیرسام می دوزم باکلافگی طول وعرض اتاق وطی میکنه ... دلم برای این حالش میسوزه بلاخره طاقت نیاوردم وگفتم :  
- اقاامیرسام خواهش میکنم بشینید

یه نگاه کوتاه بهم انداخت وباتکان سر پوزخندی زدوروبرگرداند ... درحالیکه یه اخم شدیدتحویلیم داده بود  
بهم برخورد...من فقط قصدهمدردی داشتم...امااون برداشت دیگه ای کرد.برداشتی که جوابش شدیه اخم شدیدروی پیشونی...برداشتش چی بود؟

اونقدرعصبانی شده بودم که بی اختیاربلندمیشم وروبه روش قرارمیگیرم...چشمام وتوچشماش میندازم وبالحن تندی میگم :  
- اتفاقی افتاده؟

هنوزاون اخم شدیدروی پیشونیش نشسنه...اخمی که به من جسارت میده وتوانایی صحبت...یه لحظه شک میکنم...این...من باشم وبازم میگم :

- من خطایی کردم؟

نگاهش رنگ عوض میکنه ووحشی میشه ... چشمای به خون نشسته شووتوچشمام میندازه وبالحنی تندوصدایی بلندمیگه :  
- توی...

می خوادتوهین کنه اماحرفشومیخوره ... مشخصه که ادامه روتغییرداده امالحن همونه  
- توکجابودی که انقدردیرمتوجه شدی

منم شدم مثل خودش...عصبانیم...اماارومتراز اون میگم

- شما که اون ساعت خونه بودی...خودت کجابودی؟

حرف دکترهنوزم توخاطرم مونده که می گفت :

- ظاهراًآزسرشب حال بیماربدشده...چطورامتوجه حال خرابش نشدین؟بچراانقدردیررسوندین ش؟ باسابقه یی که بیمارداره  
بیشترازاینابایدازش مراقبت میکردید

امامن که نمیدونستم همایماری قلبی داره...میدونستم...نه...میخوام ایناروبگم اماقبل ازمن امیرسام میگه :

- اره منم خونه بودم...اماتوی لعنتی...ازوقتی که اومدی وشدی هم اتاقی هما.

هماممنوع کردوارداون اتاق شدنو...تاقبل ازامدنت میدونی من توطول شب چندباربه هماسرمیزدم.

توباو مدنت همه چیوبه هم ریختی

گفت اینبار گفت... گفت لعنتی ... اونبارم یعنی می خواست همینوبگه... منوبد جور شکستی... ب دجور سر کوفت زدو  
 متهم کرد... اخی من از کجا باید می دونستم همابه مراقبت نیاز داره... توحتی اگه یه اشاره میکردی... من حواسم جمع میکردم  
 خواستم بگم امانگفتم... نه اینکه نتونم... اینبار میتونستم... اما خودم نخواستم که بگم... خواستم به امیرسام اجازه بدم سبک شه  
 ...

حال عمومی هم خوبه و تایکی دوساعته دیگه میتونیم اونوببینیم. این خبری بود که پرستار بهمون داده بود و در ادامه ی حرفاش اضافه کرده  
 بود که دکترم ی خواد همراه بیماروبینه

لبخند روی لبم میشینه... نفس خستمویرون میدم... حال خوبه... حس متهمی رودارم که تبرئه شده... باچشمای شادم به امیرسام نگاه  
 میکنم... انگار می خوام بانگام بگم دیدی تقصیر من نبود... نگاهش شاده اما تانگاه منومیبینه اخی میکنه... یه اخی غلیظ  
 تراز قبل... سرد میشم... نگام یخ مبینده... به خودم دلداری می دم. میزارم به پای ناراحتیش... دلش گرفته... نگران حال عزیزش... درکش  
 میکنم... واسش سخنه... قصد بدی نداره... اون ادم بدی نیست... همه چی درست میشه... دوباره اون میشه همون ادم مهربونی که توی دادگاه  
 کلی واسم تلاش کرد... میشه همون چشم و ابرومشکی ای که دلم ولرزوند... دوباره اخی صورتش میره و جای اون خنده ای همیشه می  
 کیره... به قامتش از پشت نگاه می کنم... داره به سمت اتاق دکترمیره... به دنبالش به راه میفتم... قبل از من وارد اتاق میشه... اهمیتی نمیدم  
 و وارد میشم.

دکتر جواب سلام منومیده و اشاره میکنه بشینیم... هرکدوم بانادیده گرفتن دیگری به سمتی می شینیک که میشه روبه روی هم  
 قرار گرفتیمون

دکتر نگاهی معمولی به مامیندازه و خیلی عادی شروع به توضیح دادن میکنه

- متأسفانه به دلیل اینکه بیمار قبل از زایمان دچار حمله ی قلبی شده. به مراقبتهای بیشتری نیاز داره. در واقع یه مراقبت بیست و چهار ساعته...  
 ایابن امکان برای شما وجود داره از زاون مراقبت کامل کنید؟

یه لحظه از نحوه ی صحبت دکترم خندم می گیره. ادم احساس میکنه توسال کنفرانس نشسته و یکی داره واسه اش سخنرانی میکنه. خندم  
 شدیدتر میشه... اما متوجه نگاه وحشتناک امیرسام که روبه روم میشم... بدنم میلرزه... خندم قورت میدم  
 نگاه ترسیدموبه دکترم ی دوزم که میگه :

- باید بهم اطمینان بدید که می تونید ازش مراقبت کنید... می تونید؟

بی تردید و مکث میگم :

- اره من میتونم

امیرسام بایه تاخیر کوچیک و بالحن تند و محکم میگه :

- لازم نکرده. خودم هستم

بهش نگاه میکنم. پوز خند رو لبام اخیمشو غلیظ تر میکنه و نگاهشو وحشی تر... با تمام جسارت میگویم

- فکر نکنم شما باین همه مشغله کاری بتونید

باکنایه این حرف میزنم. نمیدونم متوجه کنایه ام میشه یا نه. پس ادامه میدم :

- دیروز خیلی حضور داشتید

چشماش ترسناکشوبهم میدوزه ومیگه :

- دیروزیه کار واجب پیش اومد

بازم پوزخندی زنم. باخودم میگم لابد کارواجبش مهنوش بود. میخوام ادامه بدم اما صدای دکتر مانع میشه

- خواهش میکنم دعوی خانوادگیتونوبزاریدیه وقت دیگه الان وضعیبت بیمار مهم تره

ظاهرآ بیمار از همکاری خودمونه... وبدون شک اطلاعاتش در زمینه ی پزشکی کامل.

امایه توضیحاتی لازمه به شمامه عنوان همراه بیمار بدم. متاسفانه بیمار قبل از بارداری ، اضاف وزن داشته.

و این وضعیتشوبا وجوب بیماری قلبی دشوارتر میکنه.

از ذهنم گذشت چراهما با وجود بیماری قلبی باردار شده...اون به عنوان یه پزشک نمیدونسته . واسم جای سوال...بایداز خودش پیرسم...پس

دوباره ذهنم متمرکز حرفای دکتر میکنم که میگه

- اولین لازمه ی مراقبت از بیمار کنترل وزن از طریق یه رژیم مناسب. باتوجه به نیاز مادر و جنین به کالری ومواد غذایی ، مانمی تونیم کاهش

مصرف مواد غذایی روتوصیه کنیم. یکی از مهم ترین توصیه های مابه این بیمار امصرف مواد پروتئینی وفیبرییه. خوردن یک لیوان اب قبل

از غذا. خوردن میوه وابمیوه های طبیعی هلو ، سیب ، گلابی توصیه میشه.

به هیچ عنوان نباید میوه های قند دار مثل انگور. انجیر ، توت مصرف کنه.

ماکارونی وبرنج ، اکیداً ممنوع. نانم فقط سبوس دار مصرف کنه. واز همه مهم تر روزی نیم ساعت پیاده روی با قدمهایی اروم وتوهوای پاک

ومطبوع.

چقدر دکتر حرف میزد ، داشت حوصلمو سر میبرد ، توضیحات الکی ، بدون شک هما خودش میدونست و این همه توضیح لازم نبود ، صدای

امیرسام وشنیدم که میگه :

- دکتر من خودم داروسازی خوندم واطلاعات کافی در این زمینه دارم.

خواستم بگم نمی شد زود ترمی گفتی ، فکر کنم تا حالام حوصله به خرج داده بود. ولی دیگه نتونست

بامیرسام از اتاق دکتر خارج شدیم. اینبار من جلوتر از امیرسام حرکت کردم. صدام کرد...با این که ازش دلگیر بودم اما مکث کردم خودشوبهم

برسونه.

روبه روم ایستاده بود. چشمای وحشیشوبه چشمام دوخت وگفت :

- همین امروز جمع میکنی میری. اگه احساس دین داری لازم نکرده جبران کنی.

من احساس دین نداشتم. من فقط وابسته شده بودم. به ادمی که باورم کرده بود. خوشم نیومد از حرفش و اخماموتوهم کردم وگفتم :

- من می خوام به دوستم کمک کرده باشم. همین

- بین من ادم شناس خوبییم. مثل توام توندم زیاد دیدم. شاید بتونی واسه هما خودتو مظلوم کنی ولی واسه من نه

- من همینم...خودمم واسه کسی مظلوم نکردم

- گفتم که همین امروز از اینجامیری

تو این مدتی که باهام بودم، به چیز خوب فهمیده بودم، من حالم از خود گذشتم بهم میخورد. حالم از سکوت و ضعف گذشتم بد میشد. تصمیم گرفته بودم جسارت کنم... دفاع کنم... از حق خودم... باید بی جواب نمیزاشتمش پس با جسارت تو چشمش زل زدم و گفتم:

- من به دعوت شما به خونتون نیوم...

یه لحظه مکث کردم... لرزیدم... ترسیدم... باز سست شدم... اما باید ادامه میدادم... هر چند صدام از قبل ضعیف تر شده بود و صلابت قبل نداشت

- نیومدم که حالا به خواست شما برم

اروم گفتم... اما گفتم

هما توی اتاقش استراحت میکنه، بهش قول دادم یه سوپ خوشمزه واسش درست کنم،

نمیدونم غذایی که از روی کتاب آشپزی درست شه، چی از آب درمیاد اما نهایت تلاشمو واسه درست کردنش به خرج میدم، صدای قدم هایی از پشت سر به گوشم می رسیده. احتمال دادم که امیرسام باشه. بی توجه به اتفاقات دیروز، با لبخندی به سمتش برگشتم، اما نگاه تلخ و یخ زده اش لبهامو به هم دوخت و خنده از لبهام پرکشید. با صلابت و همراه با لبخند سردی گفت:

- ما با هم یه قراری داشتیم، نه؟ و توهنوز اینجایی؟

پوفی کشیدم. در قابلمه رو گذاشتم و به سمتش برگشتم. دست به سینه به کابینت ها تکیه داده بود و با بی تفاوتی به من نگاه می کرد. اخم کمرنگی کردم و با لحن آرومی گفتم:

- مگه باید کجا باشم؟

پوزخندی زد و سرش رو تکون داد و همراه با لبخند مسخره ای خنده ای خطاب به من گفت:

- مگه من دیروز بهت نگفتم جور و پلاستو از اینجا جمع می کنی و میری؟ چرانمی فهمی زندگی ما مزاحم نمی خواد؟ ببینم تو حرف حالت همیشه؟

لبامو با حرص روی هم فشردم. به شدت داشتم زیر بار این حرف های سنگینش تحقیر می شدم. با اینکه ازش ترسیده بودم اما بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم بر ترسم غلبه کردم و با لحن جسورانه ای گفتم:

- من هم دیشب بهتون گفتم من به دعوت شما نیومدم اینجا که به خواست شما هم از اینجا برم.

فکش منقبض شد. مشت گره شده اش رو محکم روی کابینت کوبید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- چی در مورد من فکر میکنی؟ من احمقم؟ اگه فکر کردی دروغاتو باور کردم و باهات اومدم دادگاه، کاملا در اشتباهی، من فقط می خواستم به هما ثابت کنم در مورد تو اشتباه کرده، من امثال تو رو خوب میشناسم، امثال تو اگه درست بودن که تو خانوادشون جا داشتن. نه اینکه حتی خانوادشونم بیرونشون کنن.

بغض به گلویم هجوم آورد. محکم لبمو گاز گرفتم. چونه ام می لرزید اما نمی خواستم که جلوش از خودم ضعف نشون بدم. بد حرفی زده بود، طر شده از خانواده... اما من طرد نشده بودم، هر زمان که اراده میکردم بر میگشتم. باید بهش نشون میدادم، من خانواده دارم.

پیشبندی رو که برای آشپزی بسته بودم با حرص باز کردم و روی این کوبیدم و با عصبانیت جواب دادم :

- اگر واقعا تنها مشکل شما همین خله خوب باشه من از این جا میرم ... اما نه به خاطر اینکه شما اینو می خواین ... نه... چون نمی خوام بذارم که بیشتر از این با حرف هاتون شخصیت منو خرد کنید.

و بعد هم نگاه بدی بهش انداختم و از آشپزخونه بیرون زدم تا بعدا در اولین فرصت با مادرم تماس بگیرم.

پشت در اتاق ایستادم. هنوز هم کمی بین رفتن و نرفتن مردد بودم. من دوست نداشتم برم ، دوست داشتم همینجا بمونم نه به خاطر اینکه از حرف و حدیث هایی که پشت سرم بود می ترسیدم... نه... من می خواستم بمونم چون به اینجاعات کرده بودم... چون علاقه مند شده بودم به این محیط جدید... مگه من کی بودم...؟ یه دختر ۱۸ ساله... که دنبال رویاها بودم... مثل همه ۱۸ ساله ها دنبال عشق بودم... تا یه نگاه خوشگل می دید دلش می لرزید و چشمش برق میزد... تا یه محبت کوچیک از جنس مخالف میدید قلبش می لرزید که حتما " مورد توجه طرف قرار گرفته... آره من یه دختر بودم که دنبال نوجوونی و عشق می گشتم... اما سرنوشت من سیاه شده... با زندگیم بازی کرده بودند ... همه رویاها منو به خاطر یک نفر از دست داده بودم... به خاطر کسی که بی هیچ دلیلی آبروی منو ریخت ... به خاطر کسی که زندگی یک دختر بی گناه رو به آتش کشید... آهی از اعماق وجودم کشیدم... افسوس از همه ی آرزوهای قشنگم ... افسوس از اون همه رویاهای زیبایی که در ذهنم می پروروندم ... ثانیه ای صبر کردم و بعد سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحمی که منو به شک می اندازن پس بزنم. من تصمیم رو گرفته بودم. .. نباید شک کنم... یاد مکالمه ام با مامان افتادم... طفلی از سر دلتنگی چه گریه ها که نکردم... مکالمون شده بوداشک ریختن و گریه کردن... حتی مامانم می گفت در به دری بسته... دلتنگی بسمونه... بیا هر چند که باید طعنه و زخم زبون بشنوی و تحقیر تحمل کنی... مامانم می گفت و خودمم می دونستم... آبروی منی که ریخته شده بود دیگه بر نمی گشت... با برگشتنم فقط زندگی خودمو جهنم می کردم... همین... الان هم که نبودم هزار تا حرف پشت سرم بود... وای بر من و روزی که برگردم... اون وقته که همه بهم سرکوفت می زنن ، شایعه ها و شنیده هاشون پتکی می کنن و روز و شب توی سرم می کوبن... اما همه ی اینا بهتر از تحقیر شدن توسط امیرسام بود... دیگه نمی تونستم بذارم تا بیشتر از این با حرف هاش شخصیت منو زیر سوال ببره ... من مجبور به بازگشت بودم ... نفس عمیقی کشیدم و در زدم و بعد از شنیدن صدای هما وارد اتاق شدم. نگاهی بهش انداختم که روی تخت نشسته بود. لبخندی به روش پاشیدم و رفتم کنارش نشستم. دستش رو گرفتم و گفتم :

- حالت خوبه ؟

همراه با لبخند سری تکون داد و گفت :

- آره خیلی بهترم. ممنون.

- خدا رو شکر.

باز دوباره نگاهی به صورت مهربونش انداختم و یک لحظه این از ذهنم که گذشت که دیگه نمی تونم ببینمش. دلم گرفت و غمی توی قلبم نشست. هما که تمام مدت به صورت من خیره شده بود چشمهاشو ریز کرد و گفت :

- چیزی شده پرین؟

لبخندی مصنوعی بر روی لبم نشوندم. سعی کردم که زیاد خودم رو ناراحت نشون ندم. برای همین سرم رو پایین انداختم و در حالی که مشغول بازی کردن با ناخن های دستم بودم شروع کردم به حرف زدن :

- راستش من تصمیم گرفتم که برگردم. دیروز هم با مامان تماس گرفتم و راضیش کردم که بذاره برگردم. بالاخره اول آخر شهر من همون جاست. فوق فوقش هم به مدت حرف و حدیث های مردم رو تحمل می کنم و بعد به مدت شاید آبا از آسیاب بیفته. اینجوری دیگه مزاحم شما نمیشم. بالاخره همیشه که همیشه اینجا بمونم. الان هم خواستم ازت تشکر کنم بابت...

هما محکم دستم رو گرفت که باعث شد حرفمو قطع کنم. با تعجب سرم رو بلند کردم که ببینم دلیل کارش چی بوده که متوجه اخم غلیظی شدم که صورتش رو پوشونده بود. کمی نگاهش کردم و خواستم حرف بزنم که اون زودتر از من با لحن محکمی گفت:

- می دونی پرین من اصلادلم برات نمیسوزه ، چون تویی که حالا روبه روی من ایستادی فقط به آدم مظلوم نما هستی. شوکه شده بودم... کپ کردم... مات صورتش شدم... منظور شونمی فیدم ، اون چی میگه؟ یعنی هما هم مثل امیرسام داره منو متهم میکنه ، متهم به چی؟

چشمای وحشت زدمو بهش میدوزم ، میخوام بگم تو رو خدا منو باور کن اما اون قبل از من با همون جدیت کلامش میگه :

- توهیچ حرکتی نمیکنی ، تو الان حکم به مرده ی متحرک و داری ، به مرده که داره نفس میکشه ، بدون هیچ تلاشی ، تو اینجایی... گفتم که بامن زندگی میکنی... اما زندگی... نه نفس کشیدن از سراجبار... معنی زندگی نشاط و حرکت ، می خواهی تا عمرداری بلا تکلیف بمونی؟ که چی بشه؟ به جای این کارا به حرکت کن ، تو اینجا میمونی و آیندتو میسازی... به آینده یقشنگ... به آینده که شایان وامثال اون حسرتشو بخورن... به آینده که مردم شهرت بهت افتخار کنن و یادشون بره گذشته رو به حرمت اونچه که تو آینده بهش می رسی... من از ساکن بودن بیزارم و تو عین سکونی ، بی اراده... که هر چی دیگران میگن قبول میکنی ، نظر خودت کجای زندگیت قرارداره؟

هما حرف میزد و من گوش میدادم... تند بود... محکم بود... اما حقیقت بود... حقیقتی که خودمم مدتها بود بهش رسیده بودم. بنابراین انکارش نکردم و به آرامی گفتم:

- من باید چی کار کنم؟

هما لبخندی زد ، حالالحنش نرم شده بود... آهی کشید و گفت :

- ببین تو مثلاً " دانشجو بودی اما انگار نه اگر... یعنی واقعا " قصد نداری ادامه بدی؟

- خب من خیلی به درس علاقه ندارم.

- داری اشتباه میکنی ، تومیتونی برگردی و ت و خونه بمونی و از ترس حرف مردم از خونه نزنی بیرون... یا اینکه اینجا باشی... درستو ادامه بدی... در آینده به کار پیدا کنی و زندگی مستقل تشکیل بدی... شانس به زندگی مجدد توسکون نیست تو پویایی و حرکتته.

و بعد لبخند گرمی پشت بند حرف هاش زد.

منم لبخندی زدم و به فکر فرو رفتم. من از سکون خسته شده بودم ، دروغ بود اگه بگم دلم واسه درس خوندن تنگ نشده ، واسه کتاب دست گرفتای تظاهری ، واسه خاطرات شیرین مدرسه... واسه پشت نیمکت نشستن ... واسه دلهره ی شب امتحان وقتی حتی به کلمه هم درس نخونده بودم... حتی واسه اون کلاسای یک خط در میون پیام نور که گاهی تعداد دانشجوهاش به صد نفرم می رسید ... من واسه همه این ها دلم پر می کشید. می خواستم برگردم به اصلیت خودم. نه پرین ضعیف و نادونی که نمی تونه از حق خودش دفاع کنه... نه پرینی که همه چیز رو به مسخره و شوخی می گیره ... من می خواستم به پرین محکم باشم... دوست داشتم کسی باشم که در آینده با قدرت سرشو



بالا بگیره ... کسی به خودش اجازه نده که تحقیرش کنه ... آره من می خواستم انتقام این روزهای سخت رو با خوشبختی ام از زندگیم بگیرم.

توی حیاط نشستمو دارم به حرفای همافکر میکنم. اون لحظه که هماواسم حرف میزد حکم ادمیو داشتم. که میتونه حتی یه کوه وجابه جاکنه... اما حالا حسم فرق میکرد... حس ضعف داشتم حتی تو خودم نمی دیدم که بخوام یه سنگ وجابه جاکنم... به خودم واراده ام پوزخند زدم. حالم از خودم بهم می خورد. وقتی من خودم دوست نداشتم. انتظارم از دیگران چی بود.

مدام دارم به خودم تلقین میکنم... عوض شدن و... این نبودن و...

صدای بازوبسته شدن در حیاط ومی شنوم. امیرسام که بالحن تند و صدای بلندی توگویشیش یه جورایی فریادمیکشه. گوشام وتیزی کم که بفهمم کی یاجی انقدر عصبیش کرده. صداش به وضوح میاد که میگه :

- من واسه ذهن مسمومت متاسفم ولی قبلش واسه خودم بیشتر متاسف میشم

- ...

- توداری یه ادم بیمار و متهم میکنی. هیچی نگو... فقط هیچی نگو

اونقدر تو فکر بود که متوجه من نشد. با چهره ای درهم و عصبی داخل خونه شد.

بانگام رد رفتنش و دنبال میکردم... تو ذهنم پرسش هاتکرار میشدن ... باکی داشت حرف می زد؟ محور حرفاش کی بود؟ به خودم تشر زدم که بهتره از فکر این ادم بیام بیرون.

لعنت به این خصلت کودکانه و احساسات احمقانه... آگه قرار درست شم. باید یاد بگیرم. دل دروازه نیست کی هرکی رودیدی بهش دل ببندی. به خودم وافکارم پوزخندی میزنم.

تمام حواس همابه برنامه ی خنده بازار که داره از تلویزون پخش میشه. خودمو کنارش جامیدم و بالبخندی میگم :

- بابا انقدر خنده بازار نبین. خونت روشن می جوشه بچه ات این شکلی میشه

هماخم ظریفی می کنه ومیگه :

- وا... این خرافات چیه. تو مثلاً از نسل امروزی

- بی خیال. الان حالت چطوره؟

- خوب خوب

خدارو شکر... حال بچه ات چی؟

- بچه یعنی چی؟! بچه ام اسم داره. اسمشم اوید ، یاد بگیر دیگه به اسم صداش کنی

به دنبال حرفاش خنده ای کرد که باعث شد منم بخندم. حالش خوب بود. باینکه دوست نداشتم حال خوشو خراب کنم

امانمی تونستم از سوالاتی ذهنیم ام بگذرم. من کلی سوال از هماداشتم. اما شاید خیلی مناسب حالش نبودن

الان بیشتر دوست داشتم در مورد بیماریش باهاش حرف بزنم. می دونم که همانا راحت نمیشه پس دل به دریا زدم و پرسیدم :

- هماجان...

- میگم میشه ازت یه سوال پرسم

همابالبخند و باتکان سری تایید کرد و تاییدش این جسارت و به من داد که سوالم راحت تر پیرسم

- تو چرا با اینکه می دونستی بیماری باردار شدی

- هماهی کشید و گفت :

- من که نمی دونستم قراره بیمار باشم

متوجه منظورش نشده بودم. واسه همین پرسیدم :

- یعنی چی مگه تو از بیماری خودت خبر نداشتی؟

دوباره اهی میکشه و نگاه خیرشوبه پنجره ی روبه روش می دوزه و میگه :

- نه. من سابقه ی قلبی نداشتم فقط یه بدشانسی گریبانم و گرفت

یه لبخند کوچیک بهم میزنه و بازم جهت نگاشوبه پنجره می دوزه :

- تا حالا در مورد بیماریایی که از بین میلیون ها نفر ممکن گریبان یکیو بگیره ، شنیدی؟ این میشه حکایت من که اثاری بیماری قلبی واسه اولین

بارتو دوران حاملگی شکل گرفت. دلیل علمی شم میشه تغییرات همودینامیک بدن یا همون دستگاہ گردش خون

باه سه باره ی همامنم اهی میکشم. اهی از سرافسوس واسه اینکه حال این بیچارم خراب کردم.

دنبال یه راه حلم که جوسنگین ودل مرده ی فضا رو عوض کنم. نگام به صفحه ی تلویزیون میفته و برنامه ی خنده بازار که داره یه ایتم

پزشکی پخش میکنه. خندم می گیره و به همامیگم بین این دکتر و تورو خدا چطور داره عمل میکنه. طرف هیچیش نبود کشتش. تازه به

خودشونم دارن واسه موفقیتشون تبریک میگن.

حالا نگاه همام به برنامه ی خنده بازار. اونم حسابی خندش گرفته.

- همش واسه ما کلاس میزاید که دکترید. میگن فیلمارواز زندگی واقعی می سازن... نگا تورو خدا... قاتلا

بازهما خندید و باعث شد خنده های منم شدت بگیره. همون موقع امیرسام باقیافه ای دمغ و گرفته ، وارد پذیرایی شد و باعث عجب به

مانگا کرد. همابا یه اشاره ظریف به من گفت :

- اینم یه جورایی دکتره. که باعث شد بانگاهی به امیرسام بیشتر بخندم

امیرسام بایه نگاه غمگین و سلام کوتاهی به سمت اتاقش رفت. دلم از حالش گرفت

نگاه بهت زده ی هماتارفتن امیرسام به اتاقش به دنبالش بود. بامکت جهت نگاهشوبه سمت من تغییر داد و گفت :

- این چش بود

یه نگاه به در بسته و بعد به همانداختم. و با تردید گفتم :

- شاید به خاطر من!

- بچه شدی. این چه حرفیه؟ آخه چه ربطی به توداره؟

- من میرم بینم این چشمه. آخه هیچ وقت انقدر ناراحت ندیدمش.

از جاش بلند شد و به سمت اتاق امیرسام رفت. بانگاهم رفتنش و دنبال میکردم. چند ضربه ی اروم به در اتاق زد و داخل شد جسمم اسیر این

دیوار ای مابین اتاق بود و روحم در آرزوی حضور تو خلوت خواهر و برادر.

تو ذهنم پر بود از سولای واست دللای عجیب و مبهم. دلم نمی خواست اما باورم می گفت این رفتار امیرسامم به خاطر حضور من. باوری که دوست داشتنی نبود و از اتفاقات دور و زبیش نشات می گرفت.

هنوز نگاهم به در بسته ی اتاق. که دستگیره اش داره تکون می خوره و همارومی بینم که از در اتاق خارج میشه. نگاه غمگینش حاله و خرابتر از قبل میکنه. نگاهش که به من میفته یه لبخند میزنه. سرد و مصنوعی. انگار ترس نگاهمو خونده که میگه :

- تو چرا انقدر رنگت پریده دختر. باور کن ناراحتی امیرسامم به توهیج ربطی نداره.

باتعلل و شمرده شمرده میگم :

- ولی تو این دوروزه ازدست من خیلی عصبی بود.

- بدی امیرسامم اینه که وقتی ازدست یکی عصبی میشه می خواد سربقیه تلافی کنه. مخصوصاً آگه زورش به طرف نرسه. تو شادباشم افراط داره. وقتی شاده می خواد عالم و ادم و از این شادی خبر کنه. آگه تو این مدت رفتار بدی داشته بزارش پای دل خستگیش

بازم لبخندی زد. هنوزم جنس لبخندش سرد و مصنوعی بود. انگار دنبال عوض کردن بحث بود که گفت :

- خب خانم با اراده تصمیمت چیه؟

واسه چی؟

- وای ——— پرین. این همه ماحرف زدیم. درستو دیگه؟

خندیدم و گفتم :

- باباشوخی کردم. دیگه اون جور یام نیستم. خیلی بهش فکر کردم. فقط باید برم مدار کامو بیارم

مطمئنی؟

چشمکی میزنم و میگم :

- مطمئن مطمئن

- پس یه سفر در پیش داریم

تعجب نگاهمو که می بینه میگه :

- بابامگه نمی خوای مدار کتوبیاری؟ بی ماکه نمیشه! میشه؟

تعجبم بیشتر میشه و میگم :

- تو باین وضعیت؟ مگه میشه؟

- اره چرانشه

- اماممکن واست ضرر داشته باشه

- نه باباچه ضرری. داری بهونه میاری

- نه به خدامن خودمم قصد داشتم برم. ولی حالا که نظرت اینه باید از دکترا اجازه بگیریم

- منم که اطلاعات پزشکی ندارم!؟

- من که تورو می شناسم هر جور شده میای تایه پزشک دیگه اجازه نده حرفش منزن

- باشه ولی پس فردا حرکت می کنیم

- به همین زودی

- اره دیگه به زودی سال نو میاد و دانشگاه تعطیل میشه

- راس میگی اصلاً یادم نبود

حال هوای حسم اونقدر قشنگ بود که دوست داشتم قبل از هر کاری مامانم در جریان او مدنمون بزارم

امروز قرار بر رفتن شد... به نگاه به هم امیندازم. اشتیاق واسه همراهی مون تو چشمش می خونم. حالش درک می کنم... اما خودشم میدونه که این سفرواسه حالش مناسب نیست... با پزشکش صحبت کردیم ترجیح میداد سفر نکنه. هر چند کوتاه...! احتمال مشکل میداد. نگار دوستش قراش داین یکی دوروز رو پیشش باشه. از هر دو شون خدا حافظی کردیم.

نوید و امیرسام وسائل و صندوق عقب ماشین گذاشتن. امیرسام با سفارشات به هما. پشت فرمان میشینه و نوید کنارش. منو ترلانم عقب ماشین جامیگیریم. نگاهی به ترلان می کنم که هنوز لبخند اولیه روداره. نفس اسوده ای می کشم از دیشب که فهمیدم قرار نوید و ترلان مارو همراهی کنن. حس عذاب وجدان رهام نمی کرد.

باورم نمی شد با اختیار خودشون چند روز قبل از مراسم عقدشون قرار مارو همراهی کنن. اما اوناعجیب بودن و حال شاد و عادی شون خبر از رضایتشون میداد.

صدای آرام موسیقی و فضای اروم ماشین باعث میشد خیالم پر بکشه به سمت زادگاهم.

بوی شکوفه های زردالومشامون نوازش میکرد. زردالوهای زرد رنگ و درشتی که خاص بسطام بودونه جای دیگه ای...

چقدر دل تنگ شهر کوچیکم بودم. شهری که با همه ی کوچیکیش پر از آدمای بزرگ. من مال شهریم که ادماش پر از افتخارن. و این حس قدرت و به من میده. من از شهر شاعران و عرفانم... از فروغی و عارفواز سلطان العرفا بایزید بسطامی. من با داشتن این همه بزرگ توشهرم رشد کرده بودم... اما حالامی خواستم بزرگ شم...

تکان دستی باعث میشه. چشمامو باز کنم. لبخندی به صورت عصبی ترلان میزنم. که بادل خوری میگه:

- منوباش باکی او دم هالیدی. دختر تونمی خوایی یکم از شهرت بگی. مثلاً راهنمای مایی

- چی بگم. جز اینکه من عاشق بسطامم

- شهرتون لابد خیلی کوچیکه

- اره خیلی

- وای. من از شهرای کوچیک بدم میاد

- اما بسطام فرق داره

- چه فرقی؟

- نمیدونم. بیشتریه تعصب یا شبایدم علاقه که منو وابسته کرده

- میدونی توشهرای کوچیک مردم خیلی تو کارهم فضولی میکنن.

- اما توشهرای بزرگ کم ادم فضول پیدا نمیشه

- موافقم اما تو اروپا. کسی تو کار دیگری دخالت نمیکنه. هر کی سرگرم کار خودشه. دیدادمش به زندگی رویاییه

باچنان حسرتی از اروپایم گفت که من یکی دلم واسش سوخت و بلافاصله گفتم :

امامن عاشق ایرانم. همین طور شهرم. من به عارفابزرگای شهرم افتخارمی کنم.

- حرفات شبیه شعاری. یعنی تو شعرای شهرتومیشناسی

- معلومه که می شناسم. من و تمام مردم بسطام باشعراشعرا مون نفس میکشیم.

- یعنی همه ی شعرا رو حفظید

- شاید بعضیها همه رو حفظ باشن. ولی اکثر مردم خیلی از شعرا رو بلدن

- خودت چی؟

- منم تا حدوی اشنایی دارم

یعنی اگه من الان بخوام واسم یه شعرا ز عارف بگی میتونی

- خب معلومه

پس بگو

نگاه متعجب و ماتم و بهش دوختم و با اشاره ای به نوید و امیرسام گفتم :

جلوی اینا...روم نمیشه

اوناکه سرشون گرم کار خودشونه. صدای اهنگم به اندازه ی کافی بلند که متوجه مانشن

راست می گفت صدای اهنگ بلندتر از قبل شده بود و این به من جسارت میداد. پس گفتم :

- من یه شعرا ز فروغی میگم که خیلی دوسش دارم.

ترلان باباشه ای موافقت خودشو اعلام کرد و من شروع کردم به دکلمه شعر رسوایی از فروغی بسطامی

یار بی پرده کمر بست به رسوایی ما ما تماشایی او ، خلق تماشایی ما

قامت افروخته میرفت و به شوخی میگفت که بتی چهره نی فروخت به زیبایی ما

او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال خود پسندیدن او بنگر و خودرایی ما

قتل خود را به دم تیغ محبت دیدیم گو عدو کور شو از حسرت بینایی ما

جان بیاسود به یک ضربت قاتل ما رایعنی از عمر همین بود تن آسایی ما

حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق پس از این تا چه رسد بر سر سودایی ما

هر کجا جام میآن کودک خندان بخشد باده گو پاک بشو دفتر دانایی ما

نقد دنیا به بهای لب ساقی دادیم تا کجا صرف شود مایهٔ عقبایی ما

شب ما تا به قیامت نشود روز ، که هست پردهٔ روز قیامت شب تنهایی ما

مگرش زلف تو زنجیر نماید و نه در همه شهر ننگجد دل صحرایی ما

دل ز وصلت نتوان کند ، بهل تا بکند سیل هجران تو بنیاد شکیبایی ما

ناتوان چشم تو بر بست فروغی را دستورنه کی خاسته مردی به توانایی ما  
چشماموکه باز میکنم نگام تونگاه امیرسام گره می خوره.

نگاهم تونگاه امیرسام گره میخوره. نمی لرزم...حسی ندارم جز شرم...سرم وپایین میندازم وچشم میدوزم به کف ماشین.صدای موسیقی قطع  
شده.صدای نویدومیشنوم که می گه :

- چه زیبا.شاعرش کیه

قبل از من ترلان میگه :

- شعر فروغی...وای پرین عالی خوندی...به نظرم بیانت زیبا تر بود تا خود شعر

امامن شعر و شاعر شو بیشتر دوست داشتم.اما با این غافلگیری فقط تونستم به لبخندی اکتفا کنم

دلم تنگ شده...شهرم...خانوادم...سنتها و عقاید...همه و همه تو ذهنم شدن نماد برتری...شایدیه روزی متنفر بودم از هر کدوم اما حالا پراز نیازم  
واسه خواستنشون.نگاهم به یلاک سرخیابان میفته ۷ شهریور...یه مسیر مستقیم واسه رسیدن به بسطام...یادش به خیر هر وقت دانشگاه تمام  
میشد با مینا از همین جاتا کسی می گرفتیم واسه خونه.اهی می کشم نمی تونم بدون دیدن مامن برم.بهش قول دادم که به دیدنش  
میام.هر چند که اون اصرار داشت بیادشاهرو دمامن مخالفت کردم و گفتم دلم می خواد پیام سرخاک

نگاهم وبه ترلان و نویدی دوزم مشغول صحبتن...روم همیشه بهشون بگم...شاید کار داشته باشن و نتونن بیشتر از این ادامه بدن.جهت نگاهم  
و تغییر میدم.امیرسام بابی حوصلگی گوشیه موبایلشوتوی دستاش گرفته وبه پژوی مشکیش تکیه زده.قدمهامواروم به سمتش  
بر میدارم.ترسی ندارم که بگم...دیدن یه عزیز ارززش حتی بیشتر از خوردن بدنم به طور نامحسوسی میلرزه...از چی نمی دونم...صدام  
لرزش داره...لبخندی چاشنی صدام می کنم که پیش خودم لرزش صدام احساس نشه

- اقا امیرسام

سرشوارو گوشیش بلند میکنه و با صدای ارومی میگه :

- بله

- میشه یه خواهش کنم...منو تا بسطام ببرید

شانه ی بی تفاوتی بالا میندازه و میگه :

- من حرفی ندارم فقط باید به نوید و ترلان بگم

هوای ابن فصل از سال شاهرود سرد و خشکه.نگاهم و از شیشه ی ماشین به بیرون می دوزم.مسیر کوتاهه شاهرود تا بسطام پوشیده است  
از درختان و باغات میوه و زردالو.حتی درختان عریان در این فصل سال اونقدر چشمگیرن که یه بیننده در نگاه اول متوجه چندتا مغازه ی  
سرهاش نمیشه.

تابلوی ورودی بسطام ومی بینم.خوشحالم که ترلان و نویدی مخالفتی با استقبال ، درخواستمو پذیرفت ن.ناخوداگاه تپش های قلبم  
بیشتر میشه و بدنم گرم تر.بوی اشنایی میده این خاک.مسیر حرکتمون به سمت قبرستان بسطام.جایی که به مامن زنگ زد و قراره همدیگه  
رو ببینیم.جای قشنگی نیست اما جاییه که در حال حاضر من دوست دارم ازش دیدن کنم.

امروز سه شنبه بود. تازه درک میکردم چرا وقتی به جاخلوته می‌گن انگار خاک مرده پاشیدن. این سوت و کوری فقط خاص قبرستان بود. پرنده پر نمی زد توجایی که قرار بود بشه خونه ی اخرمون.

دم ورودی قبرستان مامان ومی بینم که منتظر ایستاده. متوجه ام که طبق عادت گذشته هاش این مسیرو پیاده اومده. بی حرف دستاشو دستام می گیرم. به صورتش نگاه می کنم. دست راستمونوازش گونه روصورتش میکشم. گردپیروی روش نشسته. ازش فاصله می گیرم به قامتش خیره میشم. کمرش خمیده تر از قبل به نظر میاد... می خوام بگم مگه چندسالته که اینقدر شکسته شدی... اما اغوش باز شدش باعث میشه سکوت کنم و خودمو تو اغوش گرمش غرق کنم. اشکهام مجاله صحبت نمیدن. بلاخره صداشومیشنوم که میگه خوبه که سالمی... لبخند تلخی میزنم. منظورش از سلامتی چیه?... شاید اشاره اش به از بین رفتن بچه باشه که وقتی بهش گفته بودم. واکنشی نشون نداد بود فقط گفت :

- حتماً مصلحت این بوده

ومن به این مصلحت فقط می خندم.

تومسیربازگشت همه کسل تر به نظرمیان نوید در سکوت رانندگی میکنه وامیرسام که شاید از خستگی رانندگی تورا به برگشت چشمشوروی هم گذاشته و ظاهرآبه خواب رفته. ترلان اما غرق در فکر داره باچشمش منظره های بیرون که جز تاریکی چیزی نیست ونظاره می کنه. نگاهم وبه سردر ورودی دانشگاه دوختم. برای چندثانیه پشت سرم ونگاه کردم. حس مجرمی رودارم که فرار کرده وحالابه ازادی رسیده. یه لبخند کنج لبام جاخشک میکنه.

حس خوبی دارم... حس استقلال...

گوشیم زنگ می خوره. به شماره روی صفحه نگاه می کنم. اخی... هاست. حتماً نگران شده. ردتماس میدم وواشش پیامک می فرستم که دانشگاهم. کارم تموم شد خودم تماس میگیرم. می دونستم ازم ناراحت میشه. اما من اینجوری راحت تر بودم. دوست داشتم روپای خودم باشم کار راحتی بودیه تاکسی در بیست گرفتم واسه دانشگاه. اولین بارم بودونمی خواستم خیلی ریسک کنم فقط باید بامسیردانشگاه اشنا میشدم. یاد مامان میفتم... دل تنگ بودودوست داشت هم وببینیم... وپولی که بهم دادو تاکید کرد هر وقت نیاز داشتم خبرش کنم وچقدر خوب بوداین پول ... واسه شهریه بهش نیاز داشتم. وخیلی خرجای دیگه. هرچند که مراقب باشم وبدونم به زودی همین پولم ته میکشه. بیچاره... مامان... درک میکردم جور کردن این پول واشش سخت بوده.

نگاهم وبه ساختمان اداری روبه روم می دوزم. سعی میکنم قدمهامو محکم بردارم. نمی خوام سست جلوه بدم. نه به خاطر کسی... به خاطر خودم. می خوام واسه خودم محکم باشم.

توی راهرونگاهم وبه اطرف می چرخونم. بهتر میبینم از کسی سوال پپرسم

- طبقه ی دوم سمت راست

باتشکری. راه پله هارودرپیش میگیرم وخودم وبه قسمت آموزش می رسونم.

بعداز کلی معطلی... باباز گو کردن درخواستم. متوجه میشم قسمت واشتباه اومدم.

لحن مسئول بخش کمی تندبه نظر میداد وصداش اعتراض امیزه که میگه :

- خانم محترم. مگه روی میزونمی بینی نوشته حسابداری. مدیریت مربوط به آقای توکیه

بعدنگاشوبه میزکناریش انداخت وگفت :

- آقای توکلی این خانم رشتشون مدیریت تقاضای انتقالی یامهمان شدن از شاهرو دواسه تهران دارن. لطف کنید راهنماییشون کنید همزمان باخطابی که میکرد. ردنگاهموبه سمتی که اون داشت چرخاندم. نگاهم تونگاهی قفل شد. به سختی اب دهانم روقورت دادم... گنگ بودم... باورش سخت وغیرممکن بود... یعنی تی این شهر به این بزرگی باخودم میگم آقای توکلی... شهرتش توکلیه... خدای من... چه توضیحی داشتم... اصلاً این اینجایی کارمی کرد... چراکسی دراین موردنگفته بود... مگه رشته اش!؟

توی ماشینش نشسته بودم. هوای سرد زمستون اخرین نفس هاشومی کشیدوبهونه ای بودواسه گرم شدنم... اما من گرم بودم نه به این دلیل... من گرم بودم از شرم... گرمایی که از شرم حضورش داشتم باعث شدشیشه روبدم پایین. تا این عرق شرم نشسته برپیشانیم خشک ومحو شه وچه ساده فکرمی کردم

درست مثل بچه ای که توشلوغ ترین جمع فکرمیکنه وقتی داره خرابکاری میکنه چون خودش کسی ونمی بینه لابدقیه ام اونونمی بینم. از طرفی خوشحالم از حضورش. اگه اون نبود... محال بودتونم انتقالیه دانشگاه وبگیرم. من داشتم بدون هیچ دلیلی ازیه دانشگاه باسطح پایین ترانتقالی می گرفتم به یه دانشگاه باسطح بالاتر... واین فقط به لطف یه پارتنی امکان پذیربود. صداشومی شنوم که میگه :

- کاردیگه ای ندارید

سعی میکنم خجالت وکناربزارم به اندازه ی کافی بهش زحمت دادم. پس این یکی ام روی بقیه. بدون نگاه کردن وباسری پایین میگم :

- اگه لطف کنید تابانک بریدکه من پول خوابگاه وبریزم حساب

باباشه ای اروم نگاهشوبه جلومی دوزه وبه رفتنش ادامه میده.

بازم لبخندی به لبهام میاد. حس موفقیت دارم.

همه چیزداشت به نفع من سپری میشد. خوبی پیام نوراین بودکه انتخاب واحدش دیرتر از بقیه ی دانشگاهها شروع میشدومهلته انتخاب واحدش بیشتر از بقیه طول می کشید.

ویه فرصت دیگه ام میزاشتن واسه کسانی که قبلاً نتونستم انتخاب واحدکنن وحالا اون فرصت به من رسیده بود.

خوابگاه مونم که خودگردان بود و فقط بایدشانس میاوردم باهم خوابگاهایم مشکلی پیدانکنم. البته قانع کردن هماسخت بود... اما...

برام مهم نبودچی پیش میاد فقط می خواستم واسه دلم زندگی کنم. بایدمی دیدم که دلم کجارجحت واروم.

صدای اروم کشیده شدن لاستیک هاروی اسفالت جاده باعث شداز خیال اتفاقات امروز دانشگاه پیام بیرون وبانگاهی قدرشناسانه که بهش

میندازم بی هیچ حرفی درماشینوباز میکنم وپیاده میشم. قصد دارم با قدمهایی بلندوسریع به سمت بانک حرکت کنم.

صدای بازوبسته شدن درماشین باعث شدنگاهموبه عقب برگردونم

درماشین وقفل میکنه وبه سرعت خودشوبهم می رسونه

ومن ازاین همه حس مسئولیت فقط شرمنده میشدم. واز خودم بیشتر خجالت می کشیدم

تصمیم دارم تورا به برگشت ازش تشکرکنم وهمین طور معذرت خواهی



چقدر این روزها همه چیز عوض شده. یادم وقتی بچه بودیم عروسیاتو خونه های خودمون برگزار میشد. کل محل واسه نظم دادن به عروسی بسیج میشدن

خونه ی صاحب مجلس میشد قسمت زنونه. خونه ی یکی از همسایه هامردونه وتویه خونه دیگه ام دیگای بزرگ میزاشتن. واسه طبخ غذا. بوی غذای عروسی تا چند تا کوچه بالاتر میومد. به عطری داشت این غذاکه وصف نشدنی بود. مردم معتقد بودن فرشته هامیان وتوی غذای عروسی عطر بهشتی میریزن واسه همینکه عطر و طعم غذای عروسی وهیج جانمیبینی.

اما حالاچی همه چیز فرق میگرد. همه ی اون سنتا و رسم و رسوما مثل قصه ی مادر بزرگ اقدیمی شده بود

همه چیز امروزی بود. مثل عروسی امروز. که توی سالن تالار برگزار میشد همه شیک وقشنگ رفته بودن ارایشگاه. لباسا ومدلای عجیب. خوبه حداقل بایه پرده که وسط کشیده بودن قسمت زنونه مردونه روجدا کردن.

هر چند این پرده تو ذوق می زنه اما وجودش معذب بودن مهمونار و جبران کرده.

به وسط سالن نگاه میکنم که مخصوص رقص. عده ای در حال هنر نمایین و چقدرم بی استعدادن در این زمینه.

یکی نیست به اینابگه بلد نیستید مجبور تون کردن.

پوفی از سر عصبی بودن می کشم. اصلاً حوصله ی این مجلس و نداشتم. عصبی شدن هم از دستم به خاطر رفتار خود سرانه ام وهمین طور لباسی که خریده بودم باعث شد به این جشن پیام

نگاهی به هما کنم بانگار غرق در صحبتن. مینایکی دیگه از دوستاشونم کنارشون نشسته و گاهی توبحثا شرکت می کنه. اما اون مثل من بی حوصله به نظر میاد

حضور عروس دوماد همراه با صدای کل کشیدن وبوی اسپندنشون میده هنوز بعضی سنتا جایگاه خودشون دارن.

می خوام به چهره ی ترلان دقیق شم اما صدای بحثا باعث میشه. نگاه متعجبم مثل اکثر حاضرین به پرده ی وسط سالن جلب شه.

ظاهراً یکی از اقایون پرده رو کنار زده و یکی دیگه رفته که پرده روسر جای اولش بزاره. وهمین باعث بحسشون شده بود. خانواده ی داماد مخالف کنار زدن پرده بودن و خانوادهی عروس موافق.

صدای همه ی جمع بلند شده بود. خانما خیلپاشون بلند شدن و رفتن مانتوهاشون و پوشیدن.

یه نگاه به ظاهر خودم انداختم. خداهمارو خیر برده که تاکید کرد لباسامون پوشیده باشه و از زیبا خانم خواسته بود بالاتنه ی لباسو واسم درست کنه.

موهامم بامدلی که بسته بود کاملاً پوشیده بود و گر نه حالانم باید به سرنوشت اینا دچار میشدم.

بنده های خدا قدرتشونم کم بود چون تو این کشمکش خانواده ی عروس موفق شدن و خانواده ی داماد یه عده شون قهر کردن و یه عده اشون باهمون مانتوها روی میزای چیده شده در اطراف سالن نشستن. مرداشونم که خیلی عصبی بودن و مشخصاً به حرمتی هنوز حضور داشتن کنارشون قرار گرفتن و رسماً مجلس مختلط شد.

ظاهراً همه چیز اروم شده بود. مادر نوید با خوشرویی تلاش میکرد از حاضرین عذر خواهی کنه.

جمع دوستای امیر سامم بامایکی شده بود.

صدای میناروشنیدم که گفت :

-ا...بچه هاممحمد اومد

نگاه من وبقیه به سمت درورودی کشیده شد.انگاران ادم وفراموش کرده بودم.حالم یه جوری شد.استرس...سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم وبی تفاوت باشم.

امیدواربودم همام امروزواسه تشکرکردن انتخاب نکنه.

دوباره توضیح دلیل تهران اومدنم و اسم سخت بود.راست که میگن وقتی یه دروغ میگی مجبوری دروغای بزرگتری بگی.

این حکایت من بودکه مجبورشدم درجواب سوال ترلان که توشاهرودازم پرسیده بود

- مگه واسه ادامه تحصیل نیومدی؟توکه دانشجوی اینجایی!

بااسترس وجمله بندی یه سری کلمه سرهم کردم وگفتم :

-اره.ولی هدف اصلیم پیداکردن کاربود

نگاه متعجب ترلان وهنوزبه خاطردارم.که به معنیه باورم نمیشه بوداماترجیح دادسکوت کنه.

حالامن دوست نداشتم بازم مجبوربه توضیح ودروغ باشم.

صدای احوالپرسی محمدومی شنیدم که به ترتیب ادای احترام می کرد.به من که رسیدخیلی عادی سلام واحوالپرسی کردبدون ذکررشدانیی وهمین باعث شدنفس اسوده ای بکشم.

هنوزنفسم وبیرون نداده بودم که هماشروع به تشکرو تقدیرازاقای توکلی کرد.

- دستتون دردکنه اقامحمد.شرمنده کردید.پرین گفت که جه خدمت بزرگی بهش کردید

صدای ریزهماوبم محمداعصابومتشنج میکردویه جورایی رومغزم راه می رفت.

صدای همهمه ی بقیه بلندشده بودکه جریان چیه وهماخیلی راحت داشت توضیح میداد :

- افامحمدشده پارتیه پرین وتمام کارای ثبت نام وانتقالیشوانجام داده

میناباتعجبی که درکلام داشت گفت :

- انتقالی...مگه دلیل تهران اومدن پرین قبولی تودانشگاه تهران نیست

این جمله روکه گفت همه ی نگاههاروهماخیره شد.هماکه تازه فهمیده بودچه بی موقع حرف زده باسردرگمی نگاهشوبه من دوخت.من که

یه باریه توضیح ساختگی واسه ترلان داده بودم...همون واینبارباخونسردی بیشتری بازگوکردم امامینانگارقصدتوجیه شدن نداشت چراکه

بلافاصله پرسید :

- مگه شغلت چیه؟

گیج وسردرگم باصدای نسبتاًرومی بازم متوسل به دروغ شدم

- یه شغل گیراورده بودم امانشدکه بشه.حالام دنبال کارمی گردم

امیدواربودم که دیگه مینابحثی نکنه.که خداروشکرظاهراًقانع شده وسکوت اختیارکرد

ولی این داستان قصداتمام نداشت.اینباراقای توکلی پرسید

- یعنی الان دنبال کارمی گردید؟

باتته پته وسری پایین که شرم داشت از گفتن دروغ گفتم :

-اره

-چه کاری باشه؟

-محیطش واسم بیشتر اهمیت داره

اینودیگه راست گفتم دوست داشتم اگه قرار بر کار کردن باشه.هرجایی نرم.شایدتوقعم بالا بود وشرايطم نامناسب.امامن فقط آرامش می

خواستم

بازم محمدبود که می گفت :

-حاضری به عنوان منشی کارکنی

بدم نمیومد تجربه ای نداشتم اما به نظرم مشکل نبود واسه همین گفتم :

-من فقط محیط کار واسم اهمیت داره.البته حقوقشم نباید بد باشه

-تضمین محیط کار با خود من.قبول داری

-البته

بازم مینابود که حرف زد

-واسه شرکت خودت می خواهی؟

-اره

به خودم جرات دادم و پرسیدم

-شرکتتون در چه زمینه ای فعالیت دارن

-حسابداری - حسابرسی

به شدت تعجب کردم واسه همین پرسیدم :

مگه شما مدیریت نخوندین؟

خیلی خونسر گفتم :

-نه.من حسابداری خوندم

-پس چرا تو بخش مدیریت فعالیت می کردین؟

-ای بابا پیام نور که خیلی به این چیزا اهمیت نمیده.مخصوصاً اگه کادر رسمی نباشی

-یعنی شمارسمی نیستید

-نه...من بیشتر بنایت تدریس رفتم دانشگاه.اخه عاشق تدریسم.ولی فعلاً که واسم جور نشده

دیگه حرفی نزد و منم سوالی نداشتم که پرسم این بود که سکوت کردم.

با خودم گفتم چی فکرمی کردیم چی شد؟

همه چیز داشت منوبه آینده امیدوار می کرد.این بود که مهمونی با امیدبه آینده ویه لبخند روی لب واسم می گذشت

و فقط یه چیز باعث شد کل شادی روزم زهرشه اونم حرف امیرسام بود که گفت :

- دروغگوی خوبی هستی

خواستم جوابشو بدم اما به نظرم اومد بی خیال شم بهتره. من دلایل خودم و داشتم و اون هرگز درک نمی کرد

اخرسال بودو کلاسای دانشگاه رسماً تعطیل شدن. این بود که فقط تمرکز و روکارم گذاشته بودم.

شرکت آقای توکلی طبقه ی هشتم به مجتمع تجاری بزرگ بود.

فضای شرکت اونقدر تمیز و مدرن بود که ناخودآگاه حس خوبی بهت میداد. کف سالن با کفپوشای مشکی زینت داده شده. میزای چوبی مشکی

رنگ که سمت راست ورودی قرار داشت و صندلیایی با ترکیبی از سفید و مشکی که دورتادور سالن واسه مراجعه کننده ها بود و این میشد اتاق من

یاهمون سالن مراجعین. اما شرکت سه تا اتاق دیگه و یه ابدارخونه ی کوچیکم داشت. با چند تایی از کارمندای شرکت به ترتیب آشنا شده بودم.

لذتی که به واسطه ی پیدا کردن شغل داشتم بی حد بود و هر لحظه چشم انتظار بودم که زمان سپری شه و من بتونم زودتر به خوابگاه برم.

یکم زیادی عجول شده بودم اما دست خودم نبود. از این استقلال حس خوبی داشتم.

مسئول خوابگاهمون گفته بود تا ۱۶ فروردین خوابگاه تعطیل. اونموقع که اینوشنیدم خیلی ناراحت شدم. نمیدونم چه خیالی داشتم که می

خواستم تعطیلات عید خوابگاه و به خاطر من نبندن. اما بعدش که اومدم خونه

و از هماشنیدم که امیرسام مجبوره به یه سفر کاری بره. خوشحال شدم که می تونستم در نبود امیرسام کمکی به هماکنم و کنارش باشم

اینجوری فرصتم پیدامی کردم که قضیه ی خوابگاه ه رفته رفته به هما بگم.

هر چند که هما از امیرسام دلخور به نظرمی رسید.

صدای اعتراضشونوشنیده بودم که می گفت

- الان وقت مناسبی واسه امان رفتن نیست

و امیرسام که سعی داشت اونوقاع کنه. که باشخصیت هما قانع کردنش مشکل نبود.

درسته دوروز بود که توی این شرکت فعالیت داشتم اما کاملاً حق و به امیرسام میدادم

چرا که تو این دوروز متوجه شده بودم کار شرکت امیرسام در زمینه ی ورود و توزیع دارو چقدر حساسه.

امیرسام تویه شرکت دارویی کار می کرد که تمام کارای حسابداری شونو شرکت توکلی انجام میداد

باعجله به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. می دونستم مینام بارفتن امیرسام باروبندیلش جمع کرده وساکن خونه ی اونا شده.

و این یعنی همتانهایست.

اما بازم حس مسئولیت داشتم و دوست داشتم زودتر خودمو به هما برسونم. خوبه این مینام هست. شخصیت جالبی داره. در موردش فقط اینومی

دونم طلاق گرفته و خیلی ام باهما رابطه ی دوستانه ای داره

رسیدنم به ایستگاه همزمان میشه با صدای بوق ماشینی

سربرمی گردونم که راننده ی ماشین و ببینم. مدل و رنگ ماشین آقای توکلی رودر خاطر دارم. یه پرادوی شاسی بلند. با احترام پیاده میشه

و از من دعوت به همراهی میکنه

تو این مدت کم اونقدر مورد لطفش قرار گرفتم که با تعارف مختصری قبول میکنم

شخصیت ووقارای توکلی در حدیه که وقتی در جلوی ماشین و برام بازمی کنه حتی یه لحظه تردید نمی کنم

- خوب هستید؟

- ممنون

- از کارتون راضی هستید؟

- ممنون. کار خاصی نیست

- حالاموقع سفارش کار نیست. الان فقط زمان رسیدگی برسه زمان سفارش کار. کارتونم زیاد همیشه. بهرحال اگه مشکلی چیزی داشتید حتماً خبرم کنید

- ممنون

کمی این دست و اون دست کرد و بلاخره پرسید :

- یه سوال پیرسم ناراحت نمی شید

- نه خواهش میکنم

- وضع مالی.. خانوده اتون... باعث شد شما... مجبور به ترک شهرتون شید؟

سوالش پر از استفهام بود و من که حسابی خودم و مدیونش می دونستم

شرم داشتم بزم دروغ بگم

این بود که باسکوتم اونم یه جورایی دعوت به سکوت کردم و تار سیدن به خونه دیگه بحثی پیش نیومد

باخوشحالی بی حدی خودم به خونه رسوندم. هما روی مبلی نشسته بود و داشت مجله می خوند.

باسلام شاد و سرخوش من هماسر شواز روی مجله بلند کرد و جواب داد. مینام بلافاصله از اشپز خونه زد بیرون و گفت :

- سلام. چیه شاد میزنی؟

لبخندی زدم و گفتم :

- همین جوری

- همه که از سر کار میان بی حوصله ان. ولی مثل اینکه کار با تو ساخته

- چرابی حوصله باشم. اتفاقاً من از کارم خیلی راضی ام

- الان اولشه بعد ناراضیم میشی

- میناجان کم اذیتش کن. راست میگه خب منم کار کردن و دوست دارم

- باهاش شوخی میکنم. اخیه تا حالا این همه شاد ندیده بودمش

- کاری نکن بچه امون بره توفاز افسردگی

- افسردگی چیه. به قول ترلان دپرس

- مینا... غیبت؟

- فتوا اومده هر حرفی راجع به ترلان غیبت محسوب نمیشه

به دنبال حرفش بی توجه به اخم هماباصدای بلندخندید. خنده های منم باعث تحریکش شه وادامه بده :

- تمام مجلسش تامی خواست بگه متاسفم ویاببخشیدمی گفت excuse me - sorry

هماباعصابنیت اخطارصریحی بهش دادکه باعث شدسکوت کنه. امامن یادوخاطره عروسی دوباره واسم زنده شدونحوه ی گویش ترلان تو عروسیش دیگه زیادی اروپایی بود. روترش کردناش واسه خانواده ی دامادم جالب ربود.

دختربدی نبوداماخیلی دوست داشت سرترازهمه به نظریاد. اهل کلاس الکی بود. اما تو ذاتش بدی نبودواین وتوبرخوردای بیشترمیشدتشخیص داد

شام وکه خوردیم باکمک میناظر فارو جمع کرده وشستیم. وقتی دیدم کار خاصی ندارن. شب بخیری گفتم وباسرخوشی به اتاق رفتم.

تمام اتفاقات خوشاینداین مدت توی ذهنم بودوتمام تلاشم واسه خوابیدن بی نتیجه مونده بود

بیشتر از خوابیدن داشتم توجام غلت می زدم. خودمم دلیل این همه حسای خوب ونمی دونستم

شایدحتی ناراحتی تواین شرایط طبیعی تر بود.

اما امیدسرزنده ترم می کرد.

امروز از سرکار برگشته بودم اما واسه رسیدن فردالحظه شماری میکردم.

فقط حسرت می خوردم که به زودی سال نومی رسه و کار تعطیل میشه

هرچندکه فشردگی کار باعث شده بوداقای توکلی از همگی درخواست کنه تا روز ۲۸ اسفند کارکنن.

فردای اون روز که رفتم سرکار دوست داشتم بیشتر در مورد شرکت وادماش بدونم.

فهمیده بودم شرکت علاوه براون سه کارمندی که روزاول دیدم. ۱۵ تا حسابدار دیگه ام د اره. که کاراشونوتوخونه انجام میدن. که توروزای

اخرسال بواسطه ی تحویل کاراشون مدام با شرکت در تماس بودن.

بیشتر کارمن واسطه ای بود. مدام بین اتاق بایگانی واتق رییس دررفت وامد بودم.

مسئول بایگانی اقای زمانی یه مرد جا افتاده با اخلاق بود. که ادم باهانش احساس راحتی میکرد

در کل فضای شرکت سالم و آرامش بخش بود.

داشتم به این فکرمی کردم فردا دیگه شرکت تا چندروز تعطیله. ومن خیلی دلم واسه اینجانتنگ میشه

که صدای محمدوشنیدم که روبه روم ایستاده وداشت حرف میزد :

- خانم حمدی حالتون خوبه

باسردرگمی بهش نگاه می انداختم وگفتم :

- بله چطورمگه؟

- چندبار صداتون کردم. اما ظاهرأ حواستون ایمجان نیست

باشرمندگی سری پایین انداختم لب به دهان گرفتم وضمن عذرخواهی

به این فکرمی کردم الان داره پیش خودش چی فکر میکنه؟

موقع سال تحویل همه چیزیه جوری بود... سردودلمرده... میناکه اصلاً توباغ نبود.

همام تو فکر بود و خبری از لبخند همیشگی نبود.

منم که دلتنگ خانواده و باحال غریبی چشم دوخته بودم به شعله های شمع وسط سفره ی هفت سین و قطره های اشکی که ازش می چکید.  
تا چند ساعت دیگه این شمع قرار بود عمر کنه. اما تا چند ساعت دیگه زنده ایم... اهی کشیدم که همزمان با هم صدای مجری تلویزیون به گوشم رسید که سال نور و تبریک

میگه. یاد اون باورای گذشته می افتم که مردم می گفتن اگه هر کاری موقع سال تحویل انجام بدی ا تا آخر سال همون کار و انجام خواهی داد  
یعنی من تا آخر سال بایداه می بکشم. خنده ام گرفت.

پارسالم موقع سال تحویل من خواب بودم اما تا آخر سال خواب نموندم.

بازم لبخندی زدم که متوجه صدای هماومیناشدم

- بابا تو همش داری می خندی

نگاه گنگی بهشون اداختم که مینا گفت :

- نه بابا مثل اینکه خبریه. سال نومبارک

تازه اون موقع بود که متوجه شدم سال نوشده من بی خیال و بانیش باز فقط به همون شمع زل زده ام

واسه جبرانش بلافاصله از جام بلندشدم و باربوسی و تبریک سال دوباره سر جام نشستم

سالای قبل شکل سال تحویل واسم فرق داشت

بچه تر که بودم عاشق این بودم که زودتر سال نوشه و من بتونم یه دلی از عزادارم و تامیتونم شیرینی و شکلات بخورم. بزرگتر شدم حسام فرق کرد

دیگه شیرینی و شکلات واسم عطر و بونداشت

دیگه حسام فرق می کرد. از اول دوره چشمام به در بود که زودتر زندایی نا بیامی خواستم شایان و ببینم. نه اینکه حس خاصی بهش داشته باشم فقط می خواستم بدونم مردی که قراره بشه همسر ایندم چه شکلیه؟ چه میکنه؟

به گذشته که فکرمی کنم می بینم این عین حس من.

ادم ناخوداگاه تسلیم میشه. مثل من که هر گز اهمیت ندادم که اخر این تحمیلچی میتونه باشه.

یه لحظه ذهنم کشیده شد به سمت شایان. الان چی کار می کرد

یعنی وجدانش اروم بود. تصمیم داشتم در موردش از مامان پپرسم.

شاید برگشته. شایدم...

تمام پنج روز تعطیلات و در انتظار ششم فرودین سپری می کنم.

واسه رفتن سر کارم عجله دارم.

مینا این همه اشتیاق منومسخره میدونه.

امروز ششم بود. با اشتیاق آماده شدم که برم سر کار

خودم با عجله به رودی حیا رسوندم. و خواستم دروباز کنم. که در با صدای تیکی باز شد

جاخوردم...یه عقب گرد کردم و نگاهم خیره ام دوخته شده در سلام محمدباصدای قدمهایی که از پشت سر می شنیدم درهم امیخت  
 به عقب برگشتم وامیرسام و دیدم. تعجب کرده بودم. کی اومده بود؟ چرامن نفهمیدم.  
 به نزدیکی رسید با دست پاچی سلام کردم  
 صدای سلام دوباره ی محمد باعث شدیادم بیاد سلام قبلیش بی جواب مونده. بلافاصله در جواب سلامش سلام کوتاهی کردم و اجازه رفتن  
 خواستم  
 که صدای آقای توکلی مانع رفتنم شد.  
 - داریدی رید شرکت  
 - با جازتون  
 - زوده هنوز امروز چون اولین روز کاریه. بچه ها کمی دیر تر میان  
 با درموندگی گفتم :  
 - کی برم؟  
 - بزارید این فرمای خریدار و روزا میرسام بگیرم و یه نگاهی کنم. خودم می رسونمتون  
 یه کم جاخوردم. انتظارشون نداشتم امانی شد در خواست شور دکنم.  
 دور از ادب بود جز لطف چیزی ازش ندیده بودم. پس باباشه ای اروم به سمت خونه حرکت کردم.  
 بعد از حدودیه ساعت معطلی بلاخره کارشون تمام شد و راهی شرکت شدیم. اون روز شرکت معمولی گذشت. و من همون معمولم دوست  
 داشتم  
 یازدهم جمعه بود. دوازدهم و سیزدهم که تعطیلی رسمی بود. سه روز دیگه من می رفتم اما هنوز فرصت صحبت کردن باها و اسم پیش  
 نیومده بود. اون موقع جلوی مینا روم نمیشد. تصمیم گرفتم هر جور هست بهش بگم  
 حالا که تنها بودیم بهترین فرصت واسه اینکار بود. همامشغول مطالعه بود. به نزدیکیش رفتم و گفتم :  
 - همامجون  
 - کتابی که می خوند و بستم و روی میز گذاشت و بالبخندی دلنشین گفت :  
 - جانم  
 - راستش من ...  
 با تعلق نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم :  
 - من ... در خواست ... خوابگاه دادم  
 - چرا عزیزم. مشکلی داری  
 - نه اصلاً. فقط دوست دارم راحت تر باشم  
 - این یعنی اینجاراحت نیستی  
 - نه... اینجوری فکر نکن. دلیل رفتن فقط خودمم



- من که دوست ندارم بری. تو اینجایی و منواری در میاری

- می دونم اما خواسته ی فلیم که برم. من هرقت فرصت شه بهتون سر می زوم

- باید قوی بدی هیچ وقت فراموش نکنی همیشه بهمون سر بزنی

- این چه حرفیه. معلومه همیشه بهتون سر می زوم

و لبخند هم یعنی رضایتش. خوبه که هما همیشه منطقی برخورد میکنه.

تمام وسایلو توی کولم گذاشتم و کتابامو جمع کردم.

کتاب مدیریت دولتم نبود. کمی فکر کردم تا به خاطر بیارم. یادم اومد توی سکوی توی حیاط جاش گذاشته ام.

به سرعت راه حیاط و پیش گرفتم. اما صدای بحث امیرسام پشت تلفن باعث شد سر جام میخکوب شم

- تو چرا شرایط منو در نمیکنی؟ فقط چند ماه بهم فرصت بده همه چیز درست میکنم

...

- قول دادم پاشم می مونم. فقط چند ماه...

حالا صدای اروم تر شده بود اما باز هم به گوش می رسید

ولی ترجیح دادم. به داخل خونه برگردم و

فرصت دیگه ای و واسه جمع کردن کتابام انتخاب کنم

مستقر شدنم توی خوابگاه خیلی ط. ول نکشید.

قبل از اومدن به خوابگاه تصمیم گرفته بودم تا میتونم از همهدوری کنم. و این شد که هم خوابگاهیم واسم فقط شدن یه اسم. ترانه هم

دانشگاهیم محسوب میشدو

اما الهام و ثنا و محدثه دانشگاه ازاد درس میخواندن. بیشتر از این دوست نداشتم از شون چیزی بدونم و متقبلاً نمی خواستم اونام توی زندگی

کنکاش کنم

رفتار سرد من باعث شده بود اونابا تفکر مغرور بودن ازم فاصله بگیرن.

برام مهم نبود حتی به این تفکرم راضی بودم. تنها دوست داشتم ذهنم روی کار و درس متمرکز باشه.

خوابگاهم که در واقع یه خونه ی استیجاری بود که شامل هشت اتاق. و یه اسپز خونه. سه تاسرویس بهداشتی و یه سالن متوسط. که چند تایی

صندلی و یه تلویزیون ۱۲۱ اینچ واسه استفاده ی عموم قرار داده بودن. خیلی از بچه ها از این محیط راضی نیستن. اما واسه من تفاوتی تداره

توی شرکت ساعتی قرار و تنظیم می کردم. که شماره اتاق اقای توکلی روی صفحه به نمایش دراومد. بلافاصله تلفن و برداشتم

- خانم احمدی

- بله

- دفتر معین وکل سال ۸۳ رو واسم از اقای زمانی بگیرید

- الان میارم

به سمت اتاقی که بایگانی شرکت محسوب میشد حرکت کردم. بعد از زدن در و اجازه ی ورود داخل شدم

- خسته نباشی

- سلامت باشی دخترم

- آقای زمانی ، آقای توکلی دفتر معین وکل سال ۸۳ رو خواستن

- یه لحظه صبر کن الان میارم

آقای زمانی به سمت یکی از قفسه های پشت سرش حرکت کرد و بعد از یه جستجوی کوتاه دفترارو دستم داد

باتشکراتاق شو ترک کردم و جلوی در اتاق آقای توکلی ایستاده ام. چند ضربه ی اروم به در زدم

صداشو شنیده ام که گفت :

- بفرماید

- خسته نباشید

دفترارو روی میز

گذاشتم و خواستم پیام بیرون که صداش متوقفم کرد

- خانم احمدی

- بله

- راستش امشب امیرسام وهماخونمون دعوتن. دوست داشتم شماام بیاین

فردا امتحان داشتم واصلاً حوصله مهمونی نداشتم واسه همین بلافاصله گفتم :

- من امانی تونم

- دلیلی داره؟

- نه فقط امتحان دارم.

- بھونه خوبی نیست. من دارم ازتون درخواست میکنم

نمیدونم این همه گستاخی رواز کجا آورده ام که بی فکرانه توچشماش زل زدم و گفتم :

- دلیلی واسه اومدن نمی بینم

انگار بهش بر خورده بود. چرا که بلافاصله اخماشوتوی هم کشید و گفت :

- هماخیلی اصرار کرد که به شما بگم. منم دلیل خاصی واسه دعوت نمی دیدم. فقط واسه ناراحت نشدن هما بود

گندزده بودم حسابی. راسته که میگن لعنت به دهانی که بی موقع باز شه. حالا حکایت من شده بود.

سرمواندا ختم پایین و باشرمندگی گفتم :

- باور کنید منظور خاصی نداشتم

- منتظر تون باشیم

رسمآدیگه تسلیم شدم. می گفتم نه خیلی به شخصیتش بر می خورد.

واسه همین قبول کردم.

باعجله به سمت خوابگاه راه می‌رفتم. ولباسامومی پوشم.

خوبی اخلاقم اینه که وسواس ندارم. دنبال مدوتیپ وستم نبوده ونیستم.

اهل ارایشتم که اصلاً...

مسئولمون خیلی اهمیت به رفت وامدانمیداد. یه بار که بهش گفتم چراواست مهم نیست

زل زد توچشاموگفت :

- اکثر اینا که اینجامیان هدفی غیر از درس دادن دارن. چی کارشون دارم. بزار خوش باشن

واسش تاسف خوردم. از بچه هاشنیده بدم دلیل اخراج نشدنش باجودبی خیالیش اینه که بچه هافوق العاده دوشش دارن وهمیشه

تعریفشومیکنن

البته اینبار به کارمنم اومدم و میتونستم باخیال راحت برم و برگردم.

یکی از بچه های دانشگاهمون که تویه خوابگاه دیگه اس می گفت :

- مسئول خوابگاهمون. اگه تاهشت شب خوابگاه نباشی حسابی تویبخت میکنه واگه تکرار شه خانواده رودر جریان میزارن

از این فکرای بیهوده دست کشیدم و از خوابگاه بیرون زدم. از قبل باهماقرار گذاشته بود که باهم بریم وحالا اون منتظر من بود.

توی راه رفتن به مامان زنگ زدم. بلافاصله گوشی رو برداشت

- پرین مادر خوبی

- سلام مامان

- سلام دخترم. خوبی دخترم؟

- ممنون مامان. شما خوبید. بقیه چطورن؟

- همه خوبیم مادر. تو چطوری

- منم خوبم

- درسات که واست سخت نیست

- مامان جان هر وقت من زنگ می زنم یا شما زنگ می زنی اینو که داری از من می پرسی

- چی کارکنم دخترم نگرانتم. باید قول بدی درستو خوب بخونی

- وای مامان من هر روز دارم این قول ومیدم

- خودت چی کارامی کنی

- هیچی مامان. شماچی؟ از دایی ناخبر نداری؟

مامان مکثی کرد و بعد باهی جواب داد چطور ممکن خبر نداشته باشم

بادودلی و صدای اروم پرسیدم :

- ازشایان چه خبر

مکت مامان اینبار طولانی تر شد و اسه همین گفتم :

- من ناراحت نمیشم بگو

اهی کشید و گفت :

- چی بگم، از یکی از اشناها شنیدم قبل از خارج رفتنش ازدواج کرده

سعی کردم عادی برخورد کنم

- این که ناراحتی نداره، بی خیال مامان.

- من نگران توام.

- خدای منم بزرگ، می گذره همه چی

حسابی داشت دیر میشد، منم بدترین زمان و اسه این مکالمه ی طولانی انتخاب کرده بودم

باعجله از مامان خداحافظی کردم و به تاکسی واسه خونه ی هماینا گرفتم.

هماواسه راختمون اژانس گرفت و به اتفاق هم به سمت تجریش و خونه ی محمد توکلی راه افتادیم

باقدمهایی اروم همارو همراهی میکردم، ایفون خونه ای که درش ایستاده بودیم وزد

باتحیره خونه ی ویلایی روبه روم خیره شدم، نمای بیرونیش اغواکننده بود

تیپ همیشه رسمی و شیک، ماشین گرون قیمت... باعث نشده بود من این همه ثروت و به محمد توکلی نسبت بدم، شاید دلیلش خاکی بودن

بیش از حدش بود

یا شاید دوستاش... وضع مالی نوید جالب نبود، ترلانی فقط ادعا بودن و قشر متوسط محسوب میشدن و...

هماو امیرسامم که شاید به لطف کارشون بود که اوضاع بدی نداشتن

البته در برابر این خونه و ثروت بدم محسوب میشد... وقتی خونه ات به خونه ی کلنگی توشرق تهران باشه، هر چند ویلایی اما همون خونه

باحیاط به نظرم ۱۵۰ متر بیشتر نمیومد

صدای هماباعت شده خودم پیام

- ببند دهن تو دختر... همچین متحیر شدی که ادم میگه بین چی دیده، از این ندید بدید باز یادرنیاری ها، چون این بیرون خونه در برابرش هیچی

نیست

و واقعاً پربی راه نگفته بود، حتی نمیتونم وصف حیاطشونو جایی باز گو کنم

خونشونم که دیگه هیچ!

خانواده ی محمد با گرمی از مون استقبال کردن

خانم توکلی با گرمی باهامون حالپرسی و روبوسی کرد که به زن میانسال به نظر میومد، قدم متوسطی داشت و هیکل گوشتی

و بواسطه ی کت و دامن مشکی و کاملاً پوشیده ای که به تن کرده بود، اندامش خوشفرم به نظر میومد.

اقای توکلی بزرگم به مرد کاملاً جافتاده بود، استقبال گرم و دعوت صمیمانه اش باعث میشد احساس راحتی کنیم

چیز زیادی از خانواده ی محمد نمی دونستم، ظاهراً به خانواده ی سه نفره بودن.

یه نگاه زیرچشمی بهش انداختم. کنارپدرش نشسته بود. هیچ حرفی بینشون ردوبدل نمیشد و تنهادانه های تسبیح دست آقای توکلی بزرگ بود که جابه جامیشد و واژهایی که زیرلب گفته میشد.

که با اضافه شدن امیرسام به جمع کنار گذاشته و مشغول خوش و بش با امیرسام شدن.

صدای قیل و قالی که از بیرون میاد باعث میشه. از رخن خواب دل بکنم.

صدای شیرین بیشتر از هر صدایی به گوش می رسه. با عجله به حیاط می رم.

شیرین در حالیکه دستهای نیمارو در دست گرفته با عصبانیت داره سرمامان دادمی زنه.

نگاهم به او دیدم یافته که گوشه ای بغض کرده. دلم از حالش میگیره با عجله خودمو بهش می رسونم.

اوید که متوجهم شده باد و خودشو بهم می رسونه و یه جورایی تو بغلم پرت میکنه.

سرشو بادستهام نوازش میکنم و بوسه ای اروم روی موهاش میزنم و درهمون حال رومیکنم سمت شیرین و مامان...ومی پرسم :

- چی شده؟

شیرین با عصبانیت زل می زنه بهم و بانز جارمیگه :

- از یه بچه ی... بیشتر از این انتظار نمیره

عصبانی میشم. حق نداره توهین کنه... در حدی نیست که بخواد توهین کنه... منزجر ترئه صبی تراز خودش باگستاخی زل می زنم تو چشماشومی گم :

- حرف دهن تو بفهم مگه چی شده؟

- از پسری ادبت پیرس

سرم و به سمت مامان می چرخونم و میگم :

- مامان چی شده؟

هیچی... نیما اوید داشتن باهم بازی میکردن. دعواشون شده

تعجب زده میگم :

- همین!

- باید واسه توعادی باشه. مامان بچه ام و بد نریبت نمی کنم. اصلاً میدونید چی؟

تا وقتی این خانم اینجاس من پامو اینجانمیزارم

- بفر ماراه باز جاده دراز

- میرم خونه ی بابام. من مثل تو نیستم که راه به جایی نداشته باشم

- فعلاً این منم که اینجام

پوزخندی میزنه و میگه :

- خوبه خودتم میگی فعلاً.

- ببین مگه نمی خوام بری؟

با اشاره دستام به سمت درحیاط میگم :

- بفرماید

دست بچه اشوباعصبانیت میگیره ویه جورایی به دنبال خودش می کشونه وباهمون بلوزودامن وروسری که به سرداره به سمت درحیاط حرکت میکنه.کوبیده شدن وحشتناک درورودی به روی هم نشون میده که ازخونه زده بیرون

باتاسف به مامان خیره شدم ومیگم :

- سرچی دعواشون شد؟

مامان که معلوم بودهنوزتوشوک اتفاق پیش اومده اس بالحن غمگینی میگه :

- یه دعوی بچه کونه بودهمین...شیرین الکی بزرگش میکنه.

- شایددنبال بهونه بود؟

مان شونه ای به معنی ندونستن بالامی اندازه میگه :

- چی بگم؟

سعی می کنم به اعصابم مسلط باشم وباگرفتن نفس به خودم انرژی بدم

من بااعصابی داغون اومده بودم.می دونستم بدترین جایی که میشه رفت

بسظام امدلم بازم اینجاروانتخاب کرد

شایدبدترین جای ممکن بود...شایدحماقت محض بودامانتخاب من بود.چون تصمیم داشتم حساب خودم وبازندگی تسویه کنم...این تصمیم

من یه جورایی یه تسویه حساب بود

باخودم وبادامای دوروبرم...دیراومدم...بایدزود ترمیوادم وزل می زدم توچشم همه ی اونایی که منومتهم میکنن...وقتی خطانکردم.پس

کارم درسته...کارم درسته

که تصمیم گرفتم توسالگردپدرم شرکت کنم.

شیرین میره ومنم به اتاقم پناه میبرم دوست ندارم به شیرین وکل خانواده اش حتی فکرکنم.نگاهمومی دوزم به درودیوارای کهنه وپوسیده

ی اتاق

خیلی دوست دارم بدونم اقاچون بادیدنم چه واکنشی نشون میده...

صدای دراتاق باعث میشه فکرموازدکنم وازخیال بیرون بیام.وباصدای نسبتاًرومی میگم :

- بیاتو

دربازمیشه وبادیدن پریاکه اویدوبه بغلم گرفته ازلبخندی به لب میارم وازجام بلندمیشم.اویدوزمین میزاره وباخوشحال به سمتم

میاد.ودراغوشش فرومیبرم

کمی شوک زده ام اصلاًانتظاراین حرکت وازپریانداشتم.این همه سال اون حتییه بارم حالمونپرسیده بود.امااحالاین همه صمیمیت ازباورم

دوربود.هرچندیکی ازدلائل اومدمن اصرارپریابودکه توتماس تلفنی اخیرش ودرواقع تنهاتماس این چندساله...ازم دعوت به اومدن کرد

به خودم میام وبامهربانی بالحن صمیمی سلام می کنم.

جواب سلامموبالبخندوشادی میده ومیگه :

- وای پرین باورم نمیشه.فکرنمی کردم بیای.خیلی خوشحالم می بینمت

- منم ازدیدن شماهاخیلی خوشحال شدم.

- چرانقدردیراومدی

- دلم رضابه اومدن نبود

- پس الان...چی شد اومدی.

- اینباردلم خواست که پیام

لبخندی زد انگار حرفامونفهمیده بوداماسعی کردبه روم نیاره.منم نخواستم توضیحی دیگه ای بدم

اما پریا انگار مشتاق صحبت بود

- وای پرین.اگه بدونی مرتضی چقدر دوست داره تورو ببینه

لبخندی به این هیجانش زد.ازامان شنیده بودم بامرتضی نامزد کرده.یه پسراهل اصفهان.

هنوز تلفنای مشکوک گذشته اش یادمه کنجکاو بودم که ازش پرسیم.اما حالادوست نداشتم بایاداوری چیزی تورابطه امون تلخی

ایجاد کنم.این بود که تنها بالبخندبه تعریفاتی که بیشترشون از مرتضی و رفتاروشخصیتش بودگوش می دادم.طفلک اویدم درحین این

تعریفات توبغلم خوابش برده بود

پریا که متوجه نگاهم به اویدمیشه میگه :

- طفلکی خوابش برده

لبخندی میزنم ودرتایید حرفش میگم :

-اره

بزارش روتخت.بیابریم توحیاط می خوام یه چیزی نشونت بدم

اویدوروتخت میزارم و دوتا بالشت این وروا وورش.که یه وقت از روتخت نیفته

بالبخندی به همراه پریا راهیه حیاط میشم

دنبال پریابه سمت درخت زردالوی گوشه ی حیاط رفتیم

- اینویادته

- معلومه که یادام بود.اخه من بااین درذخت خیلی مشکل داشتم.همیشه یه سوال تو ذهنم بودوقتی پشت این خونه یه باغ بزرگ

بودپرازدرختای زردالو.لزومی نبواین درخت و تک و تنها اینجابکارن.جالب اینجابودچون میوه هاشون باهم ثمر میدادکسی وقت

نمیکرد زردالوای اینجارو بچینه وهمیشه میشد قسمت کلاغا.

یه بار که اعتراض کردم این فکرکی بوده درخت و اینجابکارن که محصولش اینجوری لزیب بره.اقاجون منومجبور کردتنهایی زردالوهای

روی درخت وبچینم وازاون به بعدمن ازاین درخت متنفر شدم.

ازفکراومدم بیرون وبه پریانگاه کردم...

پریادست بردبه تنه ی درخت وروی اسمی که روش حک شده بود دست کشید.

فرشاد

باتعجب یه نگاه به اسم ویه نگاه به پریاکردم.چشماش یه حالین

- این اسم

لبخند تلخی میزنه.یادته اون موقع هاهمش بهم گیر میدادی چرا همش سرم تو گوشیمه

یادم بود.من هیچی از گذشته روفراموش نکرده بودم.

پریاشروع به توضیح میکنه.انگار من اونجانیستم وداره واسه خودش میگه :

- فرشاد پسر خوبی خانم.همون که سرکوجمون بودن. تورا ه مدرسه انقدر بهم گیر داد که باهش دوست شدم.اصلاً دلیل اصرارم واسه خریدگوشی فرشاد بود

بهم ابراز علاقه میکرد وقرار گذاشته بودیم بعد از نامزدی تو ازدواج کنیم

اما با اون اتفاق اون زد زیر همه چی.

یه نگاه معذب بهم میندازه و میگه :

- - ببخشید ولی اون می گفت روش همیشه به کسی بگه.زنش خواهر تو!

اون موقع ازت متنفر شدم.اوادم و رودرختی که ازش بدت میومد اسم فرشاد و حک کردم.کار بچه گانه ای بود اما دلم خنک شده بود.حس می

کردم تو اینجایی و از علاقه من به این درخت عصبی شدی

کینه ازت به دل گرفته بودم و دوست نداشتم ببینمت.تا وقتی که

با مرتضی اشنا شدم.اون خیلی واسه رسیدن به من تلاش کرد و بلاخره منم تسلیم شدم.ولی قبلش بهش از گذشته و فرشاد و دلیل بهم خوردن

رابطه مون گفتم

مرتضی خیلی اقا س.اون واسم توضیح داد که این فقط میتونسته یه بهانه باشه.می گفت کاری به اینکه این وسط کی مقصره ندارم.اما کجای

دنیا گناه یکیوپای دیگری میزارن.مرتضی انقدر واسم گفت که قانعم کرد.که فهمیدم من چقدر اشتباه کردم

حالا من اینجام که ازت معذرت بخوام.که خواهر بودنم و فراموش کردم.که باورت نکردم

اینو که میگه بلافاصله به سمت زیر زمین میره و بایه کاردک که تو دستاشه میفته به جون درخت واسم فرشاد و محوم میکنه

باتعجب دارم به حرکت دستاش نگاه میکنم.کارش که تموم میشه.بالبخند بهم نگاه میکنه و میگه :

- اخیش راحت شدم

پریانگاه شاد شو بهم میدوره و میگه :

- تو... نمی خوای از خوت بگی؟

سکوت میکنم و این سکوت یعنی نه...میخوام با سکوتتم بهش بفهمونم تمایلی به توضیح ندارم...اما سماجت و حرفاش باعث میشه تسلیم شم

- تو از خودت بگو... بهت قول میدم سبک شی... باور کن خیلی دوست دارم بدونم چی بهت گذشته که به اینجا رسیدی

کمی فکر میکنم... و میگم :



- باشه...واست تعریف میکنم

داریم حاضر میشیم که بریم قبرستان.یه حالی ام از شانس بدم بودیا...سالگرد با افتاده بود پنج شنبه.سکوت آخرین حضور موتو قبرستان ترجیح میدادم به این ازدحام جمعیت.ولی این همون راهی بود که خودم انتخابش کرده بودم.پس نبایداهمیت بدم.

دست اویدوتوی دست داشتم وبامان وپرباین قبرها در حرکت بودیم.سنگینی نگاه دیگران محسوس بود.چند نفری از عمد سلام میکردن وزل میزدن توچشمم

درست مثل نگاهی که به یه مجرم میشه داشت.امانم پرروتر از اونا با گامهایی محکم قدم برمی داشتم ودر جواب سلامشون باخوشرویی جواب میدادم.جالب بود بعضیا بعد از سلامم اخی کرده وبابی محل راه پیش میگرفتن.

پوزخندی میزنم.دلیل سلامشون واقعا نمی فهمم.شاید فکر میکنن من لاللم ومی خوان مطمئن شن.جهت نگاهموبه درختای چنار دور قبرستان تغییر میدم.بلندبه نظر میان.تو این چندسال انقدر بلند شدن یا قبلنم به همین بلندی بودن.

استین مانتوم داره کشیده میشه.صدای اویدومیشنوم که میگه :

- مامان...مامان

- جانم چی شده؟

- بریم خونه من از اینجامی ترسم

جلوی پاش زانومیزنم ومیگم :

چرا؟

- اینجابه

صدای مامان ومیشنوم که میگه :

- ای کاش نمیاوردیش

- خودمم می خواستم اما پیش کی میزاشتمش؟

- راست میگي

باز صداشو با اداهای خاص خودش لوس میکنه ومیگه :

- مامان بریم

- باشه الان میریم.فقط بزاریکم بریم بالاتر من یه کار کوچیک دارم میریم

- اخه من می ترسم

- چرا من که باهاتم

- پس بغلم می کنی؟

- خودت که میدونی نمیتونم

سعی دارم قانعش کنم.دیگه سنش مناسب بغل کردن نیست اما هنوز این عادتشو تغییر نداده

- ولی منوباید بغل کنی

- نمیتونم مامان

- من میارمش

باتعجب سرم وبلند میکنم وبه ادمی که درچندقدمم ایستاده خیره میشم

باتعجب سرم وبلند میکنم وبه ادمی که درچندقدمم ایستاده خیره میشم

هنوز چهره اش توخاطرم هست.شایدزمان زیادی گذشته اما فرق نکرده. گذشته مثل یه فیلم تکراری ازجلوم رد میشه

زیرلب اسمشوزمزمه میکنم.لرزش کلامم محسوس.بدم سست شده

سعی دارم ازبهت خارج شم واسه همین جهت نگاهموتغییرمیدم.

دست اویدوبه جورایی میکشم وصدای اخشوبه وضوح میشنوم اماانقدرازدست این ادم عصیم که اهمیتی نمیدم.

وشایدتوتمام این مدت این بی رحمانه ترین رفتارمن بااویدبوده وهست.صدایشومیشنوم که میگه :

- صبرکن خواهش میکنم

صبرنمیکنم.اونقدرازاین ادم تنفرم که نمیتونم صبرکنم

- به خداتصمیم داشتم پیام سراغت

- برمیگردم وباعصبنیت توچشماس زل میزنم ومیگم :

- میدونی حق نداری به نام خداقسم بخوری

خشم ولرزش کلامم مشهوده.تن صدای بلندم باعث شده توجه هابهمنون جلب بشه.صدای مامان منوبه خودم میاره که کجایستادم.

- ارومتر.مردم دارن نگاهمون میکنن

یه نگاه به اطرافم میندازم.اکثرنگاههاروی مازوم.می دونم دلیلش صدای بلندمن نیست.این نگاههازاوالم رومن زوم بودوشاید مامان دقت

نکرده.

دوباره پشت می کنم ومی خوام برم.

که دستم کشیده میشه.برمیگردم وبانزجارتوچشماس نگاه می کنم.می خوام تمام عصبانیت این مدت سرش خالی کنم.

امازبانم بندمیاد.حالت چشماس زبانموبندمیاره.اون نگاه ، نگاه گذشته نیست.مهربان...مظلوم...دلنوبه رحم میاره وسکوت می کنم.

انگارازسکوت من...ازپایان خشم نگام جسورمیشه.دستموول میکنه ومیگه.من اومدم واسه عذرخواهی.

توی ذهنم تجزیه وتحلیل می کنم.عذرخواهی...میشه بخشید.امکانش هست.اون جای من بودمی بخشید...چرااینجوری شد.

دارم پشیمان میشم ازاین آمدن...ای کاش توخونم می موندم...نه اونجام داشت جهنم میشد...اینجاکه ازاولم جهنم بود...

امااینجاروترجیح داده دادم...یعنی درست انتخاب کردم.ذهنم پرمیشه ازهمه ی اتفاقات خوب وبدگذشته.

بازپرمیشم ازخشم ونفرت دستامومیبرم بالاومحکم میزنم توگوشش.صدای عصبی مامان ومیشنوم که میگه :

- واسه چی اومدی؟

به مکالمشون اهمیت نمیدم.دستامومشت میکنم.ازشدت ضربه کف دستم به درداومده.باعجله به سمت شیراب کنارقبرستان میرم.

دستاموزیرش میگیرم نمیدونم می خوام دردش ساکت شه... یادم میفته این دستپاچه صورتی کی خرده. پس باحالت عصبی تامیتونم باین یکی دستم به جونش میفتم و سعی می کنم تمیزش کنم.

باخودم تکرار می کنم ازت متنفرم... ازت متنفرم... من نباید دلم به رحم بیاد. از اینکه یه لحظه دلم به حالش سوخت از خودم بدم میاد. برمی گردم و به جایی که مامان و پریا و اوید حضور دارن نگاه می کنم. مردم زیر چشمی دارن همون قسمت و نگاه میکن. و مامان با عصبانیت داره باشایان حرف میزنه

باتعجب سرم و بلند میکنم و به اد می که در چند قدمی ایستاده خیره میشم هنوز چهره اش تو خاطر من هست. شاید زمان زیادی گذشته اما فرق نکرده. گذشته مثل یه فیلم تکراری از جلوم رد میشه زیر لب اسمشوزمزمه میکنم. لرزش کلامم محسوس. بدم سست شده سعی دارم از بهت خارج شم و اسه همین جهت نگاهمو تغییر میدم.

دست اوید و به جورایی میکشم و صدای اخشوبه و وضوح میشنوم اما انقدر از دست این ادم عصیم که اهمیتی نمیدم. و شاید تو تمام این مدت این بی رحمانه ترین رفتار من با اوید بوده و هست. صدایشو میشنوم که میگه :

- صبر کن خواهش میکنم  
 صبر نمیکنم. اونقدر از این ادم تنفرم که نمیتونم صبر کنم  
 - به خدا تصمیم داشتیم پیام سراغت  
 - برمیگردم و با عصبانیت تو چشمات زل میزنم و میگم :  
 - میدونی حق نداری به نام خدا قسم بخوری  
 خشم و لرزش کلامم مشهوده. تن صدای بلندم باعث شده توجه هابهمون جلب بشه. صدای مامان منوبه خودم میاره که کجا ایستادم.  
 - ارومتر. مردم دارن نگاهمون میکنن  
 یه نگاه به اطرافم میندازم. اکثر نگاهها روی مازوم. می دونم دلیلش صدای بلند من نیست. این نگاهها از اولم رومن زوم بود و شاید مامان دقت نکرده.

دوباره پشت می کنم و می خوام برم.  
 که دستم کشیده میشه. برمیگردم و بانز جار تو چشمات نگاه می کنم. می خوام تمام عصبانیت این مدت سرش خالی کنم.  
 اما زبانم بند میاد. حالت چشمات زبانم بند میاره. اون نگاه ، نگاه گذشته نیست. مهربان... مظلوم... دلموبه رحم میاره و سکوت می کنم.  
 انگار از سکوت من... از پایان خشم نگام جسور میشه. دستمو ول میکنه و میگه. من اومدم واسه عذر خواهی.  
 توی ذهنم تجزیه و تحلیل می کنم. عذر خواهی... همیشه بخشید. امکانش هست. اون جای من بودمی بخشید... چرا اینجوری شد.  
 دارم پشیمان میشم از این امدن... ای کاش تو خونم می موندم... نه اونجام داشت جهنم میشد... اینجاکه از اولم جهنم بود...  
 اما اینجارو ترجیح داده دادم... یعنی درست انتخاب کردم. ذهنم پر میشه از همه ی اتفاقات خوب و بد گذشته.  
 باز پر میشم از خشم و نفرت دستامو میبرم بالا و محکم میزنم تو گوشش. صدای عصبی مامان و میشنوم که میگه :

- واسه چی اومدی؟

به مکالمشون اهمیت نمیدم. دستامومشت میکنم. از شدت ضربه کف دستم به درداومده. باعجله به سمت شیراب کنار قبرستان میرم. دستاموزیرش میگیرم نمیدونم می خوام دردش ساکت شه... یادم میفته این دستها به صورتی کی خرده. پس باحالت عصبی تامیتونم بااین یکی دستم به جونش میفتم

و سعی می کنم تمیزش کنم.

باخودم تکرار می کنم ازت متنفرم... ازت متنفرم... من نباید دلم به رحم بیاد. از اینکه یه لحظه دلم به حالش سوخت از خودم بدم میاد.

برمی گردم و به جایی که مامان و پریا و اوید حضور دارن نگاه می کنم. مردم زیر چشمی دارن همون قسمت و نگاه میکنن.

و مامان با عصبانیت داره باشایان حرف میزنه

دارم واسه اروم شدن اویدموهاشوتوازش میکنم که مامان صدامون میزنه.

در حالیکه دستاشو در دست دارم میریم پیش مامانینا...

مامان همون پایین پذیرایی ایستاده اشاره ی چشماشومی بینم که به سمت دیگه ای متمایل. جهت نگاهش دنبال میکنم.

چشم تو چشم خواهرم... نگاهم مات چهره ی شکسته شده ی پریسامیشه.

موندم چه واکنشی نشون بدم نسبت به ادم که هرگز نخواستی حالی از من جویاشه و هر بار دلیلشوا مامان می پرسیدم

باجوابی سربالافقط می گفت: درکش کن... نمیدونم ایامامان به اونم همین حرف و میزد؟

- چتونه شمادوتا؟

صدای مامان و اشاره ی ظریفش منوبه خودم میاره. من کوچیکترم پس وظیفه ایجاب میکنه. ادای احترام کنم.

به سمتش میرم و در اغوش میگیرم تن سردوبی جونشو... لبهامور و گونه های یخ زدهش فشار میدم. و میگم:

- سلام

لبه اش به تکانی اکتفامیکنن و بلافاصله ازم فاصله می گیره.

اومدم دلخور یاروازمین ببرم. نه دلخوری ایجادکنم. پس به ابن همه سردی. لبخندی گرم تقدیم میکنم. پریسا امابی تفاوت به این فاصله

دادنش ادامه میده و روی مبل رنگ و رورفته ی سالها پیش میشینه. اهی میکشم. هیچ چیز تو این خونه تغییر نکرده. جز ادماش.

مامان باز با اشاره ای بهم می فهمونه که با پریسا حرف بزنم... تو ذهنم دنبال بهونم... به خاطر میارم که مامان گفته بود پریسایه

دختر و پسر داره... متعجب میشم از نیومدنشون... به خودم این جسارت و میدم و با این بهانه واسه اشتی کنارش روی مبل میشینم.

یه لحظه حس میکنم تو مبل فرو میرم. صدای بهم خوردن و جرز مبلانشون میده که فنرشون در رفته... شاید هر کس دیگه ای بود خیلی وقت

پیش این مبلارو دور انداخته بودن.

امانمیدونم مامان چه اصراری به حفظ ایناداشته.

به خاطر میارم که قرار بود سر صحبت و با پریسا باز کنم. بهش نگاه میکنم و جهت نگاهش دنبال میکنم که روی اوید خیره شده.

- پریسا

نگاه یخ زدشوبه میدوزه بی حرف منتظر حرفای منه. انگار این نگاه یخ زدش دستپاچم کرده. به اعتماد به نفس نیاز دارم. نفس می کشم که بتونم کم کنم این سردی رو... و شروع به صحبت میکنم

- پریساجان

انتظار ندارم بگه جانم اما انتظار دارم حرف بز نه. اما باسکوتش فقط زل زده. خوبه که نگاهم میکنه. بزار ادامه بدم شاید کم کنم از این کینه

- چرا بچه هاتونیاوردی. نمی خواستی من بینمشون... دلیلش منم؟

مظلومانه میگم که دلش به رحم بیاد اما برخلاف تصورم... با کینه چشم میدوزه تو چشمم و باخشم و نفرت میگه :

- اره دلیلش تویی... تو که با او مدنت. او مدی که گند بزنی به همه چیز

صدای فریاد مامان و میشنوم که میگه :

- بسته دیگه پریساتوموش کن

- نه بس نمیکنم ماما نوبزار این خانم بدونه باگندش چه به روز زندگیم آورد. از اول همون زندگی تحقیر شدم... سرکوفت رسوایی خواهرم

و شنیدم. جواب اشکای هر شب منو که میده؟ هان کی میده؟

- جواب بی گناهی منو کی میده؟

پوز خند مسخره ای به لب میبازه و میگه :

- بی گناه... برو این دروغار و واسه یکی دیگه بگو... تو آگه بی گناه بودی که از حق خودت دفاع میکردی

- فکر میکنی نخواستم نکردم... اما نشد به هر دردی زدم بسته شد و منو ندرد بی حرمتی که من ادمش نبودم

- مامان می گفت. چون شایان رفته تو دیگه ادامه ندادی... حالا که شایان هست

چرانمی فهمید کل زندگی من عوض شده بود.

- دوباره شکایت کن. از امیاش دی ان ای واسه بچه تو این سن که ضرری نداره. تو رو خدا آگه راست میگي بی گناهی تو ثابت کن. خسته ام

از زخم زبون و طعنه

امان نیومدم به تلافی گذشته. چه کنم با این حال خواهرم... چه کنم با این حس و لحن پراز خواهشش... چه کنم با این اشکهای جاری شده

روی گونه هاش... که بغض به دلم کاشتن... دارم حس میکنم اینجا او مدنت اشتباهه. پس بی حرف راه اتا قدم در پیش میگیرم. به لحظه

یاد حرفای شایان می افتم... او مدته که اعتراف کنه؟ می خوام بهش فرصت اعتراف بدم... فقط اعتراف... به خاطر پریسا... کاش پریسامی

فهمیدم و واسه این اینجا نیومدم... اما بغض گلوم و خارش میده اما تلاش دارم نشکنه... پریا که حال بدمو متوجه شده بود به دنبال او مد

سعی داشت با حرفاش دلداریم بده... اما اروم نمیشدم... زدم به سرم از گذشته حرف بز نم... انگار این بهترین راه بود واسه فرار از حال بدم...

«به اصرار هم ازود تراز بقیه به خونشون رفتم. دلیل هم کامک کردن بهش بود اما وقتی اونجا رفتم دیدم تمام کارارو مهوش خانم انجام داده که

بعد از رفتن من حضور ثابت داره اینجا. البته با حقوق بیشتر... اینبار هم تصمیم گرفته بود کارای پخت و پز و تعطیل کنه و از بیرون غذا سفارش داده

بود

مینام قبل از من اونجا حضور داشت. شاید به خاطر سنم بود که من مناسب سربه سر گذاشتن می دونست. مدام گیر داده بود به نحوه ی همسریابی

من.

- بین دختریکی از اصول دانشگاه رفتن عرضه به خرج دادن درزمینه ی شوهریابی. من شنیدم پیام نورا کثرن شاغلن. یکی از همین شاغلارو که جوون و خوشتیپ واسه خودت گیریار. یاهمین ریستون همه چی تمومه...مام تاییدش میکنیم...مگه نه هما؟  
داشتم تو ذهنم حرفاشو تجزیه و تحلیل می کردم. که متوجه منظورش شدم. انگار می خواستم خشمم و روسریکی خالی کنم. کسی مناسبتر از مینا پیدا نشده بود

- شما به چه حقی این حرفارو راجع به من میزید. مگه من رفتار نامناسبی از خودم نشون دادم  
عصبی بودن بی دلیل باعث شده بود مینا با چشمای گرد شده بهم نگاه کنه. همام با عصبانیت روبه من گفت :

- - چی داری میگي دختر. این رسم ادب نیست که بابزرگتر از خودت اینجوری حرف میزنی  
باحرف همابه خودم اومدم و با صدای نسبتاً ارومی گفتم :

- معذرت می خوام

چرا اینجوری از کوره در رفته بودم. اما حق داشتم. دوست نداشتم هر گز به ازدواج فکر کنم و اون با این حرفاش داشت ذهنیت من و به ازدواج سوق می داد. بیچاره مینا دونسته مورد توهین من قرار گرفته بود. اونم تو زمانی که داشت دیدم به جامعه باز و عوض میشد

شاید تایکی دوماه پیش فکر میکردم میتونم عاشق شم و دوباره ازدواج کنم.

اما وقتی توی خوابگاه بحثای بچه هارو در مورد زنای بیوه... بیوه نه باشراط وحشتناک من... می شنیدم... تازه درک می کردم ذهنیت جامعه چقدر نسبت به این مسئله خراب و حساس... و  
حالا با حرفهای مینا احساس می کردم دارم دست انداخته میشم.

همما اومد کنارم و گفت بیاتواتاق کارت دارم. می دونستم می خواد سرزنشم کنه. پس بی حرف به دنبالش حرکت کردم. داخل اتاق شدیم و در اتاق وبست و با صدای ارومی گفت :

- چرا این جوری کردی؟

سرموندا ختم پایین... حرفی نبود واسه توضیح... جز قبول یه حماقت و عصبانیت کور کورانه

- من درکت میکنم... اما اون بیچاره که چیزی از تو نمیدونه. فقط می خواست حال و هوای تو فکر بودنتو عوض کنه

- می دونم. فقط نمیدونم چرا یه عصبی شدم

- انگار تونمی خوای بزرگ شی... من همش با خودم میگم پرین داره درست انتخاب میکنه.

اما بازم یه رفتار کودکانه از خودت نشون میدی که به باورام شک میکنم

سرموندا ختم پایین و گفتم :

- به خدانخواستم اینجوری شه. الان میرم و از دلش درمیارم

- مینا زودرنج نیست. بحث من اخلاق توئه که روش کنترل نداری. احترام بزرگتر از خودتو نگه دار همیشه... می خوام تا وقتی اینجام بیشتر بهم

سربزنی

با تردید پرسیدم :

تا وقتی اینجا می‌مانی؟ مگه جایی فراره بری؟

یه لبخند تصنعی زد و گفت :

- آره قراره بریم المان زندگی کنیم

متعجب پرسیدم :

- چرا آخه؟

اهی کشید و ادامه داد

- تو امیرسام نمیشناسی اون بلندپرواز و مدام میگه نمیتونه اینجا بمونه و بایه حقوق معمولی زندگی کنه. فکر میکنه اینجا جای زندگی نیست

- نظر تو چیه؟

- من اینجا رو دوست دارم. اما به خاطر امیرسام دارم میرم

خبر رفتنشون به حدی شوکه ام کرد که حتی فراموش کردم قرار بوده از ردل مینا در بیارم»

اهی کشیدم و به این فکر کردم تا کی بایدین گذشته و حال و آینده در سفر بود...

نمی‌خوام تو خونه اسیر باشم تصمیم داریم. امروز به اتفاق پریا و اویدسری به آرامگاه بایزید بزنیم.

جمعیت زیادی توی آرامگاه در رفت و آمدنم. شلوغی اینجا رو دوست دارم به یاد چگی وزمانی که واسه دیدن توریست هابه اینجا میومدیم لبخندی میزنم.

وارد محوطه میشیم. صدای گنجشگ ها و غار غار کلاغه و وضوح شنیده میشه. نگاهی به گنبدابی رنگ می‌کنم. حس خوبی دارم بازم به خودم میگم کار خوبی کردم که برگشتم

نگاهم به اطراف می‌چرخونم. چشمم میفته به مزار کنار مسجد... مزاری برجی شکل با گنبد رُک ... که به امامزاده محمد ، فرزند امام جعفر صادق علیه السلام ، منسوب شده و مردم از پیشینیان بازگو کردن که امام او نوبرای راهنمایی مردم ، همراه بایزید به بسطام فرستاده بود.

به قولی ، او قبل از بایزید فوت کرد و در محل اینجا به خاک سپرده شد. به داخل آرامگاه میریم

آرامگاهی بدور از هر گونه تزئین. چرا که تمام کسانی که بایزیدومی شناختن از بی‌اعتنایی بایزید به مادیات سخن گفتن... بی‌اعتنایی که بعد از مرگش هم همیشه از مقبرش پی به این خصلتش برد.

پنجرهٔ مسقف آهنی و سنگ مرمر روی قبر که کلماتی از مناجات مشهور علی بن ابی‌طالب (ع) بر آن حک شده است. همه و همه از دیدنیای این مقبرن.

اوید که حساسی خسته شده مدام در حال غرزدن که دیگه خستمون نمیتونم.

خودمم دیگه تقریباً زهمه جادیدن کردم واسه همین ، روبه پریا میگم :

- واسه امروز کافیه. فردا هستی بریم برج کاشانه؟

- آره من هستم ولی انگار اوید خیلی دوست نداره

به اوید که با کلافگی داره اطراف و دیدمیزنه نگاهی میندازم و میگم :

- آگه قبول کنه میزارمش پیش مامان

-اره فکر خوبیه

در حال صحبتیم که شایان دوباره جلومون سبز میشه

سلامش از طرف من و پریایی پاسخ میمونه وسعی میکنیم باندیده گرفتنش ازش دورشیم

اما اون انگار قصد کوتاه اودن نداره. چراکه پشت سرمون در حرکت و مدام داره حرف میزنه

- پرین هر کاری بخوای میکنم. هرچی بگی قبوله. فقط منوببخش

سرجام متوقف شدم. هر کاری... این حرفش میشه به جرقه توی ذهنم... متوجه دلیلش نیستم... اصلاً چرا بعد از این همه مدت... باز چه نقشه ای

کشیده... من که فقط او مدم دنبال ارامش پس جرابایدشایان و ببینم... خدایا حکمت کارات چیه؟... گیجم به خدا

ذهنم درگیر چند تا کار اما الان و فرصت مناسبی نیست ...

- پرین بهتره بریم

صدای پریا منو متوجه وضعیتم کرد. متاسفانه تو تمام مدت فکر کردنم تو چشمای شایان زل زده بودم.

بد جور گند زده بودم. چراکه این زل زدن باعث شده بود... احق فکر کنه رامش شدم. واسه اینکه بهش بی توجه باشم. راهمو کوچ کردم و به

سمت یه تاکسی حرکت کردم. بریا و اویدم به دنبال حرکت کردن. برای تاکسی دست تکون دادم و بی توجه به التماسای شایان به سمت خانه

حرکت کردیم.

تو تاکسی سفقصدای ضبط راننده بود که به گوش می رسید.

خدا رو شکر کوچیکه شهر باعث میشد خیلی زود به خونت برسی.

پریا کلید دروا نداشت و از من خواست که قبل از خودش داخل شم. به محض ورودم به حیاط چشمم خورد به شیرین. که داشت کنار حوض قدیمی

دستاشو می شست. با صدای بسته شدن در متوجه مامیشه. بالبخندی به لب در حالیکه داره دستاشو با گوشه دامنش خشک میکنه خودشو به

مامیر سونه

- سلام. خوبی گلم؟

و در حالیکه لبهای سردش روی گونه های سردترم میزاره. با خوشرویی میگه:

- کجارتنه بودید. به منم می گفتید باها تون میومدم

بعده سمت اویدمیره و در اغوشش میکشه. چشمام از شدت تعجب دارن از حدقه در میان و بی حرف وساکن رفتار شیرین و در نظر دارن.

- اوا پریا جون سلام. از بس از دیدن پرین و اوید ذوق زدم که تورو ندیدم

پریا با کنایه و لحن مسخره ای میگه:

- دوروزه پرین اومده

خیلی خونسرد و با همون لبخند کجش رومی کنه به پریا و میگه:

- عزیزم تو که میدونی من هر وقت پرهام سفره عصبی میشم

پریا با با همون لحن میگه:

- ا...مگه پرهام اومده



- نه ولی نزدیکی او مدنش

پریاباز به طعنه میگه :

- مردم اخلاقای جدید پیدا میکنن

شیرین سعی میکنه با خوشرویی به حرف پریا اهمیت نده و منوبه خونه خودمون دعوت کنه

ومن بی توجه بهش باخمی شدید راه خودمومیرم با این ذهنیت. که دلیل این همه مهربونی چی میتونه باشه؟

بی توجه به مهربانی بیش از حد شیرین. با اطمینان به اینکه مامان مراقب اویدمی مونه. اویدوبهش میسپارم و به سمت اتاقم میرم. دو تا دستاموروی سرم می گیرم و فکر میکنم. اگه حاضر به اعتراف من این فرصت وبهش می دم. ولی نمیدونم چرا باورش ندارم... شاید به خاطر از بین بردن باورای گذشتم بوده.

اگه اون نبود...

میدونم حالت خرابه اما نمی خوام زودتر حس کنجکاویمو ارضا کنی... به لبخند بی خیال پریا لبخندی میزنم و سعی دارم حسای بد و از خودم دور کنم

«من هرچی می خواستم فکرم از ادب باشه و به هیچ مردی فکر نکنم. اما رفتارای مهربانانه ی محمد و مادرش ، باعث شده بود. خواه ناخواه ذهنم درگیر شه...»

اگه از رفتارشون منظوری داشتن من باید کاری می کردم که بی خیالم شن... اما چطور... من به کارم نیاز داشتم... دستم زیر بود... خدایا کمک کن فکرم اشتباه باشه... محبت اوناز سر خیر خواهی باشه...

اونقدر که تو فکرم صدای تلفن باعث میشه از جام بپریم. با دیدن شماره ی مادر محمد... استرس میگیرم... اب دهنم وقورت میدم و گفتم :

- الو

لرزش صدام محسوس بود اما با این وجود به صحبت کردن ادامه دادم. وقتی ازم دعوت کرد برای خرید همراهیش کنم. مستعصم موندم چی جوابش بودم. دور از ادب بود رد کنم. از طرفی ترس باعث شده بود سکوت کنم.

حرفهای مجدد و پر از احترام خانم توکلی باعث شد به خواستش پاسخ مثبت بدم و باهاش راهی خرید شدم. خریدی که بیشتر شبیه به جلسه ی پرسش و پاسخ بود و هر بچه ای میتونست بفهمه منظور دیگه ای پشت این سوالاس.

واگه من کمی عاقلانه تر به هر سوال جواب میدادم...

صداش هنوز تو گوشه

- خب عزیزم یکم از خانوادت بگو

- چی بگو؟

شنیدم بسطامی هستی. درسته؟

- اره

- مدونستی خیلی کم حرفی؟

به دنبال این حرفش خنده ی ظریفی کرد. ادامه داد

- شاید من خیلی پر حرفم. خب عزیزم... ماما بابات چی کاره ان؟

- مام مثل خیلی از اهالی بسطام باغ داریم و مغازه ی بارفروشی. یه جورایی بازار میوه ی بسطام تودستای پدر بزرگم اداره میشه

لبخندش پهنای صورتش و برداشت و گفت :

- پس خانواده ی اسم و رسم داری... داری؟

صادقانه گفتم :

- بیشتر پدر بزرگم که اسم و رسم داره

چه فرقی داره عزیزم. شما از یه خانواده اید

به این تفکر پوزخندی تودلم زدم اما سعی کردم بحثی نکنم. اونم در ظاهر مشغول خرید پارچه بود که البته انتخابم نمیکرد. در حین رفتن به

مغازه ی دیگه ای ازم پرسید :

- مجردی دیگه؟

-اره

- یعنی نامزدی چیزی نداری؟

- خب نه

لبخندی به چهره ام پاشید و بی حرف دیگه ای وارد مغازه شد.

شاید اگه میگفتم اره...

موقع جدا شدن کلی اظهار لطف داشت نسبت بهم. و یه جورایی تعارف تیکه پاره میکرد تعارفاتی که جوابش از طرف من شده بود سرپایین

و حرفهای زیر لبی... مثل خواهش میکنم و ممنون...

فردای همون روز وقتی محمد منوبه صرف قهوه دعوت کرد حتی اگه خنگم بودم نمی تونستم منظور شو نفهمم ...

- پرین... پرین

- چیزی شده؟

- نه ... فقط چند دقیقه اس بدون اینکه حرفی بزنی فقط به اینه ی روبه روت خیره شد

اصلا " متوجه نشدم که کی به سکوت رسیده بودم

- میگم پرین...

- جانم

- امروز باز میا و اویدد عواشون شد ولی شیرین از اوید حمایت کرد!

نگاه متعجبم بهش دوختم و گفتم

- عجیبه

- همون. من میگم... یه چیزی شده

- هرچی هست در موردشایان

-اره...فکر کنم این بهترین فرصت...انتقام

از انتقام متنفر بودم...اما زوقتی پریسارو دیدم داشتم بهش فکرمی کردم

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : .

- بین پرین...من میگم بهش فرصت حرف زدن بده...بینیم چی میگه وبعد حسابی حالشومیگیریم

درحین زدن حرفاش لبخندشیطانی به لب داشت.لبخندی که منو واسه انتقام وسوسه ترمیکرد...هدفم از اینجا اومدن این نبود اما حالا مصمم بودم به انتقام

و چقدر راست گفتن...اب واسش نیست وگرنه شناگر ماهریه

و حالا که اون اب واسه من فراهم بودمی خواستم شنا کنم...ولی مگه من شنا بلد بودم؟

- بهش فکر نکن...من کمکت می کنم میدونم موفق میشی

و بعد بالبخند گرمی بهم اطمینان داد

میدونستم اونچه که در ذهنم میگذره با محتویات ذهنی پریا فرق داره

عقاید خودمو داشتم و طبق اون عمل میکردم ، پس با اعتماد به نفس میرم و پیش شیرین می شینم ، با پریا هماهنگ کردم چه سوالاتی پرسه.پریا بالبخندی که به لب داره.نزدیک ترین جای ممکن به شیرین و انتخاب میکنه

- خب شیرین جان چه خبر

شیرینم بارویی خوش جوابشوداد

- سلامتی عزیزم.توچه خبرا؟ اقامت رضی خوبه

- ممنون عزیزم ، اونم خوبه...خب به سلامتی که خانداداشتونم اومدن

- سلامت باشی

- چی شد که برگشت...یادمه یه بار گفتی دیگه تصمیم نداره بیادایران

شیرین یه نگاه بهم میندازه...انگار که می خود مطمئن شه منم حواسم هست یانه ، نگاه کنجکاومنو که میبینه بالبخندی میگه :

- بیچاره داداشم ، شانس تداره ، توزتدگیش به مشکل برخورد

دوباره اهی میکشه و بانگاهی به من میگه من برم یه چیزی بیارم بخوریم ، درسته عمع نیست حالا وظیفه ی پذیرایی از مهمونمون به عهده ی من.و بلافاصله از جا بلند شد و به سمت اشپزخونه حرکت کرد ، رد رفتنشودنبال میکنم که صدای پریارومیشنوم اروم میگه ادامه بدم

بالبخندی میگم اره.شیرین بادست خالی میاد و کنارمون میشینه انگار نگاه متعجبمونودیده که میگه :

- قهوه درست کردم

- دستت درد نکنه.خوب داشتی میگفتی؟

- ازچی؟

- داداش دیگه

اهان ، هیچی دیگه اومده ... روحیه اش خراب...اومد دنبال آرامش

بااین حرف نگاه عمیقی به من میاندازه وهمزمان اهی میکشه

خیلی سعی دارم ، جوابشوندم ودرارامش کشف کنم علت تغییر رفتاریه ادم ودرکمتر ازیک روز ... بازپریاس که می پرسه :

- پس زن وبچه اش چی؟ اخه انگار تنهااومد

-اره...

مکتی میکنه وسعی درعوض کردن بحث میگه :

- من برم ببینم قهوه آماده شده یانه

بارفتن شیرین پریا اروم میگه :

- نظرت چیه؟

- چی بگم ولی فکر نکنم ازطریق شیرین بشه راه به جایی برد.اگه فقط می فهمیدم دلیل این مهربونی یه دفعش چیه؟؟

- لابدشایان اصل ماجرا روبهش گفته

حرفی نزدم امامی خواستم ادامه ی ماجرا روبدونم

شیرین که بافنجونای داغ قهوه وارد پذیرایی میشه هر دوسکوت می کنیم ، فنجونوجلوم می زاره تشکر سردی میکنم ونگاهموبه هوای مه

گرفته دور فنجون قهوه ام می دوزم ...

>> نگاهم به بخار قهوه ی روبه روم بود ودر حالیکه هنوز خودموتواین موقعیت باور نداشتم سعی میکردم باتلقین آرامش بتونم درست تصمیم

بگرم صدای محمدمنوبه خودم اورد

- خانم احمدی...درک میکنم که ممکن ازاین دعوتم متعجب باشید و خوشحالم که بهم اعتماد کرده ودعوتم وقبول کردید

تودلم میگم :اره اعتماد...فقط اومدم تکلیفموبدونم واین حسایی که باهاش درگیرم وپایان بدم

- راستش من ...

صدای زنگ گوشیشم مانع ازادمه ی بحثش میشه ، بادیدن اسم همابلافاصله گوشی روجواب میدم

- بله

- سلام پرین جان ، خوبی

- سلام هماجون مرسی ، شماخوبی

- ممنون عزیزم ، خواستم ازت دعوت کنم که امروز بیای اینجا

به زودی قرار بود از ایران برن ومن دوست داشتم بیشتر در کنار دوست عزیزم باشم

- حتما"میام

بادیدن نگاه کلافه ی محمداین جمله روهم اضافه کردم

- کمی دیر میام ، اشکالی نداره

- نه عزیزم چه اشکالی

- پس می بینم

باشه حتما"

وباخداحافظی ازهماروبه محمدگفتم :

- معذرت می خوام ، داشتیدمی گفتید

- اه ... بله ، ، ، داشتتم می گفتم... راستش خانواده ام ... نه فقط خانوادم... خودمم...

سکوت... داشت بااعصابم بازی میشدومن این ظرفیت نداشتم ... متوجه نگاه تندوعصییم شده بودکه ادامه داد

- سخته واسم صحبت ... راستش مامانم اول خواست باهاتون صحبت کنه ... اما ترجیح دادم خودم بگم

اونقدر خنگ نبودم که معنی حرفاشونفهمم ... اما سعی داشتتم به روی خودم نیارم

- فکر کنم بهتره اول از خودم بگم... شرایط کاری و خانوادگیمو تا حدی اشنایی دارید... اما راستش یه مسایلی هست توی زندگی شخصیم که

باید بدوید... من ...

انگار داشت بازی میداد که اینچنین کلافه بودم... خواستم چیزی بگم که خودش ادامه داد :

- میدونم توقع زیادی دارم... قبل از هر چیزی باید بدوید که من قبلا "ازدواج کردم

گنگ حرف میزدوبلاخره گفت... پیشنهاد دادم توی باهم اشناشیم واگه بشه وتفاهم داشته باشیم ازدواج کنیم

گفت خانواده اش در جریانن واگه بشه خانواده ی منم در جریان باشن

ومن تنهاتونستم ازش فرصت بخوام که جوابشو بدم... در حالیکه خودم جوابشومیدونستم... نه... یه نه ی محترمانه... یه نه که بشه تورو

ریست نگاه کنیوسر کارت بمونی ... باید مشورت کنم

ودر حال حاضر همارومناسب میدیدم

ودجواب خواسته ی محمد مبنی بررسوندنم یه نه ی محکم گفتم وبلافاصله خودمو بایه تاکسی به خونه ی همایینارسوندم. بادیدن هماتصمیم

گرفتم از محمد ودرخواستش بگم

ونظرشو جو یاشم. هماخیلی خونسردگفت :

- راستشوبخوای من انتظارشوداشتم ، اخه مادرمحمد درموردتوازم خیلی می پرسید

نگاهمو که دیدگفت :

- من فقط تعریف تو کردم وجای تونمی تونستم نظر بدم ، امروزم واسه این خواستم بیای که در جریان بزارمت

- من بایدچی کار کنم

- نظر خودت چیه؟ حسست چیه؟

- حسی ندارم ،

- من میگم اگه بشه بامحمد حرف بزنیواز گذشته واسش بگی ...

- نه اصلا " ... من اینکارونمی کنم

- چرا... چرا بهش به عنوان یه فرصت ازدواج نگاه نمی کنی

- تصمیم دارم هرگز به ازدواج فکر نکنم

- تصمیم خوبی نیست... که چی بشه؟

- نمیدونم اما اینجوری راحت ترم

- بین الان محمد و خانواده اش هر دو تورو تایید کردن ، از طرفی محمدم قبلا "ازدواج کرده... این بهترین موقعیت

- اره موقعیت خوبی... امانه باشراط من...

- من که شرایطتو می دونم عزیزم... میگم به خودت فرصت بده -

- اگه تحقیقشم

- می خوام من باهش حرف بزوم

- اونجوری میتونم سرکارم بمونم .می تونم تورو ش نگاه کنم؟؟؟

یه کاریش میکنم... بهم فرصت بده

- نمیدونم... اخی خودم محمدم راستش... برام... مهم نیست

- محمد پسر خوبی... یکم به شرایطت فکر کن... ناراحت نشو اما نباید خیلی به ازدواج با عشق و علاقه فکر کنی... نمی خوام توهین کنم اما دوست

دارم دیدتو به زندگی منطقی باشه

- روحیه ام خیلی بده

- واسه اینه که میگم بزار با محمد حرف بزوم... بزار ببینم اون همه جور هواتوداره... یا

- ولی من به همون نه راضی ترم

- اجازه بده باهش حرف بزوم... اگه دیدم محمد منایب تونیست خودم محترمانه جوابش میکنم... البته توام باید دلایل جدایی

محمد و زنشو بدونی... این خیلی مهم

- چی بگم؟ راستش به این فکر نکرده بودم... حالا چرا جدا شدن؟

صبح که از خونه میزینم بیرون... یه حالی ام .. مثل دلشوره... از پریا خواستم همراهیم نکنه... حسم میگه امروز بازم شایان ومی بینم .. می خوام

تمومش کنم ... می خوام پایان قصه خودم وشاهین و بنویسم... هنوز چند قدم از خونه دور نشدم که می بینمش... درست روبه روم قرار گرفته

چشم تو چشم... نگاه می کنم ... چقدر تغییر کرده... انگار این آدمی که الان روبه روی من قرار گرفته اون آدمی نیست که حتی دیروز و پریروز بود

موهای اشفته... لبهایی سفید و خشک که حتی اثار ترک خوردگی روش تاحدی نمایانه... چشمای گود افتاده... که حلقه ی سیاهش تو ذوق میزد

یعنی از اولم این شکلی بود یا توجه نکرده بودم... اخمامو بیشتر توهم می کشم و با صدای بلندی میگم :

- امریه؟

انگار دیگه دنبال حاشیه نیست چون بی حرف میگه :

- من بچه ام ومی خوام

دارم حرفاشو تجزیه تحلیل می کنم... با خودم فکر می کنم... داره از کدوم بچه حرف میزنه... با تعجب تو چشمش زل میزنم و با صدای گنگی

میگم :

- کدوم بچه

- پسر م... اوید

- کی گفته اوید پسر ته؟

- شواهد و سنش

- کدوم شاهد؟

- اون گردنبند

گردنبند... گردنبندی که واسه همیشه شده بود مال هما من بعد از تولد اوید انداختم گردنش... بحسابم به هم ریخته... مغزم کار نمی کنه... توی ذهن من یه تسویه حساب کامل می چرخید ولی حالا... تنها کاری که به ذهنم قدمیده بی حرف و بی توجه به شایان راهمومیکشم و بایه تا کسی دربست میرم سمت امازاده محمد نیاز دارم خالیشم... حال دلم یه جوریه... مشکلی ندارم بابت شایان اون که نمیتونه اوید و از من بگیره... چون حقی نسبت به شایان نداره... چون نسبتی نیست بین اون و اوید

>> یادمه هما چقدر دوست داشت من به محمد فکر کنم... می گفت میشه رومحمد حساب کرد باهاش حرف زده بود نمی دونم چی بینشون گفته شده فقط میدونم محمد خواسته بود خیلی از گذشته ی من ندونه... عجیبه به نظرم هر کسی باید توی ازدواج دومش محتاط تر عمل کنه؟ به همایونو گفتم و انم عین همین جمله روبه محمد رسوند... پاسخ محمد مسخره بود اما انگار عقیده ی شخصی اش بود... اون میگفت تصمیم گرفتم تو انتخاب از گذشته ی شخص نپرسم... همونطور که خیلیا ممکن منو واسه گذشتم نخوان منم نمی خوام کسی رو واسه گذشته اش نخوام

هما قسم می خورد که خیلی با محمد حرف زده و سر بسته بهش گفته من نامزد داشتم و پاسخ محمد این بوده که واسش مهم نیست... من یه جورایی بهش گفتم تو با نامزدت رابطه داشتی اونم گفت اشکال نداره... اون جوریه موقعیتامون تازه برابر میشه... گفتم نمی خوام بدونی چرانا مزید بشون به هم خورد اونم گفته واسم گذشته مهم نیست... همایون گفت محمد و تا ییدمیکم اما باز منم نظرم اینه که خودتم باید باهاش حرف بزنی... من تلاش کردم اما نشد بیشتر از این توضیح بدم

توضیحی ندارم... از اولم کار همارونش ددونستم و فقط دنبال این بودم که راهی پیدا کنم... خوب بود که محمد خودش اومد و گفت جوابتون بمونه بعد از امتحانات ترم و من بی حرف اینویه فرصت مناسب دونستم... به خودم گفتم شاید بتونم تا اون موقع جای دیگه ای کار پیدا کنم داشتیم خودمو واسه امتحانات ترم آماده میکردم که تلفنم زنگ خورد... باید دیدن شماره هما بلافاصله گوشی رو برداشتم

- جانم هما

- الوپرین خانم... مهوشم می شناسید

حدس زدم مهوش خانم باشه که توی خونه ی همایون کار می کرد... صدای مشوشش به خوبی محسوس بود. بانگ رانیپرسیدم :

- سلام مهوش خانم اتفاقی افتاده؟

- چی بگم دخترم... حال هما خانم کمی بد بود فکر کنم موقع زایمانش باشه. میتونید بیاین پیشش

- البته فقط باید پیام کجا

بلافاصله ادرس و یادداشت کردم و بایه تاکسی خودم و به بیمارستان رسوندم. به بخش مورد نظر رفتم و چشم موتوی سالن چرخوندم که چهره ی اشنایی ببینم... نگاهم سرخورد و نگاه نگران مهوش خانم... باعجله خودموبهش رسوندم -

- سلام مهوش خانم

همزمان که صدای سلامشومی شنیدم نگام افتاد به دونه های تسیح دستش که و نه دونه جابه جامیکرد ، نگرانتر شدم و گفتم :

- چی شده مهوش خانم

- حال هماجان بدشداوردمش دکتر

- چراااااا؟

- چی بگم دخترم نمیدونم

- امیرسام کجاست؟

- من اینجا به سمت صدابه پشت سرم چرخیدم و روبه روم امیرسامی رودیدم که اشفته به نظرمی رسید و باهمون صدای مضطرب ازم پرسید

- چی شده؟

- شما قرار بود ازش مراقبت کنید از من می پرسی؟

باچینی که برپیشانی انداخت نگاهشوازم گرفت و روبه سوی مهوش خانم پرسید :

- چی شده مهوش خانم

- چی بگم پسر... به دفعه اومد و گفت تنگی نفس داره ، منم سریع به درخواست خودش زنگ زدم اورژانس

- الان حالش چگونه

- از وقتی اومدم خبری ازش ندارم

امیرسام باعجله به سمت پذیرش رفت و داشت بایکی از پرستارای اونجا صحبت میکرد ، نفهمیدم چی بینشون گفته شد فقط دیدم پرستار به اتفاق امیرسام نزدیک بخش مرافتهای ویژه شدن.

مهوش خانم بلافاصله ازش پرسید؟

- چی شد پسر

- الان ایشون میرن و و در مورد وضعیتش واسمون میگن

هر سه نفر نگاهمون به در بسته بخش بود که بلاخر در بسته باز شد و قامت پرستار مشخص... باعجله به سمتش رفتیم... امیرسام با صدایی مضطرب

از پرستار پرسید :

- چی شد؟

- جای نگرانی نیست. تا چند ساعت دیگه میتونید اونو ببینید

نفس پر صدای امیرسام باعث شد مهوش خانم واکنش نشون بده

- پسرم خودتون نگران نکن به زودی حالش خوبه خوبه... همیشه... همه چیز مثل قبل میشه

- ممنون مهوش خانم شما بهتره دیگه برید... خونه باشید بهتره



- همیشه اخیه پسرمن تواین شرایط تنهات بزارم
- گفتم که خونه باشیدواسه منم بهتره
- چی بگم. پس من میرم خونه. فقط کاری بود چیزی و نیاز داشتن خبرم کن
- حتما "مهوش خانم. ممنون از لطفتون
- خواهش میکنم. این حرفا چیه... پرین جان مادر تو بامن کاری نداری
- نه مهوش خانم... مراقب خودتون باشید
- ممنون عزیزم پس با اجازه تون من میرم...
- به خدا حافظش پاسخ دادم... داشتم رفتنشونگاه میکردم... نگاهم با گامهای مهوش خانم به سمت انتهای سالن همقدم شده بود... که صدای
- امیرسام باعث نگاموبه سمتی که ایستاده بچرخونم
- شمام بهتره برید
- یه لحظه به شنوایی ام شک کردم لحن رسمی شوبه خاطر ندارم... اما انگار لحنش واقعا "به این شکل تغییر کرده
- نه من هستم
- شمام کاردارید... نمی خوام مزاحمتون شم
- من میتونم از کارم به خاطر کسی که دوش دارم بگذرم
- با کنایه گفتم و مطمئنا "اونم اونقدر عاقل بود که کنایه ی من و متوجه بشه... چون چشماش عصبی شد و گفت :
- منظور تو واضح بگو
- انگار از نگاه ترسیدم و گفتم :
- من منظوری... نداشتم
- اتفاقا "خوبم داشتی... اینوبدون هیچ کی مثل من عاشق همانیست... دوروز امدی ادعای دوست داشتن میکنی. من چی بگم که مدتهاست
- دارم باهاش زندگی میکنم
- غم حرفاش باعث شد از گفته ی خودم پشیمون شم... بیچاره اونم تقصیری نداشت... اونم که نمیتونست کارشورها کنه... اما یادمه مدعی بود به
- خوبی میتونه ازش مراقبت کنه... الان وقتش نبود اما یه روزی احترامی اون روز و جبران می کردم
- خواست دوباره حرفی بزنه که گوشه همراهش زنگ خورد
- سلام ، نه خوبم
- ...
- چی بگم... بازم حال همابد شده
- ...
- نه الان بیمارستانم
- اونقدر ازم دور شده بود که دیگه صداشونمی شنیدم

با آمدن همابه بخش اجازه ی ملاقات صادر شد... با گامهایی لرزان به سمت اتاق حرکت کردم. درواز کردم نگام تونگاه خسته و بی رمغش  
گره خورد... چهره ی رنگ پریده اش اثری از شادابی گذشته رونداشت... حرف زدن و اسش سخت بود اما تلاش داشت حرف بزنه  
- یه ... کاری... واسم... میکنی...؟

نانش داشت... به سختی حرف میزد و بین کلمات شدید سرفه میزد... حالم از حالش گرفت... مردمک چشمم توی اب اشکام شناور بود... پلک نزد  
تا اجازه ندادم محوطه اشکام گسترش پیدا کنه و به حریم گونه هام تجاوز کنه... من اومدم واسه دلداری ادم روبه روم... پس بابوسه ای اروم روی  
دست ازادش دستشو توی دست گرفتم و بانداک فشاری گفتم :

- چی کار کنم؟

- برو سجاده و چادر نماز موبرام بیار

صدای گرفته... سرفه های خشک... چرا اینجوری بود... اونقدر ترحم انگیز جلوه میداد که بی هیچ توضیحی گفتم باشه  
- الان... برو...

دوست نداشتم تنهاش بزارم. اما دلم نیومد پیش از این چشم انتظار باشه پس با خدا حافظی ارومی از اتاق زدم بیرون و خودموبه محوطه ی  
بیمارستان رسوندم

هنوز چند قدمی از محوطه دور نشده بودم که صدای امیرسام و شنیدم

- پرین خانم... پرین خانم

سرجام ایستادم و گردن به عقب کج کردم... و منتظر موندم تا امیرسام نزدیکم برسه

- اجازه بدید... همراهتون پیام

- خودم میرم

- ولی هماخواست باهاتون بیاد

یه لحظه فکر کردم شعور خودش رسیده اما...

- خودم راه خودموبلدم

اونقدر محکم گفتم که تعجب توچشمای امیرسام به وضوح دیدم... اما خودشو سریع جمع کرد و گفت :

- الان وقت لجبازی نیست... بریم که زود برگردیم

بی حرف سوار ماشینش شدم تا خودخونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد... امیرسام ماشینوروبه روی خونه متوقف کرد و بلافاصله از اون پیاده  
شدم و زنگ دروبه صدا دراوردم

مهوش خانم باشنیدن صدام بلافاصله درواز کرد... بعد از سلام و احوالپرسی مختصری که بامهوش خانم انجام دادم بلافاصله به سمت اتاق  
هما حرکت کردم و از کمدهش جانماز و چادرشو برداشتم و با خدا حافظی سرسری به سمت در حیات حرکت کردم... هنوز پاموازد در حیات

بیرون زاشته بودم که صدای زن جوانی منومتوجه خودش کرد

- خانم میشه پیرسم شما با این خونه چه نسبتی دارید

با تعجب بهش خیره شده ام. این کی بود؟ منظورش چی بود؟

- چیه زل زدی بهم؟ نکنه لالی؟
- لال شده بودم. زبانم توده‌انم نمی چرخید.
- صدای امیرسام بود که باعث شد به خودم پیام
- مهربانوش اینجایی کار میکنی؟
- انتظار نداشتم نه؟
- انتظار چی رو؟
- که دستت واسم روشه؟ که خواهرت مریضه! یاداری عشق بازی میکنی
- مهربانوش اسمش کامل تو ذهنم بود. کسی که اسمش روضحه ی موبایل امیرسام نقش بسته بود. باز صدای امیرسام ومی شنیدم که می گفت
- :
- همیشه گفتم ومی گم ذهنت مسموم. میگي نه. این خانم دوست هماس
- هم سن به نظر نیان
- برات که از هماوشخسیتش گفتم
- لابد این پیرین... همون که به اسم کوچیک صداس میزنی... لابد خیلی باهاس صمیمی هستی
- باباتو که اخلاق منومیدونی... منم که از اون روز بهت قول دادم کسی روبه اسم کوچیک صدانکنم
- الان تو این خونه با این خانم چی کار میکنی
- بابامهربانوش جان مهوش خانم تو خونه اس... گفتم که حال هماخراب بوداومدیم وسایلشوبیبرم
- مگه هماکجاس
- بیمارستان
- پس من وببرپیشش
- امیرسام باتکان سری موافقت کرد... توی ماشین سعی داشتم بی توجه به حرفای اون دو ونسبت احتمالیشون فقط اطراف و دیدبزنم... درواقع
- یه جوربازی بانگاه
- بامتوقف شدن ماشین جلوی درب بیمارستان بی فوت وقت از اون محیط ازاردهنده درواقع فرارکردم وراهی اتاق هماشدم
- چادروسجاده روبه همادادم... بادستهای لرزان سجاده روبازکردوقران کوچیکی بیرون آورد... وروبه روم قراردادوبا همون صدای خشک و
- پرازسرفه گفت :
- زندگی توبکن وامادورادورهای پسرموداشته باش... اگه میتونی به همین قران قسم بخورتنهاس نمیزاری... مثل یه فامیل
- نزدیک... اصلا "توخاله بچه ام باش... خورخواهانه نمیگم فقط تا وقتی تونستی کنارش بمون
- حالش اونقدرزاروترحم انگیزبودکه بی توجه به عاقبت کارم قبول کردم <<

صدای زنگ گوشی ام باعث میشه از خواب بیدارشم...بشب وتواممزاده خوابیدم...البته قبلش به مامانینازنگ زده بودم اجازه گرفتم...بادیدن

شماره ی پریابلافاصله جواب میدم

- الوپرین کی میای؟

- الان میام.اویداذیت میکنه

- نه

می دونستم اویداهل غریبگی کردن نیست...اخه ازبچگی مهدکودک رفته وتجربه ی زندگی باادمای مختلف وداره...پس می پرسم

- پس چی شده؟

- راستش...یه نامه...ازدادگاه واست اومده

نامه ی چی؟

- بهتره بیای خودت ببینی

- شاکی کیه؟

- ظاهرا"خودت

بایدزودبرم که ببینم جریان چیه!؟

باعجله خودم وبه خونه می رسونم اویدتوحیاط داره بانیمابازی میکنه...چشمش که به من میفته بلافاصله به سمتم میادوخودش وتوی اغوشم میندازه.صورت وموهاشوبوسه می زنم...ازش می خوام به بازی اشادامه بده وخودم یه راست می رم توی اتاقم...پریابادیدنم بلافاصله ازجاش بلندمیشه وباسلامی کوتاه نامه روبه طرفم می گیره...نامه بازشده رومیخونم...همون شکایت خودمن بایه پیوست که دلیلش حضورشایان ومعرفی خودش...فقط اون تقاضاکرده جلسه ی دادگاه به شاهرودارجاع داده شه...به حدی متعجبم که فقط دارم باچشمام کلمات نوشته شده روی کاغذوزیرورومی کنم...گیجم...دلیل کارشایان ونمی فهمم...ترسی ندارم...فقط بعداین همه سال نمی فهمم چی باعث شده شایان به یادگذشته بیفته...

- جریان این نامه چیه

- چی بگم...مربوط به پرونده ی شکایت من

- بعدازاین همه مدت...تازه یادشون اومده رسیدگی کنن

- نه من پیگیری نکرده بودم دیگه...تاحالاکه شایان اومده وخودش درخواست رسیدگی داده

- چرا؟

- احتمالاً"واسه این که زودتربه پرونده اش رسیدگی شه

- یعنی عجله ی زیادواسه حضانت بچه اش

- دقیقاً"...اخه دیروزم مدعی بودکه بچه شومی خواد؟

- نپرسیدی چرا

- اونقدرشوکه شدم که نتونستم چیزی پرسم

- حالامی خوی چی کارکنی نمیدونم میرم دادگاه...بینم جریان چیه!؟
- یعنی میتونن مجبورت کنن بچه توبهشون بدی
- سکوت کردم...می دونستم جزمامان کسی از هویت اویدخبرنداره
- پرین حواست بامنه نمی خوی بگی می خوی چیکارکنی؟
- خودمم نمیدونم...فعلا فقط می خوام علت کارشایان وبدونم...عجیب اون موقع یکی ازوکیلای دادگاه بهمون گفت اگه بتونیم شایان ومحکوم کنیم اون حتی بایدزدان بره...یعنی اون داره به قیمت زندانی شدن خودش می خوادثابت کنه اویدپسرشه
- یعنی راه دیگه ای نبودواسه اثبات ادعاش
- چراامااین سریعترین راهه...همون طورکه گفتم اون ظاهرا "عجله داره
- می خوی چی کارکنی
- کاری میکنم دادگاه کندپیش بره
- نرومثل خودش که نمی رفت
- اتفاقا "میرم برعکس خودش من راه حلشوبلدم
- چی کار میکنی؟
- الان واسه توضیح دیره...می خوام تا ا ا شاهرودباشم
- من که نمی فهمم تومی خوی چی کارکنی؟! ولی باهات میام
- نه خودم میرم
- امااصرارپریباعث شدتسلیم شم واونم همراه خودم ببرم...ازاتاق که می زنیم بیرون چشممون به شیرین میفته که بانگاهش به اتاق زل زده.بادیدنمون لبخندخشکی میزنه ومیگه :
- جایی مخواین برین
- اره ، میریم شاهرود
- نفس اسوده شو بیرون میفرسته ولبخندی عمیق به لب میاره...حرکاتش وبه رومون نمیاریم...وباخداحافظی ازش جدامی شیم...دم درمامانومیبینیم که نونای تازه دستش نشون میده رفته نونوایی ... اویدوبهش می سپرم ودربرابراصرارش واسه رفتن مابه شاهرودباطمینان به اینکه چیز خاصی نیست میگی میایم توضیح میدیم
- یه تاکسی به مقصدشاهرودمی گیریم وسوارمیشیم...دارم باخودم حساب می کنم چی کارکنم که شایان بیشتراذیت شه
- تا می رسیم کمی از خودت بگو
- فکر بدی نیست...تمام اونچه که روز قبل با خودم مرور کرده بودم وهمین طور یه سری جریانات و شروع به تعریف میکنم
- >> روزای سختی بود...روزایی که نمیتونم طعم تلخ بودورنگش سیاهی...ادمی که همیشه شادوسرحال دیده بودمش ...داشت زره زره اب میشد...این چاقی لعنتی کاردستش داده بودوانگارسخت میشدواسش کاری کرد...سعی میکردم کنارهماباشم اماکارودرس اجازه نمیدادهمه

ی وقت موتوی بیمارستان بگذروم... اما شب و روز امیرسام خلاصه شده بود تو همون بیمارستان... تازه معنی حرفاشومی فهمیدم... اون بیشتر از هر کسی میتونست کنارهماوبرای هما باشه... روز سوم مهر نوشم اومد و خدا حافظی کرد که باید برگردی... ظاهرًا "محل زندگی اش المان بود"

حس کردم حضور بی موقع و رفتن بی موقع ترش امیرسام و از همیشه داغون تر کرد

توی اتاق کنارهما نشسته بودم و نگام بین صورت رنگ پریده ی هما و امیرسامی که دورتر از ما روی یه صندلی نشسته بود و در حالیکه باد دستش صورتشو پوشونده و ظاهرًا "به زمین کرم رنگ کف اتاق چشم دوخته در گردش بود"

صدای در باعث شد چشمم از امیرسام برداشته و به درب دوزم... بادیدن محمد و مادرش بلافاصله از جا بلند شدم صدای سلام و احوالپرسی ماباعث شد امیرسام سر بلند کنه... انتظار داشتم اشک یا نشونه ای از گریه تو چشمش بینم اما فقط غم بود... محمد بلافاصله به سمتش رفت و دستاش روی شونه اش قرارداد و شروع به صحبت باهاش کرد

مادر محمدم باز شروع کرد به سوال پرسیدن از من

بیدار شدن هما طول کشید و مادر محمد که ظاهرًا "کار داشت با معذرت خواهی از امیرسام قصه رفتن کرد... موقع خدا حافظی روبه من گفت :

- کاری با من نداری عروس گلم

خوشم نیومد از واژه ای که به کار برده بود... با تعجب و خشم به محمد نگاه کردم انگار اونم از این حرف مادرش تعجب کرده بود... سعی کردم لحنم واروم کنم و البته مودبانه

- معذرت می خوام خانم تو کلی اما من باشما.. یعنی من هنوز جوابی... ندادم

انگار منظورم متوجه شده بود که گفت :

- متوجه شدم فقط خواستم باهاش راحت تر باشم

لحن کلامش دلخور شده بود با همون لحن گفت محمد بدبختتره زودتر بریم . زیر زیرکی نگاهی به امیرسام انداختم تا عکس العملش ببینم که متوجه شدم داره با اشاره با محمد حرف می زنه... حدس زدم ممکن در مورد من باشه ... و با خروج مادر محمد از در امیرسام و محمدم بلافاصله پشت سر اون خارج شدن

نگام به دربسته ی اتاق بود که صدای هما باعث شد بلافاصله به سمتش برم

- جانم همجان

- یه چیزی تایادم نرفته بگم

صداش هنوزم اروم بود اما دیگه خبری از اون سرفه های خشک نبود

- چی؟

- یادته چقدر از گذشته ام پرسیدی... هرچی که لازمه روتوی یه دفتر نوشتم و توی کشوی کمداتاقم گذاشتم

جلوی دادگاه از ماشین پیاده می شیم... هر دو فراموش کرده ایم چادر همراه بیاریم... دم در مجبورمون کردن از چادر ای خودشون استفاده کنیم... پریا تار سیدن به سالن اصلی دادگاه مدام غرمیزنه

حق ام داره... اجبار پوشیدن چادر تو این مکان سر بسته رودرک نمی کنم... معذیم حس می کنم به قداست چادر توهین کردم  
 توی سالن چشمون به شایان می خوره... بادیدن ماز جاش بلند میشه و به سمتون میاد  
 - میشه پیرسم دلیل این مسخره بازیچه؟  
 - دلیلی ندارم فقط بچه امومی خوام  
 پوزخندی می زنم بیچاره نمیدونم چی توفکرش وقصدش چیه؟ اما خوب میفهمم که می خوام بازیش بدم...  
 - عجیبه پسردایی بهداز این همه سال  
 سکوت میکنه... چی داره که بگه؟ پشت به مابه سمت منشی دادگاه حرکت میکنه... قامتش از پشت خمیده اس... از خودم می پرسم چی باعث  
 این خمیدگی میشه؟  
 توی دادگاه نشستیم همون پرونده ی چندسال پیش حالادر مکان دیگه ای  
 پرونده ای که هیچ وقت توش ذکر نشداون بچه مرده... وشاید اگه اون موقع بیشتر پیگیری می کردیم. مجبور به قید این مطلب میشدیم  
 صدای قاضی اداگاه باعث میشه به خودمییام  
 - خانم احمدی این درخواست شکایت شماس... که سالها خاموش مونده وحالا با مراجعه ی خوانده وبه درخواست ایشون مبنی بر تغییر مکان  
 در این شعبه ازدادگاه به جریان افتاده... نظری ندارید  
 - چرا من یه درخواست دارم... آزمایش DNA دوباره انجام شه  
 موقع بیان کلامم چشماموبه شایان می دوزموبه وضوح رنگ پریدگی چهره شومیییم ... از شدت خشم دستاشومشت میکنه وبه شدت  
 فشار میده... با صدای بلند وعصبی میگه :  
 - ولی آقای قاضی من عجله دارم  
 صدای قاضی با جدیت والبتنه کمی عصبی به گوشمی رسه  
 - آقای محترم واسه چی عجله وارید؟  
 - من بچه امومی خوام... واسه رسیدن به بچه ام عجله دارم  
 - واسه چی عجله دارید... اگه ادعای این خانم ثابت شه شما محکوم میشید  
 - مهم نیست گفتم که عجله دارم  
 - عجیبه... شما هشت سال یادتون نبود بچه ای دارید ... وحالا  
 - طبق درخواست خانم احمدی این آزمایش دوباره انجام میشه... یه نامه به شمامی دم که به آزمایشگاهی در تهران مراجعه کنید  
 - چقدر طول میکشه  
 - شانس بیارید و پیگیر باشید والبتنه حضور مستمر در دادگاه داشته باشید حداقل دو هفته طول می کشه  
 از شدت خشم دنداناشوبه هم می فشاره ومیگه :  
 - لعنتیا چرانمی فهمید من نمیتونم صبر کنم  
 - احترام دادگاه وحفظ کنید. مجبورم نکنید بر خلاف میل عمل کنم

- شایان باعصابیت خودشوبهم میرسونه وتوچشمام زل می زنه ، ، ، چشماش قرمزن وخشم چشماش غیرقابل انکار...این همه خشم توچشماش ریخته اما بازم غم چشماش محسوس
- خیلی پستی
- از شدت تعجب زبانم بندمیاد...موندم چی جوابشوبدم که ادامه میده
- می دونستم هرگز نمیشه بهت اعتماد کرد...واسه همین نمیتونم دردموبهت بگم...الان وقت انتقام نیست
- من قرار نیست از کسی انتقام بگیرم
- داری اینکارومی کنی؟
- توبه من بگودردت چیه...اونوقت بین کی دنبال انتقام؟
- الان اینجوری میگی...پاش برسه
- الان همینه که هست.مشکل داری بفرما
- قبلا "این همه تندنبودی
- قبلمو که یکی نابود کردو تموم شد
- من که گفتم معذرت می خوام
- فکر کردی بایه عذرخواهی همه چی حله
- پس چی کارکنم
- جبران...گذشته روجبران کن
- چی کارکنم؟...هرکاری بخوای انجام میدم
- هرکاری؟
- اره هرچی بگی وبخوای انجام میدم
- لبخندشیطونی به لبم میاد...یعنی حاصره هرچی منبخوام انجام بده
- برو میدون بسطام وسط میدون اونقدر دادبزن که کل بسطام جمع شن وبعدبگوبه همه چی سرم اوردی
- مات فقط نگام میکرد...انگار شنیده هاشوباور نمی کرد...اما ظاهرا "کارش گیره که بعداز مکتی کوتاه میگه :
- باشه قبوله
- به سمت در خروجی میریم که شایان خودشوبهمون می رسونه
- صبر کنیدمی رسونمتون
- پریادستمومیکشه ومیگه ولش کن بیابریم...بهش لبخندی میزنم ومیگم :
- بیابهاش بریم
- اون داره بچه توازت میگیره ، چطور میتونی انقدر خونسر دباشیشایان از مادور شده و صدامون ونمیشنوه
- ... باخیال راحت میگم :



- بهم اعتماد کن ...اون هیچ کاری نمیتونه انجام بده...هیچ کس به اندازه ی من ازشایان متنفر نیست...اما باید از کارش سردر بیارم  
نفرت توی کلامم پریارورام میکنه

دست پریارومی کشم وبه سمت ماشین شایان حرکت میکنیم...هر دو عقب ماشین میشینیم سعی داریم وجودش ونادیده بگیریم...پریا  
گوشیشو در میاره و خودشو سرگرم بازی کرده...منم سرموبه پشت صندلی تکیه می دم وچشماموروی هم میزارم  
فکرم میره به گذشته...باید به پریا از هویت واقعی اوید بگم اما الان جاش نیست...نمی خوام شایان شک کنه...دلم هوای گذشته رو  
داره...واسه اروم شدن با خودم مرورش میکنم میشه بعد واسه پریا ام بگم

حال بدهما...انتظار کشنده ی پشت در اتاق عمل...نفسم نفس سنگین شدم...وصفم از اون روزای دلمرده چیه؟  
اشک چشمم که انگار قصد بند اومدن نداشت...یه نگاه زیرچشمی به امیرسام انداختم...خونسرد روی یکی از صندلی های سالن انتظار نشسته  
بود...چه خوبه که می تونست این همه اروم باشه...نگاه ازش گرفتم وبه در بسته ی اتاق عمل دوختم...نگام سرخورد رد رو ارم ورود ممنوع  
اتاق عمل...دلم لرزید...کی این ارم ومناسب در ورودی اتاق عمل دونسته

قرمزی ارم بوی خون میداد...خط راست وسطش یاداور ایست قلب بیمار بود...این علامت واسه من فقط یاداروریه کلمه بود  
مرگ...مرگ...مرگ...

بابازش در اتاق عمل نگاه از اون علامت تلخ گرفتمو چشمم به زنی که از ورود ممنوع خارج میشد دوختم...صدای بلند زن توی سالن  
پیچید و اکوداد

- همراه هما ستوده

امیرسام از جا بلند شد وبه سمت پرستار رفت

- من برادرشم

- متاسفم...ما تلاش خودمونو کردیم...اما ایشون دوام نیاوردن

همین...راحت و خونسردگفت و رفت...بی اینکه بفهمه حال همراه بیمارش چی میشه...کاش ورود ممنوع روتوی قلبشون می زاشتن که  
یاد بگیرن بی عاطفگی ممنوع...یاد بگیرن خبر مرگ یه عزیز...داغ دل یه عزیز ساده نیست

چشمای به اشک نشستوبه سمت امیرسام چرخوندم...می خواستم حال این لحظه شو ببینم...حس کردم این مرد تویه لحظه شکست...پاهاش  
می لرزیدن وسست شدن...اونقدر سست که روزمین زانو زد...من اشک مردارو توفراغ عزیزاشون دیده بودم...اما ضجه یه مرد غیر قابل  
باور...دیدم که امیرسام باچشمای به خون نشسته واشکی چطور ضجه میزد و خدا خدا می کرد...اونقدر ضجه هاش عمیق واز ته دل بود که کل  
افراد حاضر تو اون مکان فقط درسکوت نگاه می کرد...کی میتونست حال اون لحظه ی امیرسام وبفهمه؟

نگاهم افتاد به قاب عکس کوبیده شده به دیوار سالن...عکسی که به معنی رعایت سکوت بود ... این عکس پشت در اتاق عملی که  
شاید جسم سرد وبی جان یه عزیز ازش بیرون بیاد بی معنی ترین عکس دنیاس

این همه خیال نفسای سنگینمو اروم تر کرده بود...هق هق بند اومده ام باعث شد دستی به صورتم بکشم...، گریه هام خشک شده بود ...  
انگار اشکام شرمنده ی باریدن بودن در برابر اشکها ی یه مرد داغ دیده <<

از فکر گذشته میام بیرون... سرعت ماشین داره کمتر میشه ... باورنمیشه توماشین شایان نشسته ام... بهش نگاه می کنم می خوام بینم اون توجه حالیه... به خودم می لرزم... وقتی نگام سرمی خوره توچشمای غمگین شایان واشکای سرخورده روگونه هاش ماشین بایه نیش ترمزتوقف میکنه... نگاه میکنم که بینم کجاییم ...میدون اشنای بسطام ...شایان پیاده میشه ومیره وسط میدون دارم باتعجب بهش نگاه میکنم

پریا بالحن متعجب وترسیده ای میگه :

- می خوادچی کارکنه؟

- نمیدونم شاید می خواد به قرارمون عمل کنه

- قرار؟!

- اره دیگه همین که گفتم برو وسط میدون شهروداد بزن

- فکرکنم دیوونه شده... یعنی واقعا "اینکارو میکنه

نیش خندی زدو گفتم :

- دیدی که داره انجام میوه

- وای برو نزار ابرومون میره

با تعجب به پریا نگاه میکنم

- ابرومون قبلا "رفت به وسیله ی این اقا... حالام پیاده شو تامعرکه نگرفته ومردم جمع نشدن دربریم

- پرین داری چی کار میکنی ؟ من که نمی فهمم!

- به جاش خودم خوب می فهمیدم

اینو میگم وسریع از ماشین پیاده میشم... واقعا "خودم خوب می فهمیدم؟ جوابم به این سوال ...نه...بود...وقتی هدفت عوض شه تصمیمات عجولانه میشه

فکر کنم به اندازه کافی از اون محل دور شده بودیم اما بازن صدای شایان که داشت بافریاد از مردم می خواست جمع شن شنیده میشد ... بی توجه به شایان وکارش به خونه میرم... شهرمو میشناسم ادما شو میشناسم ... تا چنددقیقه دیگه کل حوادث وجزییات کارشایان توخونمون بود... پس لزومی واسه تماشای این بازی نمی بینم

باپریا می ریم به اتاقمون...هنوزیک ساعت ازحضور شایان تومیدان نگذشته که فریاد عصبی اقاچون ومی شنوم...داد میزنه ومیگه :

- بیاین بینم جریان این مسخره بازیایه؟ تو این شهرابرو واسم نمونده... نمی تونم دیگه سربلند کنم

پریا میگه :

- بهتره همین جا باشیم

- نه مگه کاری کردیم که بخوایم خودمونوحبس کنیم ...بیا بریم پایین وتوچشمای این پیرمردمغرور نگاه کنیم ... بینم حالش چیه وقتی تاوان خودخواهیاشو به چشم می بینه.

اقاجون باهمون ابهت همیشگی وسط پذیرایی استاده. عصای تیره رنگ توی دستش هنوزم یاداورادم خود خواه گذشته هاس... صدای بحثش با مامان به وضوح شنیده میشه... پرواضح که اتیش کلامش چقدر تنده ... با اعتماد به نفس میرم و روبه روش می ایستم... نگاه خشمگینش... عکس چشمام میشن و داد اخرش تو گلوش خفه میشه... باعصابیت زل می زنه تو چشمام و میگه :

- دلیل این مسخره بازی چیه

یه لحظه ازدادش می ترسم و به خودم می لرزم... اما سعی میکنم خودم وزود جمع کنم و با بی خیالی میگم :

- سلام اقا جون... رسیدنم بخیر

فکش می لرزه و دندوناش از فرط خشم روهم ساییده میشن و با صدای غرانش میگه :

- تازه داشتیم به تاوان گذشته ی تو سر بلند می کردیم... چرا برگشتی؟

- اوادم خونه ام

- بعد این همه سال... فکر نمی کنی یکم دیره

- خودم میدونم کی باید پیام خونه ی خودم

- تو دختر گستاخی هستی

- شما ام ادم خود خواهی هستید

- دختر احترام بزرگتر تو نگه دار

نگاهی به مامان میتدازم... در حالیکه سری از تاسف تکون میده این جمله رو به زبان میاره... اما من که هیچی جلوی چشمام نیست باعصابیت زل میزنم تو چشمای اقا جون و میگم :

- من از همچین بزرگتری متنفرم

اقا جون با نفرت تو چشمام خیره میشه و میگه :

- الان میرم سراغ شایان... این ابروریزی رو تموم می کنم

و باعصابیت از در خارج میشه... صدای کوبیده شدن در روی هم باعث میشه یکه بخورم... صدای لرزون مامان و میشنوم که میگه :

- جریان چیه؟

حوصله ی بحث ندارم بایه معذرت خواهی به اتاقم میرم

خداروشکر با این همه سروصدا اویدهمچنان خوابه... کنار تخت میشینم... با موهای اویدبازی میکنم... دستموپس میزنه و به خوابش ادامه میده

صدای پریا باعث میشه دست از موهای اوید بردارم... دیگه میدونم چه در خواستی ازم داره

>> مراسم هفت هما به پایان رسیده بود و من عجله داشتم که زودتر خودم و به خوابگاه برسونم... امیرسام و محمدتوی حیاط خونه داشتن

باهم صحبت می کردن به سمتشون رفتم

هر دو بادیدنم از جاشون بلند شدن ... سلامشون جواب دادم

- بازم تسلیت میگم...

- ممنون

- دوست نداشتم تو این شرایط برم... اما امتحاناتم شروع شده و مجبورم زودتر برم

- زحمت کشیدید

دیگه حرفی برای گفتن نبود خدا حافظی کردم... و خواستم به سمت در حرکت کنم که صدای محمد مانع حرکت شد

- خانم احمدی ...

- بله

- اجازه بدید می رسونمتون

- نه ممنون مزاحم شما نمیشم

- مزاحمت چیه باعث افتخاره

- من عجله دارم... باید زودتر برم

- باشه الان میریم

- محمد فراموش کردی قرار بود باهام بیای که بریم بیمارستان

- وای امیرسام کلا "فراموش کردم

کنجکاو شدم که بفهمم در مورد چی حرف میزنن

- بیمارستان واسه چی؟

- بچه ی هما حالش خوب شده دیگه می تونه بیاد خونه

وقتی محمد این توضیح و داد زیرچشمی به امیرسام نگاه کردم... غم نگاهش انکارنشده بود... پزشکای بیمارستان به خاطر حال وخیم هما

مجبور شدن بچه شو زودتر از موعد به دنیا بیارن واسه همین پسرهما این چند روز توی دستگاہ زندگی کرده بود

امتحانم مشکل اما یادقلم به هما میفتم فقط می رم وبچه شو میبینم... خیلی ام زود برمیگردم

پرستار مستقیم بچه رو داد دستم اونقدر ترسیده بودم که نمی دونستم چی کار کنم... با گنگی به اطرافم خیره شدم... محمد که حواسش بهم

بود اومد وبچه رو ازم گرفت...

- می ترسی؟

- از چی؟

- احساس کردم میترسیدی بچه رو بغل کنی

- خب میترسم از دستم بیفته

خنده ی ارومی کرد و گفت :

- این چه حرفیه... حالا چرا بهش نگاه نمیکنی؟

- خب... راستش...

سکوت کردم موندم که چی بگم...اینکه من نسبت به این بچه حس خاصی ندارم...به صورتش نگاه کردم...صورت ریز و قرمزش هیچ جذاییتی برام نداشت

بلاخره امیرسامم اومد...ظاهرا "کارای تصفیه حسابشو انجام داده بود که گفت بریم امیرسام و محمد جلوی ماشین نشسته بودن و بچه روبه من داده ان...بهتر بگم محمد بچه روبهم داد...انگار می خواست به زور مهراین بچه رو تو دلم جا بده...اما حس من به این بچه فقط حس یه ادم به بچه ی دوستش بود...یه نگاه دیگه بهش انداختم...شبییه کی بود?...قرمزی بیش از حد پوستش اجازه ی قضاوت نمیداد...ارزو می کردم زودتر به خوابگاه برسم...ای کاش دعوت محمد و واسه رسوندنم رد می کردم...اگه می دونستم قراره این بچه رو...اخی من چقدر بد بودم مادر همین بچه این همه در حق من لطف داشت اما من ...

درسته بهش قول دادم...تا جاییکه بتونم به بچه اش سر میزنم...اما نمیتونم زندگی خودمو وقف این بچه کنم...امیرسام چی؟ یه نگاه بهش میکنم چشماشو بسته وبه صندلی تکیه داده...انگار اونم تمایل چندانی به این بچه نداره...  
وفتی ازماشین پیاده شدم بچه رو دادم به امیرسام از لمس و برخورد دستامون بهم غافلگیر شدم ودستمو کشیدم عقب...دقت امیرسام نبود بچه به زمین میفتاد...از شدت ترس واز فکر اینکه ممکن سر بچه بلایی میومد قلبم تند تند میزد<<

صدای زنگ گوشیم باعث میشه رو گوشی یه جورایی شیرجه بزنم با دیدن اسم نوید بلافاصله گوشی رو جواب میدم بعد از خداحافظی ازش به این فکر میکنم..ایا هنوزم به ترلان فکر میکنه...به خاطر دارم اوایل جداییشون تتمم ذهن وفکرش درگیر ترلان بود

اولین بار که شنیدم دعداشون شده از زبان امیرسام بود

- کی بود؟

نوید

- نوید کیه؟

باهاش آشنا میشی

- پس زود تر تعریف کن که زودتر آشنا شم

>> توی خوابگاه نشسته بودم وداشتم ظاهرا "درسامو مرور میکردم...اما واقعیت این بود که روتنها چیزی که تمرکز نداشتم درس بود...بچه ها که بهم خبر دادن دم در کارم دارن متعجب شدم...اینکه کسی با من کار داشته باشه عجیب ترین اتفاق دنیا بود وازاون عجیب تر ادمی بود که باهام کار داشت.باچشمای متعجبم به امیرسام نگاه کردم ودر جواب سلام ارومش ...سلامی ارومتر کردم ... نگاهش پایین بود وبیشتر موهاش بود که جلب توجه میکرد...موهای که حالا دیگه اون رنگ مشکی گذشته رو نداشت وبیشتر سفیدی رنگش توجه ها رو جلب میکرد...هنوزنگاهم به موهاش بود که سروشو بالا آورد ونگاه خیرمو غافلگیر کرد ...

به دلیل حضورش فکر می کردم که گفت :

- اومدم کمکم کنی

سکوت کرده و با چشمانی متعجب منتظر ادامه ی حرفش

- من کلی کار دارم ونمی تونم همه ی وقتمو روی بچه بزارم...تا حالا سه تا پرستارم استخدام کردم اما هربار متوجه شدم بچه رو با قرص خواب می خونن...مهوش خانم میتونه نیمی از روزو ازش مراقبت کنه اما تمام روز واسش مشکله ... من واقعا " کم اوردم...هما ازم خواست واسه مراقبت از بچه اش از تو کمک بگیرم

دارم حرفاشو تجزیه و تحلیل می کنم...بچه...چرا اسم نداره؟

پرستار خوب پیدا نمیکنه...مگه میشه؟...اینا به من مربوط نیست...اما هما...یعنی می خواد من ازش مراقبت کنم...من که نمی تونم کمکش کنم...اخه تجربه ای از بچه داری ندارم...حتی نمیتونم یه بچه رو درست بغل کنم حتما " داره شوخی میکنه...یه نگاه به چشمای غمگین و کم سوش میکنم...منتظر بهم خیره شده...دهان باز می کنم که بگم نمیتونم اما صدای گریه ی کودکی مانع حرفام میشه...صدایی که از سمت ماشین امیرسام شنیده می شد...چشمامو به همون سمت چرخوندم مهوش خانم توی ماشین نشسته بود...متوجه نگاهم که شد از ماشین پیاده شد و به سمت ما اومد...باهاش روبوسی کردم و در جواب احوالپرسیش تشکر کردم...صداشو شنیده ام که می گفت :

- دخترم من چند روز نیستم...تو این چند روز از این طفلک مراقبت کن...قول میدم زود برگردم

- به خدا خواستم از ترلان کمک بگیرم اما متاسفانه حالش خوب نبود و نتونست

به امیرسام نگاه کردم و با نگرانی پرسیدم :

- مگه اتفاقی واسش افتاده

- اتفاق که نه...بگذریم

اون موقع ندونستم معنی این بگذریم دعاها و قهرای ترلان بود که قرار بود یه بخش مهم از زندگی مشترکشون بشه...

- چی شد دخترم

فکر میکنم واسه چند روز ... چرا فکر کردم منظور امیرسام یه مراقبت همیشگیه...اخه خودش گفت مهوش خانم همیشه وقتش ازاد نیست...گفت به پرستار اعتماد نداره

- دنبال کارای شناسنامه واقامت بچه ی همام...جور شه از ایران میریم...فقط یه مدت کوتاه

انگار متوجه حرفا نمیشدم...مهوش خانم حرفش چیزه دیگه ای بود و امیرسام چیز دیگه ای...گیج بودم و داشتم گیج تر میشدم

باز صدای فریاد که نه نعره های اقا جون بود که شنیده می شد...به سرعت به سمت پذیرایی حرکت کردم...نگاهم داشت تو نگاه ادمایی که بعد از مدتها می دیدمشون گم میشد...زندایی منیر که با کینه بهم زل زده بود...دایی که حس بی تفاوتیش حالمو بهم میزد...وشایان که شده بود مهمون شماره یک ذهن این روزای من وهمچنان چهره اش مغموم و گرفته به نظر می رسید...

و نگاه اخرم به مرد خودخواه رو به روم دوخته شد مردی که با دیدن نگاه گستاخ من انگار دوباره گر میگیره که فریاد می زنه

- من از هردوتون توضیح می خوام

- یادم قبلا " شما گفتید وشایان توضیح داد...الانم بهتره از خودش پرسید

کوبش محکم عصاش بازمین باعث میشه نگاهم به مشکین و پایینه عصا دوخته شده...هنوز همون عصای تیره رنگ قدیمی رو داره..نگاه ازعصا میگیرم و به چهره اش میدوزم...از شدت خشم دندوناشو روی هم فشار میده و با اخمی غلیظ رو ازم میگیره و به شایان نگاه میکنه :

- تو توضیح بده پسر

لحن طلبکارانه... نگاه مستبد... حتی چروکای روی پوستش... درست مثل عصای دستش تغییری نداشته... سوی نگام با صدای محزون شایان تغییر پیدا می کنه

- من حال خوب نیست چرا درکم نمی کنید

- یکی بگه اینجا چه خبره این طبل رسوایی که برداشتین و تو شهر می کوبینش قصه اش چیه ا ...

سکوت میکنه... در برابر نگاه خشمگین من زبانش لال میشه و صدا تو گلویش خفه میشه... بدم میاد از این نگاه زندایی... از اینکه بازم نگاهش نگاه به یه مجرمه ... بدم میاد که بد نگاه میکنه... با نگاه سرخم دونه دونه نگاههای منتظر و رد میکنم... به شایان که می رسم مکث میکنم...

- من نمی فهمم می خوای چیکار کنی؟ اما میدونم یه دردی داری... پس بگو و تمومش کن این بازی ویرانگرو

صدای اوج گرفتم ... لرز تنم... نمیدونم از حاصل تلاشم واسه هر چه بلند تر شدن صدام و یا نه لرز تنم از اعصاب متشنج این روزامه باز نگاهم گره خورد تونگاه شایان... یه لحظه گفتم شاید زندگیش با زنش قشنگ نیست... زنش... هنوز باورم نمیشه پگاه زنده... اون موقع وقتی از مامان شنیدهام دوستم حالا زن نامزد سابقم شده شوکه شدم... بدی حالمو و درد وجودیمو کسی درک نمی کرد و من شدم کوهی از خود خوریها

این نگاه مظلوم چیزی رو تغییر نمیداد... سرد بودم نسبت به ادمی که سرد کرد زندگیمو...

- کمکم کن... هرچی بگی می کنم... هر کاری بخوای انجام میدم... شده تو تک تک خونه های این شهر میرم

- نمی خواد تک تک خونه ها رو بری ... فعلا " تو روی این جماعت بایست و بگو از هرچی سرم آوردی

- میگم... همه چی از نخواستن شروع شد از یه اجبار و یه پیشنهاد... از بچه گی عاشق پگاه بودم دختری که باهاش بزرگ شدم و مادرم مدام از خویباش می گفت... حس علاقه ی من و تحسین دیگران حاصلش شد یه دوست داشتن... یه دوست داشتن دو طرفه...

سال سوم دانشگاه بودم و پگاه تازه رفته بود دبیرستان که هردو پی به علاقه ی مشترکمون بردیم... مشکل اون روزای ما پرین بود و خواسته ی اقا حون... البته من مشکلی نداشتم پگاه بود که خیلی نگران به نظر می رسید... من اعتقاد داشتم راحت میشه تو روی اقا جون ایستاد و این قضیه به اسونی تموم میشه... اما...

جهت نگاهشو عوض کرد اینبار زل زد تو چشمای زندایی

- اما اونیکه من و بااتش کینه نفرت بزرگ کرد تو بودی مامان... یادته چقدر تو گوشم از نفرتات گفتی... از دلتنگی واسه برادرت گفتی... گفتی نمی بخشیشون... گفتی از پرین متنفری... گفتی از مادرش متنفری... گفتی کاش میتونستی و قدرت انتقام داشتی... با هر واژه پر میکردی وجودمو از بدی... تو قدرتشو نداشتی اما من که داشتم وقتی اشک می ریختی... من بغض میکردم از بغض کینه و نفرت می ساختم... وقتی شکوه می کردی تو خودم می ریختم و از این ریختن سلاح جنگ می ساختم... اونقدر ذهنم از انتقام پر شد و پر کردی که فراموش کردم خواسته ی اولیه ام چی بود... یادم رفت من فقط قرار بود به همه بگم پرین ونمی خوام... اونقدر ذهنم درگیر انتقام شد واسه دل خنک کردن مادرم

که دوست صمیمی ام در جریان ماجرا قرار گرفت... بهروز که می گفت حق با مادرته... اگه انتقام نگیری بی غیرتی... اونقدر گفت و گفت که شد معلم... اون گفت و من شاگردی کردم... اون طرح چید و من اجرا کردم ...

قرار ما این بود که بهروز پرین وازار بده... اما اون صیغه ی لعنتی باعث شد جا بزنه... بهونه آورد که نمی تونه... میشد گفت ترسیده... اما باز طرح داد گفت خودت اقدام کن

قرار ما این بود تو مدت حضور پرین تو خونه من گاهی به خونشون سر بزnm واسه همین بهروز پیشنهاد دادا پرین و ببرم خونه شون... خونه ای که نزدیک بود به این کوچه ومن راحت تونستم

چند بار رفت وامد کنم... رفتم خونه ی عمع و خودمو ظاهرا " بی خبر از پرین نشون دادم

نقشه ی بهروز رد خور نداشت اونقدر که کلی شاهد واسه بی خبریم از پرین جمع شد... به پگاه گفته بودم قراره بهروز پرین وازار بده... پگاه اولش مخالف بود واین وراه مناسب نمی دونست... اما به مرور قانع شد... بهش گفتم فقط چند تا عکس بیشتر نیست... باور کرد یا

خواست باور کنه... هنوزم نمیدونم... فقط می دونم پگاهم حاضر بود واسه رسیدن به خواستش که من بودم هر کاری کنه

همه چیز درست بود جز بارداری بد موقع پرین... من با ریختن ابروش دل مادر م وخنک کرده بودم وهر بار که شادی مادرمو می دیدم بیشتر از کارم رضایت داشتم... اما این بارداری اش باعث شد پگاه ناراحت شه ازم اون معتقد بود تجاوز درست نبوده ومن با مقصر جلوه دادن بهروز و متهم کردنش به اینکه به من دروغ گفته دل پگاه وبه دست اوردم

خیالم راحت بود که بهروز وپگاه همدیگه رو نخواهند دید... واسه ام بچه ی پرین و خود پرین مهم نبود... همه چیز واسه من مادرم وپگاه بودن...

- چشمامو بستم رو حرمتا ودل سپردم به کینه ای که تو دلم هر لحظه رشد میکرد... ریشه ی این کینه رو فقط میشد با انتقام قطع کنی ومن اینکارو کردم

صدای زوزه باد تو اتاق پیچیده... بازی باد با پنجره ی نیمه باز وسط پذیرایی تنها صدای حاضر در جمعه... به سمت پنجره میرم سوز هوا... شاید دلیلش این پنجره ی باز باشه... پنجره رو می بندم ویه نگاه به پشت سرم میندازم کی این همه نگاه زوم حرکات من شده بود... چهره ی من چطور بود که نگاهها فقط رنگ ترحم داشت... از ترحم بیزار بودم ... چیه حال من ترحم انگیز بود؟ شاید سکوتم عجیب بود... - مشکلی پیش اومده

کلام محکم شد تلنگر بیداری اون جمع... صدای عصبی پدر بزرگ قبل از هر صدایی بلند میشه

- شایان... این حرفا که... میگی دروغه

لرززش محسوس صداش... انکار ناپذیر بود... حالت چشماشو میدیدم که دوخته به دهان شایان دنبال یک کلمه بود... شایان امروز دروغ میگه... اما کلام اخر شایا خواستهی پیر مرد ودود میکنه

- من بد کردم وحالام حاضرم جبران کنم

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : : .

نگاه از شایان می گیرم در انتظارواکنش احتمالی اقا جون... بهش نگاه میکنم... نگاهش خشمگین... چشمای عصبیشو بین من وشایان به گردش در میاره... عصاش شل میشه وازدستش رها روی همون صندلی که کنارش ایستاده بود میشینه... فکرمی کنم می خواد سکوت کنه... اما صدای فریادش تنمو می لرزونه...

- این مسخره بازیا چی بود؟ این جار زدن چیه ؟ یه کلا میومدید پیش خودم... همه چیز و درست میکردم



حالم داشت از حرفاش بهم می خورد... صدای منم عصبی بلند بود شاید به پای فریاد اون نمی رسید... اما... واسه توییخ این مرد خودخواه لازم بود

- تا اونجاییکه یادمه واسه من این قانون نبود... طبل رسوایی من وید بلند جار زدید

- اونیکه جار زد خودت بودی دختر...

- من خوب اگه سکوت میکردی کسی نمی فهمید

- مثل اینکه هنوزم نفهمیدید نوه اتون داشت چی تعریف میکرد... اون این همه بازی کرد که رسوا کنه... اونوقت چطور می شد که سکوت کرد... اصلا "مگه ما حرفی زدیم... حرفها دونه دونه پخش شدن... یادتون که نرفته کجا داریم زندگی می کنیم... تو این شهر کوچیک بهم

خوردن مراسم خواستگاری ام با هزار توضیح و تفسیر و قضاوت دهان به دهان تو زبونا می چرخه ... حالا وای به حال منو حال

چشم تو چشم با ادمی که حالا که فکر می کردم از شایانم بیشتر ازش زده میشدم... لرزش دستاش نشون میداد حال خوبی نداره... اما باز داشت تلاش میکرد که بگه... دفاع کنی از حقی که حقش نبود

- شما دو تا بچه ابروی منو بردید اون زمان گذاشتم به پای بچگیتون حالا چی بگم؟ چطور تو این شهر سر بلند کنم؟ جمله ی اخر وبانعره بیان کرد...

- یکی نمی خواد توضیح بده چرا شایان الان یادش اومده چی سر پرین آورده؟

حرف پر یا باعث شد باز نگاه ها به شایان دوخته شه...

وشایان توضیح داد واز دردش حرف زد... دردی که حتی باعث سکوت اقا چون شد... اما همین مشکلشم حالمو بهم میزد... باز یه خودخواهی

دیگه ... حتی اگه اوید می تونست کمک کنه... من این اجازه رو نمیدادم... اما می دونستم اوید حتی شرایطشو نداره... شایان گفت 0 منفی نیاز

داره... پس اوید هیچ کمکی نبودبراش... گروه خونی اوید فرق داشت اما یادمه گروه خونی بچه خودم 0 منفی بود تو پرونده ی دادگام بهمش

اشاره شده بود... در هین توضیحات شایان اشاره های مامان ومی دیدم که اصرار داشت از هویت اوید بگم... اما من اون لحظه شدم ادم خودخواه... همه یه عمر خودخواهانه ازم بازی گرفتن... حالا من داشتم بازی میدادم ... دلم نمی سوخت... حسی نداشتم که بخواد به دلسوزی

منجر شه... گذشته جلوی چشمم رد میشد... صحنه ها تکرار میشدن... پریسا ... بابام تحقیرای خودم به کنار... نگاهش شده بود واز مامان می خواست سکوت کنه... ناراضی بود... اما سکوت کرد

می فهمید که درد دارم... دردی که تمام ذهنم منو به خودش در گیر کرد... بیش از این در ظرفیتم نبود می خواستم فکر کنم... تصمیم بگیرم... به قول خودش طرح بریزم... بازم می ترسیدم نکنه خودخواهانه چیزی رو نابود کنم... ذهنم حال وفراموش کرده.. خودرگیری داره

بین اینده و گذشته... گذشته شده بود یه فیلم سینمایی... جمله ی هما رو دور تکرار توسرم می چرخید

حکمت خدا... خدا توی بازی سرنوشت کاری کرد که شایان مجبور شه اعتراف کنه... یادهما لبخندی به لبام میاره... پسرک دوست داشتنی شو بغل میکنم... عجیبه که هنوزم خوابه... سعی دارم بیدارش کنم... اما محل نمیده... بی خیال بیدار کردنش... گونه شو می بوسم... صدای معترض خواب الودش باعث میشه لبخند بزنم... اون موقع ها همیشه فکر می کردم... اوید چه شکلی میشه... یادمه چقدر واسم سخت بود که حتی بغلش کنم... یاد اولین روزی که مجبور به مراقبت ازش شدم میفتم

- میگم پرین... می خوای چه کنی؟

- نمی دونم

- فعلا " واسم از اوید بگو چی شد که شد بچه ات

اهی می کشم و میگم :

>>مهوش خانم خیلی نگران به نظر میرسید... تو چشماش می خوندم... بهم اعتماد نداره... اما مجبور به رفتن بود... کلی سفارش داد وه چطور پوشاک بچه عوض کنم ویا شیر خشک درست کنم...ومن بی توجه به حرفاش فقط با تکون سر تایید میکردم...بعد از رفتنش به نفس راحت کشیدم واقعا" حوصله ام داشت سر میرفت...بابا به کلام شیر خشک بهش میدم این همه توضیح نداره...ولی پوشاک عوض کردن...از فکرشم دچار حالت تهوع میشدم...

باید به امیرسام می گفتم اینکار ازدست من ساخته نیست...صدای گریه بچه باعث میشه از فکر پیام بیرون موندم چی کار کنم که ساکت شه...شیشه شیرش خالی بود باعجله به اشپزخونه رفتم واز اب سماور توی شیشه اش ریختم وبا به پیمان شیر خشک...مهوش خانم گفت به پیمان کافیه...شیشه رو به دهانش نزدیک کردم که با مکیدن اولیه بچه به گریه افتاد وجیغش بیشتربه هموا رفت دستپاچه شده بودم...مهوش خانم گفت حواست باشه شیر نپره تو گلوش...با دستپاچگی بلندش کردم...گریه هاش قصد بند اومدن نداشت...منم گریه ام گرفته بود پا به پای هم گریه می کردیم...من هق می زدم واون جیغ می کشید

- اینجا چه خبره؟ چرا گریه می کنید؟

با صدای نگران امیرسام با هق هق اروم شده ام نفس اسوده ای کشیدم...اما گریه های اون بچه قرار نبود بند بیاد

- میگم اینجا چه خبره

- با بغض گفتم

- هر کاری میکنم ارم نمیشه

- هر کاری منظورت گریه اس دیگه؟ اینجوری از به بچه مراقبت میکنن

با همون هق هقی که داشت رفته رفته اروم میشد گفتم :

- من که گفتم از من ساخته نیست

کلافه سری تکون داد وبه سمت بچه رفت وبغلش کرد...گریه اش بند نمیومد...لحن تند صداش عصبی بودنشو به رخ می کشید

- حاضر شو ببریمش دکتر...انگار حالش بده...خدایا...

کلافه دستی تو موهاش کشید وتلاش می کرد با ضربه های اروم به پشت بچه ارومش کنه

طی طول مسیر فقط صدای گریه های اوید بود که شنیده میشد...گریه هایی که دلمو به درد میاورد...حس خوبی نداشتم...قبل از اینکه بهش شیر بدم نا ارام بود اما نه در این حد...لب به دندون گرفتم واز خدا خواستم خودش به خیر بگذرونه...توانی در خود نداشتم واسه تحمل به در دسر دیگه...جلوی نزدیکترین درمانگاه ماشین ونگه داشت...بلافاصله از ماشین پیاده شدیم...خلوت بودن درمانگاه باعث شد خیلی زود نوبتمون بشه...دکتر درمانگاه به زن خیلی عصبی بود...بعد از معاینه به نگاه غضبناک به من وامیرسام انداخت...وگفت :

- اسم بیمار

- هنوز اسم نداره

همین حرف امیرسام باعث شد دکتر نگاهشو غضبناکتر کنه و باعصبانیت بگه :

- این بچه جند وقتشه؟

- بیست روز

- بیست روزشه اما هنوز شناسنامه نداره...البته تعجبی نداره...ازهمین بی توجهیتون نسبت به این طفل معصوم میشه فهمید ادمای بی

تفاوتی هستید...من نمیدونم عدالت خدا کجاس که به بعضیا بچه نمیده...اونوقت بهاین دوتا ادم بی خیال

- خانم چی داری میگي...واسه خودت قصه میبافی؟ به کلام بگو حالش چطوره؟

- مهمه براتون؟

- معلومه که واسمون اهمیت داره

- اره از نحوی غذا دادن به بچه تون معلومه..

- مگه چی شده؟

- کی به این بچه شیر داده

باترس سرمو بلند کردم و باصدای ارومی گفتم :

- من بهش شیر خشک دادم

سری ازافسوس تکون داد و گفت :

- بفرمایید...اخه ایشون میتونه مادر باشه...خواهر من وقتی نمیتونی از یه بچه مراقبت کنی...مجبوری بچه میاری...شما هنوز نمیدونی واسه

تهیه ی شیر خشک باید از اب ولرم استفاده کنی

معلومه که میدونستم این دکترم چه حرفا که...تازه فهمیدم چه غلطی کردم ... به خاطر بی حوصلگی ام ...اب سماور ومستقیم تو شیشه

ریخته بودم...از فکر دردی که این بچه ی معصوم کشیده بدنم به رعشه در اومد

چشمامو واسه یه لحظه بستم

- بیا جلو تر خانم

با پاهایی سست جلوتر رفتم...وبه قسمتی که دکتر نشونمون میداد نگاه کردم...گوشه لبش یه تاول ریز زده بود...سفیدی شیر خشک همون

گوشه خشکیده بود...باز لرزیدم...تحملشو نداشتم...با ندونم کاری چی سر این کوچولو ی بی زبان آورده بودم...

- چی کار کردی مگه؟

یا خدا...حالا جواب اینو چی می دادم...خصوصا" که تن صداشم عصبی بود

- تند نرو...شما که هنوز خودتونم واسه این بچه شناسنامه نگرفتین

- اون قصه اش فرق داره

- من کاری به قصه ندارم...واقعیت ومی بینم ...اصلا" مگه شما این بچه رو تا حالا درمونگاه بردید واسه نوبت واکسنش

- اره اون نوبتاشو سر وقت زده...

- پس چطور کسی بیماری این بچه رو تشخیص نداده

- بیماری؟ چه بیماری؟

این جمله ها رو امیرسام با ترس بیان میکرد در حالیکه من فقط گوش می دادن

- باید آزمایش بده ولی حالتاش به احتمال نود درصد مربوط به بیماری انمی... که اگه زود درمان شه مشکل خاصی برایش پیش نیادبه کمی

مراقبت نیاز داره... که انگار از عهده ی شما خارج

- بین خانم محترم من کلی گرفتاری داشتم... لطف کنید وقتی از چیزی خبر ندارید... قضاوت بی جا نکنید

- من به عنوان یه پزشک دارم راهنماییتون میکنم... وگرنه به من مربوط نیست قراره چی سر این بچه بیاد

- پس لطف کنید داروه هاشو بنویسید که ما بریم

دکتر نگاه متاسفی به هر دو مون انداخت و شروع به نوشتن تو یه برگه ی جلوی دستش کرد...

به سمت ماشین راه افتادیم... نزدیک ماشین بهش گفتم :

- بچه رو بدید به من نگهش میدارم

بی حرف بچه رو بهم داد... وقع گرفتن بچه دستام با دستاش برخورد کرد... بلافاصله دستامو به عقب کشیدم ...

صدای امیرسام باعث شد سرمو بالا بگیرم

- هر کاری کردم نشد به اسم خودم شناسنامه بگیرم... فردا میرم به اسم هما وبهزاد و اسش شناسنامه می گیرم... به خاطر هما اسمشو میزارم

اوید... دیگه به همین اسم صداش کن

همین... نه داد زد و نه توضیح خواست

حرفی نزدم و اونم دیگه سکوت کرد

عذاب وجدان نمی زاشت حرفی بزدم... بازم خوب بود که با بی عرضگی ای که به خرج داده بودم... سر شیشه ی شیر وبه جای اینکه تو

دهنش بزارم با واسطه ی لرزش دستام گوشه لبش ریخته بودم که بلافاصله با صدای جیغش دست کشیده بودم... وگرنه اگه سر شیر وداخل

دهانش می زاشتم کل دهانش تاول می زد

صدای دوباره امیر سام باز منو از فکر بیرون آورد

- راستی یه چیزه دیگه... باید بهت بگم

مکت کرد وباشک وتردید گفت :

- من باید ...

صدای در اتاق باعث میشه رو از اوید بگیرم وبه در باز اتاق خیره شم... نگاه سرد وخسته ام با نگاه نگران مامان برخورد میکنه... اروم کنارم

میشینه

- پریا میشه ما رو تنها بزاری

پریا با تکان سری از در خارج میشه... مامان که با چشماش رد رفتن و پریا رو گرفته... با اطمینان از خروجش شروع به صحبت میکنه

- داری چی کار میکنی دخترم

بغص به گلوم چنگ می زنه...دستای سرد مامان و با دستهام نوازش میکنم...اغوش باز شده ی عزیزم وبا جان دل پذیرا میشم...دلم تنگ شده بود واسه گرمای اغوش مادرانه اش...دونه های اشک اروم اروم ازچشمام سرازیر میشن  
صدای هق هقم و دردای ته دلم ...درهم می پیچید...بزرگ شده ...اره دردامم بزرگ شده بود...نیاز داشتم خالی شم...قرار نبود کسی ضربه بخوره...فقط این دل من بود که خنک میشد...کی می فهمه دردم چیه؟  
به مرزی برسی که ارزوی مرگ کنی چیه؟ تو گذشته ی من مرگ ارزو بود...تو جایی که باید سرخوش زندگی کرد...تلخ زندگی کردم ...کی حالمو می فهمه...کی شب و روزش با گریه واسترس گذشته  
کی مثل من جنس ثانیه هاش شده تحقیر  
- بگو مامان کی؟

هرم نفس های مامان پشت گوشم ارامش می بخشه...صداب اروم باشش واسم دنیایی از ارزشهاست  
مامان پا به پای من اشک می ریخت و گریه میکرد...می فهمیدم که حرفی نداره...دفاعی نداره...چی می تونست بگه...اونم خودش کم درد نکشیده بود  
انگار اشکام تازه راه خودشون و پیدا کرده بودن...چرا تا می خواستم به ارامش برسم با ز یه اتفاقی می افتاد...هر چند دلیل بیشتر اتفاقا بچه بازی های خودم بود  
دلم از حماقتای خودم بیشتر می گیره  
- حالا می خوام چی کار کنی؟  
- کاری ازم ساخته نیست فقط می خوام یه کم اوضاع از قبل بهتر شه  
- چطوری  
- مامان اون روز خیلی دلم واسه پریسا سوخت...می خوام با شایان حرف بزنم  
- اونا رفتن خونه ی اقاچون  
- خوب پاشید که ما م بریم اونجا  
- من سکوت کردم...اما لاجرم تایید کننده ی رفتارت نیستم...دلیل سکوتمم اینه که می خوام دلت خنک شه بینم از این خنکی چی عایدت می شه

در برابر افسوس کلامش حرفی نمی زرم ... وبه سمت در نیمه باز اتاق حرکت می کنم  
پریا بیرون از اتاق منتظر نشسته...با دیدنش لبخندی می زرم ومیگم :  
- اوید ویدار کن وحاضر شید که با هم بریم بیرون...من تا خونه ی اقاچون میرم وزود برمیگردم  
به خونه ی اقاچون نگاهی میکنم...سطح خونه با زمین مقارن...به سمت در میرم ودستگیره رو می کشم...مامان بی حرف با اخم ظریفی همراهم می کنه  
با باز شدن در همه ی نگاهها به سمت ما کشیده میشه  
- من اومدم حرف بزنم

اونقدر محکم و بلند می گم که جای حرف نیمونه

- اگه هر کاری بگم انجام بدی به عنوان سرپرست اوید این اجازه رو بهت میدم

- چه کاری؟

- اولین قدمو که برداشتی و مطمئنا تا حالا به گوش خانواده ی همسر پریسام رسیده ...اما من فقط به این راضی نیستم...می خوام...بری در

خونه ی پدر مادر امین واقعیت و یه بار دیگه به اونا بگی

کوبش صدای عصای اقا جون با زمین باعث میشه بازم جهت نگاهم بره به سمت مشکی پایین عصاش

- این بچه بازیا چیه؟ می خوای چی رو ثابت کنی...چرا نمی فهمین این عین تف سربالاس ...ما از یه خانواده ایم بر می گرده تو روی

خودمون

- بعدشم از پریسا عذر بخواه

این جمله رو میگم وبی توجه به داد اقا جون از خونه میزنم بیرون

پریا واوید حاضر دم در ایستاده ان...می دونم اقا جون میاد دنبالم..واسه همین یه جورایی از اون خونه فرار می کنم...خیالم از شایان

راحته...اون این کارو میکنه...اما بیچاره نمی دونی امکان نداره بتونه از پس شرط بعدی بریاد..به فکر م لبخندی میزنم و به دنبال اوید و پریا

به سمت پارک حرکت می کنم

- نمی خوای از خودت بگی

دارم به شادی بچه گانه یه کودک هشت ساله نگاه میکنم که باذوق پله های سرسره رو می ره بالا و بالبخند میاد پایین

- چی بگم...

- از زندگی و اتفاقای زندگی...البته تا یه جایی شو می دونم از بعد اون بگو

تصمیم داشتم با خواهرم حرف بزنم و برارش از خودم بگم

- چی بگم واز کجا شروع کنم می دونی...سخت ترین روزای زندگیم مربوط می شد به روزایی که اوید تازه یه دنیا اومده بود...درس...کار

ویه بچه که هر روز بهش وابسته تر میشدم

تازه این وسط استرس اتمام خوابگاهم داشتم

وقتی امیر سام گفت باید واسه اقامت اوید یه سفر به المان بره...خیلی تعجب کردم...مشخص بود که داره دروغ میگه...می فهمیدم که

دردش یه چیزه دیگه اس نمی دونم چرا حس میکردم...قرار نیست برگرده

تو که شخصیت منو میشناسی...هیچ وقت حس خاصی که اسمش محبت باشه به کسی نداشتم...یه جورایی میشه گفت ادم سردی ام...اما یه

چیزی یه کسی باعث شد معنی گرم بودن و...معنی دوست داشتن و لمس کنم و بفهمم اونم اوید بود...بچه ای که با وجود همه ی نابلدیای من

اروم بود...خصوصا " از وقتی مهوش خانم اومد.تازه فهمیدم یه نوزاد وقتی بهش خوب برسی چقدر میتونه دوست داشتنی باشه...روز بعد از

اومدن مهوش خانم امیرسام رفت...

با وجو دمهوش خانم راحت امتحانام و دادم وبه کارمم می رسیدم...کاری که مثل قبل دوشش نداشتم و ترجیح میدادم زودتر خونه باشم

واوید و ببینم...هر لحظه بیشتر از قبل بهش وابسته میشدم.

حتی تو شرکتم نقش خنده هاش تو خاطرتم بود و منجر میشد گاهی با یاد اون لبخند بزدم... امیرسام که حالا بیست روزی از رفتنش می گذشت و هر روز سعی میکرد از خودش خبر بده و حال اویدم پپرسه... و کلی عذرخواهی تحویل میداد که نمیخواسته انقدر زحمت واسم درست کنه... در حالیکه نمی دونست چقدر با این من واوید بودن... وابسته و حتی نیاز مند شدم... گاهی میترسیدم از اومدنش خصوصا وقتی که مهلت خوابگاه تمام شده بود و حالا جای وسائل م تو همون اتاق قدیمی بود...

از وقتی که گذشته ی هما رو مرور کرده بودم... یه حس دین داشتم... دلیل اون واسه پناه من... چیزی که یه زمانی فکرموشغول کرده بود حالا قانع کننده بود

و گذشته اش... خانواده اش... گاهی از خودم می پرسیدم چرا اینا فقط دو نفرن... خاله دایی... عمه عمو و حالا که جواب سوالمو می دونستم حسامم فرق میکرد

بدترین روز زندگیم می دونی کی بود؟

داشتم از شرکت میومدم خونه که گوشیم زنگ خورد... بلافاصله جواب دادم

- الو

- سلام... خوبی؟ اوید خوبه؟

- اره خوبیم...

- خواستم خبر بدم کارای اقامت اوید داره درست میشه و به زودی میام... فقط یه کاری کن... به بنگاه سپردم مشتری بیاره واسه خونه... مشتری اومدراشون بده

با یه خداحافظی اروم قطع کردم... حرفاش ذهنمو به رگبار بسته و تفکرات بچه گانه مو بازی میدادن... شب قبل تصمیم داشتم هر جور شده با امیرسام صحبت کنم که اجازه بده اوید و نگه دارم... نمیدونم چرا حس میکردم کار اقامت اوید هرگز درست نمیشه و حتی شاید امیرسام این خواهرزاده شو نمی خواد... و کار خیلی مشکل نیست

اما بازم اشتباه فکر کردم... چرا فکرای من همیشه مشکل داشت... بی رمق کیفمو از رو شانه ام در اوردم و روی مبل گوشه پذیرایی پرت کردم... حس خوبی نداشتم... حسم اون ادمی بود که هر کاری میکرد شکست میخورد... حالا که این همه تصمیم واسه این بچه داشتم...

- دخترم چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

- سلام مهوش خانم... خوبید؟ شرمنده تو فکر بودم

- اره متوجه شدم... چیزی شده

- نه چیز خاصی نیست

- اما رفتارات اینو نمیگه

- چی بگم مهوش خانم... کارای اقامت اوید درست شده و به زودی میرن

- این که ناراحتی نداره... خیلی ام خوبه اونجوری دیگه به کاراتم می رسی

- بحث این حرفا نیست دلم نیامد از این بچه جدا شم

- عزیزم تو که میدونستی امیرسام واسه چه کاری رفته... بارهام بهت تاکید کردم به این طفلک وابسته نشو و تو خودت گفתי شخصیتت  
 طوریه که خیلی زود وابسته نبشی... حالا چی شد؟

- باور کنید خودمم موندم.. نمی دونم یه حسخاص نسبت به اوید دارم... حس میکنم یه قسمت از قلبم... احساس میکنم تنها کسی که میتونه  
 از اون مراقبت کنه منم... یه جورایی خودخواهانه اس اما فکر میکنم تنها کسی ام که لیاقت مادری اوید و دارم

- دخترم از من به تو نصیحت فکر تو صرف این بچه نکن... بزار فکرت باز باشه و درستو ادامه بده که عاقبت نشه یکی مثل من... منطقی  
 باش... اون با دایی اش خوشبخت تره

- ولی حسم اینو نمیگه

حس منو مادر اوید میدونه

- اوید که رفت تو ام این وابستگی چند روزه رو فراموش میکنی

اما راضی نبودم... به سمت تختش رفتم... سعی داشت دوتا دستشوبه زور توی دهانش جا بده... از این حالتش خنده ام گرفته بود  
 و بلافاصله بغلش کردم... نمیدونم که گفته بچه های کوچیکو نبوسید... مگه میشه یه بچه ی دوست داشتنی تو بغلت باشه و تو حاضرشی از  
 بوشیدن گونه های سفید و تپلش صرفه نظر کنی

صدای خنده هاش که با بغل کردنم بلند شده بود باعث شد دلم بیش از قبل واسش ضعف بره

به خودم قول دادم هر جور شده اوید و واسه خودم نگه دارم

گاهی کلاف زندگی تو هم می پیچه و تو نمیدونی واسه سر هم کردنش باید چه کنی؟ گاهی اتفاقات زندگی باعث میشه مسیرهای خوب و بد  
 جلوی راهت قرار بگیره و تو با قدرت اختیاری که داری باید درست و انتخاب کنی... و ذهن اون روزای من پر بود از انتخاب صحیح  
 و غلط... و همه ی این بازی ذهنها باعث میشد مثل سابق دل به کار ندم... انگار هر روز زندگی با اوید داشت از من شخصیت تازه می  
 ساخت... خواسته های خودم داشت قربانی پسر بچه ی دوست داشتنی میشد و من از این قربانی شدن لذت می بردم... خودخواهی های من  
 رنگ می باخت و همیشه وهمه جا صلاح اوید در نظر گرفته میشد

باز شروع یه روز کاری بود و باز ذهن اشفته ی من که نمی تونست ثبات خودشو حفظ کنه... ذهنی که انگار هر جا بود جز محیط کار  
 در اتاق محمد با شدت باز شد و صداش که منو مخاطب قرار میداد به گوش می رسید

- خانم احمدی یه لحظه تشریف بیارید اتاقم

با تعجب و بی حرف پشت سرش راه افتادم... لحن کلامش نا آشنا تر از همیشه بود

- خسته نباشید

نگاه سرد و بی تفاوتی بهم انداخت و در جواب حرفم سری تکان داد

- خانم احمدی شما به عنوان منشی شرکت چه وظایفی دارید

لحنش تند نبود... اما واژه ها هم باملایمت از زبانش خارج نمی شدن...

- خب

دست راستشو بالا برد و با این حرکت اجازه حرف زدن نداد



- الان آقای فرهادی با گوشیم تماس گرفتن و گفتن هر چی به تلفن شرکت زنگ می زدن کسی بر نمیداره  
این تو فکر رفتنای من داشت کار دستم میداد...چطور متوجه زنگ شرکت نشده بودم  
- متاسفم...قول میدم تکرار نشه  
- موضوع اینه که موارد مشابه از این قبیل بی حواسی های شما کم نیست  
- شما که در جریان گرفتاریهای من هستین...تمام سعی خودمو میکنم که اجازه ندم دیگه تکرار شه...  
- نمی تونم با اعتماد به اینکه شما تلاش خودتون و می کنید ابروی شرکتتم و به خطر بندازم  
با تعجب به حرفاش گوش میدادم...تجزیه و تحلیل حرفاش برام مشکل بود و دور از انتظار...نه به خاطر من اون میتونست به حرمت  
امیرسام و دوستی چند سالش شرایط منو درک کنه...اما انگار تصمیمش جدی بود  
- متاسفانه نمیتونم به همکاری با شما ادامه بدم...میتونید برید حسابداری و تسویه کنید  
- من چند ماهه دارم اینجا کار میکنم...از جون و دل...هیچ وقت کم نداشتم...دلیل خوبی نیست واسه اخراج  
- شما اسمشو گذاشتید اخراج...ولی من بهش میگم یه توافق دو طرفه  
- یه طرف دیگه اش منم درسته؟ اما من که توافقی نکردم  
- این به نفع خودتونه...استعفا واسه آینده ی کاری خودتون بهتره  
- شما که می دونید من چند روزی گرفتارم به زودی دوستتون میان ومن مشکلی واسه ادامه ی کار ندارم  
- موضوع اینا نیست...دیگه ام اصرار نکنید  
خواستم دوباره التماس کنم اما با خودم گفتم ارزش من کوچیک شدن نیست...من لیاقتم بیشتر از تحقیر شدن در برابر آدمیه که شرایط یه  
دوست و درک نمیکنه...پس ترجیح دادم با یه خداحافظی ساده از اون شرکت بزنم بیرون...روز اولی که به اینجا پا گذاشتم حتی فکرشم نمی  
کردم عمر کاری ام انقدر کوتاه باشه...نفس پر حرصی کشیدم و کیفمو روی شونه ام جابه جا کردم وبدون رفتن به حسابداری به سمت خونه  
حرکت کردم  
ترجیح میدادم قدم بزنم...نیاز داشتم فکر کنم...یه جورایی اتفاقات اخیر و بسنجم دلیل این کار محمد و نمی فهمیدم...بچه نبودم که توجیح  
مسخره و البته یکدفعه ایشو باور کنم  
صدای گوشیم باعث شد...از فکرای مختلف دست بکشم ومخاطب پشت خط وخیلی منتظر نزارم...چه صدای ارومی داشت امیرسام انگار  
تمام مشکلاتش حل شده بود...میتونستم از پشت تلفن وبی تصویر لبخند کنج لبشو وقتی که داشت از پرواز فرداش می گفت تصور  
کنم...شاد بود...اونقدر شاد که متوجه بغض صدای من نمیشد...اگه میشدم مگه مهم بود  
به خونه که رسیدم...اقای شریف بنگاه دار محل اونجا حضور داشت...امیرسام بهم گفته بود اومده پولی که حاصل فروش خونه ست و بیاره  
پول وازش گرفتم وطبق خواسته ی امیرسام به بانک بردم  
توی بانک منتظر نوبتم شدم...کارمند بانک ازم پرسید :  
- واسه افتتاح حساب اومدید یا حساب قبلی  
دفتر چه ی امیرسام و توی دستم مشت کردم وگفتم :

- افتتاح حساب

به خونه که برگشتم... حس بدی داشتم اگه امیرسام می فهمید حسابی شاکی میشد... اصلا "دلیل این کارم چی بود؟ نکنه یه لحظه لغزیدم... اما نه من ادم خلاف نبودم... پس چرا اینکارو کردم... این دیگه چی بود که به ذهنم خطور کرد ... با خودم که رو راست بودم لغزیده بودم.. شاکی ام از خودم اما با فکر نکردن بهش وقت می گذرونم... فردا جبران می کردم این خطای امروزمو... میرم سمت اوید تا با بازی کردن باهش اروم شم و از فکرها دور و دورتر... عاشق بچه هایی ام که وقتی می خندن رو گونه اشون چال باشه... جای چال رو گونه هاشو بوس میکنم و کمی به هوا میندازمش... عاشق این کاره... از هیچ چی به اندازه ی این پرت شدن لذت نمی بره... صدای خندش که از اعماق گلوش شنیده میشه... لذت بخش... دوباره لبو گونه شو میبوسم... بوی عطر بچه ها همیشه خاصه... عطر تنتشو با لذت تمام به ریه هام میکشم... از فردا دیگه هر روزم و قراره با اوید باشم... یاد از دست دادن شغلم باعث میشه روی قلبم دردی سنگینی می کنه

صدای خس خس به گوشم میرسید... نخواستم اهمیت بدم اما طولانی بودن صداها ذهنمو هوشیار کرد... یاد اوید افتادم که کنارم خوابیده... با عجله از خواب بیدار شدم... سینه اش خس خس میکرد و این یعنی سرما خورده بود... مهوش خانم و خبر کردم... می گفت مهم نیست... یه سرما خوردگی ساده اس اما من دلم رضایت نمیداد... ترجیح می دادم ببرمش دکتر تا از سلامتتش مطمئن شم... کارای دکتر اونقدر ازم وقت گرفت که فراموش کروم قرار بوده امروز به بانک برم و پول از حساب خودم خارج وبه حساب امیرسام وارد کنم

امشب امیرسام می رسید و من مونده بودم چه توضیحی به این ادم بدم... تمام طول روز چهره ی عصبی امیرسام جلوی چشمم رژه مرفت ساعت یک شب... صدای باز شدن در ورودی رو که میشنوم عکس العملی نشون نمیدم... ترجیح میدم امیرسام فکر کنه خوابم... فردا ام قبل از بیدار شدنش از خونه می زدم بیرون

تمام شب از شدت استرس خوابم نمی برد... دهانم خشک بود و احساس خفگی داشتم... به خودم گفتم تا حالا امیرسام خوابیده و میتونم با خیال راحت به اشپزخونه برم و آب بخورم... اما باز یه فکره اشتباه... با دیدن امیرسام که روی صندلی اشپزخونه لم داده بود و توی فکر بود کاملا "جا خوردم... خوب که به چهره اش دقت کردم متوجه ی رد پای اشک روی صورتش شدم... متوجه ی حضورم نبود... ترجیح دادم بدون سروصدایی به اتاقم برگردم اما تا خود صبح چهره ی امیرسام جلوی چشمم بود... نم اشکی که تو چشمش به وضوح برق می زد و چهره ی مغمومی که دل به رحم میاورد

نفس پرصدایی میکشم و میگم :

- بریم اوید و بیاریم... بهتره دیگه بریم خونه

- باشه اما یادت نره شب بقیه رو واسم تعریف کنی

لبخندی میزنم و میگم :

- حتما... خودمم دوست دارم قصه ی زندگیمو وزودتر بگم

- اوید جان بیا بریم دیگه

- مامان یه دقیقه دیگه

- دیره پسرم داره شب میشه..

- قول میدمیه بار سوار سرسره شم میام

با تکان سری بهش اجازه میدم...می دونه ناراضی ام و واسه اینکه صدام در نیاد بعد از سرسره ی اخری که سوار شد خودش رو توی اغوشم  
یه جورایی پرت کرد...دلم واسه همه ی خودشیرینیش ضعف میره...موهاشو با دستام کنار میزنم و صورتشو غرق در بوسه میکنم...هنوزم  
خوش طعم ترین زندگیم...بوسه های اویده

- بریم مامان عزیزم

کلا "خیلی حرف نمیزنه اما وقتی میگه واسه لوس کردن ودل به دست اورده

با خوشحالی بغلش میکنم که صدای اعتراض پریا بلند میشه

- دیوونه می خوای کمر خودت وداغون کنی...بزارش زمین

تازه به خاطر میارم اوید بزرگ شده و من توانایی تحمل وزنشو ندارم...پس بلافاصله میزارمش زمین وبه سمت خونه راه می افتم

صدای داد و فریاد بچه ها کل خونه رو ...تعجب کردم این صدای کی بود؟

- مامان مهمون داره

- فکر کنم پریسا وبچه هاشن...خدا روشکر همه چیز درست میشه

- جی داره درست میشه

- خب همین که دیگه همه میدونن تو مقصر نیستی

- همین که همه میدونن میشه تاوان دل شکسته...میشه جبران خطای گذشته...نه خواهر من هیچ چیز جبران نمیشه...شاید دیگه بتونم تو

شهرم یه جور دیگه نفس بکشم...اما ...دل من مثل شیشه ی شکسته ای شده که را درمون نداره...پس فکر نکن همه چی خوب میشه

و خوش و خرم میشه زندگی کرد

- مگه دوست نداشتی بچه های پریسارو بینی

- معلومه دوست دارم اما دلیل نمیشه بی وفایی خواهرمو فراموش کنم

- چی بگم...اما تو دیگه بی احترامی نکن...اونجوری میشی مثل خودش

بی خیال ادامه ی بحث میشم ودر ورودی روبا دستام باز میکنم...همزمان صدای جیغ پسر بچه ای به گوش میرسه که با گفتن خاله پریا

خودشو تو اغوش پریا می اندازه...وپریا ام با لذت پسر بچه رو غرق در بوسه میکنه و با گفتن خوبی متین جان...متوجه میشم این متین پسر

پریساس...بغلش میکنم و روی گونه هاش و میبوسم...احساس غریبی می کنه ...منو نمی شناسه و این قابل درک...با دیدن اوید جیغ شادی

می زنه و میگه :

- اخ جون میای بازی

اویدم که از دیدن یه پسر بچه هم سن خودش ذوق کرده با خوشحالی وکسب اجازه از من متین و همراهی میکنه...به شادی کو دکانه اش

لبخند میزنم و با چشمام مسیر رفتنشو دنبال میکنم

صدای پریسا مسیر چشمامو عوض میکنه و نمی فهمم کی وچطور تو اغوشش جا گرفتم...به خودم تلقین میکنم این خواهرمه...مهم نیست

یه زمانی باورم نداشته اما بازم قانع نمیشم...خودم نمیتونم خودمو قانع کنم...

- من معذرت می خوام
- مهم نیست
- نه مهمه...شرایط بدی داشتم...از همه جهات تحت فشار بودم...زندگیم رو هوا بود
- ای کاش کمی باورم داشتی
- تو جای من نبودی
- تو ام جای من نبودی...حتی نخواستی حسمو بفهمی...تو میدونی چقدر دیدگاهمو تغییر دادی...منو تو خواهریم به حرمت همین نسبت کنارتم...اما هیچ وقت فکر نکن واکنشای تک تک ادمای دور وبرم از دلم بیرون میره
- تا لحظه ای که پریسا اونجا بود حرفی بینمون زده نشد...جز خوبی وچه میکنی که با ممنون وهیچی جواب داده میشد...خدا رو شکر از امینم خبری نبود...حوصله ی این یکی رو نداشتم
- اوید با خیال راحت خوابیده بود...بغلش کردم وبه سمت اتاق راه افتادم پریا پشت سرم اومد
- زودتر تعریف کن بینم...امیرسام فهمید پول وبه حسابش نریختی...اصلا " سرنوشت اون پولا چی شد
- به هیجانش لبخندی می زخم و میگم :
- چه قدر عجولی تو دختر باشه میگم
- متوجه نشدم کی خوابم برد...به نگاه به ساعت روبه روم انداختم...عدد ده رو نشون میداد. با سراسیمگی از تخت خواب بلند شدم...حدس زدم تا حالا امیرسام باید رفته باشه..اما با زمزمه هایی که از سمت پذیرایی به گوش می رسید سر جام توقف کردم
- به خدا نوید موندم چی کار کنم
- فعلا" به کار قبلیت ادامه بده تا بعد
- فکر کردی ه ذهن خودم نرسید...ولی نمیشه من قبل از رفتنم یه جورایی پلای پشت سرم و خراب کردم...به جز استعفا با امیری حسابی دعوا مون شد...فکر میکنی اجازه بده بازم تو شرکتش کار کنم
- چی بگم تو یکی از کارمندای خوبش بودی شاید دوباره رضایت داد
- بعید میدونم...من بد حرف زدم...عصبانی بودم و هر چی تو این چند سال زحمت بی مزد کشیده بودم وومد جلوی چشمامو وباعث شد کلی حرف که نباید زده میشد.زده شه
- دیوونه مگه مجبور بودی
- گفتم کارای المان رفتنم که درست شده...یزار خودمو خالی کنم...چه می دونستم همه چی به هم میریزه
- یعنی راهی نداره
- راهی ام بود اونقدر واسه خودم وغرورم ارزش قائلم که نخوام خوردش کنم
- پس می خوای چی کار کنی؟
- نمیدونم از فردا میرم دنبال کار...سابقه دارم...فکر کنم موقتا" یه داروخانه پیدا کنم و اونجا کار کنم
- به نظرم فکر عاقلانه ای نیست...تو این همه تلاش کردی

- چاره ای نیست

همچنان داشتن صحبت میکردن و تنها سوالی که در ذهن من شکل گرفته بود این بود که امیرسام قراره بمونه...مگه نگفت برمیگرده و اونم با اوید

بیشتر از این موندن وجایز ندونستم به پذیرایی رفتم و با سلام و احوالپرسی مختصدی از مقابل چشمای هر دو رد شده به سمت اشپزخونه حرکت کردم...بادیدن مهوش خانم که تو اشپزخونه نشسته بود...لبخندی زدم

- صبح بخیر مهوش خانم...خوب هستید؟

- ممنون دخترم صبح توام بخیر...انگار خیلی خسته بودی که انقدر دیر بیدار شدی

لبخندی زدم و گفتم :

- اوید کجاس؟

- پیش امیرسام...مگه ندیدیش

- نه متوجه نشدم

- بشین صبحونتوبخور

- باشه ولی تا اوید ونینم نمیتونم

- دختر جون تو چرا نمی خوای قبول کنی...این همه وابستگی عاقبت خوبی نداره

- دست خودم نیست الان میام

به سمت پذیرایی رفتم...چشم چرخوندم و متوجه اوید شدم که تو دستای امیرسام راحت خوابیده بود...به همون سمت حرکت کردم و بی

توجه به امیرسام اوید وبغل کردم

- انگار نمی خواست از خوابش دل بکنه...منم نمی تونستم ازاون دل بکنم پس با بوسه ای محکم که روی گونه اش میزارم به سمت

اشپزخونه حرکت میکنم

بی توجه به این که چهار تا چشم گرد شده پشت سرم بی حرف فقط نگاه میکنم

مهوش خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت :

- بلاخره کار خودتو کردی!؟

- چی کار کنم شده عادت واسم

- چی بگم خدا به عاقبتت رحم کنه

بی توجه به حرفش لبخندی زدم و گفتم :

- چی میشه مگه...مهم نیست

- دخترم میدونی چرا امیرسام برگشته

- نه چرا؟

- خدا منو ببخشه نمی خواستم گوش کن اما ناخواسته حرفای این دو تا دوست و شنیدم...فکر کردم تو ام بدونی بد نیست

- راستش خیلی کنجاوم بدونم...خودش گفت می خواد بیاد اوید وببره اما حالا رفتارش نشون میده موندگار شده

- مهنوش وکه میشناسی

-اره یه با باهاش برخورد داشتم

- امیرسام با اجازه ی مهنوش میتونسته واسه خودش واوید اقامت بگیره...مهرتوش با نقشه امیرسام ومی کشونه المان...اما اونجا فقط واسه خود امیرسام اقامت میگیره...واسه اقامت اوید همش امروز فردا میکرده تا روز اخر که میگه نمیتونه واسه اوید اقامت بگیره...چون نمی خواد بچه ی کس دیگه ای رو بزرگ کنه...امیرسامم ناراحت میشه و واسه همیشه قید المان رفتن و البته مهنوش ومیزنه اونم به خاطر اوید تو فکرام غرق شده بود...توی کل محتویات ذهنی ام این شخصیت امیرسام گم بود وگنگ...شاید علاقه اش به مهنوش زیاد نبوده...اما علاقه اش به المان رفتن و که میدونم خیلی زیاد بود

الان داشتم تو برزخ خیالات قدم میزدم...تکلیفم نامشخص بود اما به حساب پرو پیمون داشتم ... پوزخندی به این تفکر اخری میزنم...تکلیف چی بود...کارم و از دست داده بودم و از این نظر یه وجه اشتراک با امیرسام پیدا کرده بودم ... هر دو بیکار بودیم و تا چند رورزه دیگه این خونه باید تخلیه میشد...یه فکر مثل یه جرقه به ذهنم خطور کرد...فکری که نمیشد تنهایی از پشش بریای...اما نوید...فکر کنم با اون میشد

ذهنم توی گذشته توقف کرده بود که صدای پریا منو به خودم میاره

- - حالت خوبه

- به خودم میام اهی می کشم...حق تمام تلاشهای من این نیست

بیا بریم تو پذیرایی...انگار خیلی حالت خوب نیست تو جمع که باشی روحیه ات بهترمیشه

به حرفش گوش میدم و به دنبالش از اتاق می زنم بیرون...نگاهم به نگاه نگران مامان میفته

- شایان چند باره پیغام فرستاده می خوادتو رو ببینه می خوای چی کار کنی مادر...

- بهش زنگ بزنی بیاد

مامان با بی میلی ازجاش بلند شد و به سمت تلفن رفت...کمتر از پنج دقیقه طول کشید تا شایان خودشو به خونمون برسونه

نگاهش هر روز بی فروغ تر ازروز قبل میشد.. التماس چشماش انکار نشدنی بود...اما نظرات من و عوض نمیکرد

- بگو باید چه کنم باور کن وقت ندارم...بچه هام توی بیمارستانه...حالش اصلا" خوب نیست...دکترش می گفت فقط چند روزهدیگه

فرصت داریم برایش یه کلیه پیدا کنیم...تورو خدا...یه کاری کن...تو قیم این بچه ای تو تنها کسی هستی که میتونی اجازه ی عملبدی

- خیلی خودخواهی...اوید فقط یه لچه اس چطور میتونه زیرعملدووم بیاره

- میتونه...با دکتر حرف زدم...مشکلی پیش نیاد

-اگه الانم مشکلی پیش نیاد بعدها وقتی بزرگتر شد...اگه این همه خوخواه نبودی دلم می سوخت

- دلت بسوزه...چون نمی دونی من چی میکشم...نمی دونی ودرک نمی کنی دردم چیه؟ تو اگه درد کشیدی منم دارم می کشم...نوعشون

یکی نیست...جنسشون فرق داره...اما درد...درده

با همه یسختیا و تلخیاش

- من و با خودت مقایسه نکن
- بگو باید چه کنم
- تردید دارم بگم یا نه...می دونم مامان دلخور میشه...می دونم در واستم یه بازیه...می دونم اون بچه گناهی نداره...می دونم حق اون بچه نیست تاوان خرابکاری دیگران وبده...همه چیز و میدونم و می خوام لج نکنم و حقیقتو بگم
- اما این جمله ی شایان باعث میشه لج کنم
- هر چی بگی به تاوان گذشته انجام میدم...تا حالا قید ابروزده تا تونستم از خطاهای گذشته جبران کروم...دیگه چی کارکنم واسه جبران خطاهام
- می خوام بهش حال کنم...هیچ وقت نمیشه...گذشته رو جبران کرد...حقشه بدون جبران هر چیزی امکان پذیر نیست...ابی که ریخته شده قابل جمع کردن نیست...پس محکم و بدون لرزش صدا میگم :
- من بابامو می خوام...نیتونی زنده اش کنی؟
- محکم تر از قبل در حالیکه به سمت اشپزخونه عقب گرد کردم فریاد می زنم
- این آخرین درخواست منه...اگه بابامو زنده کردی...هرچی بگی قبوله
- سکوت جمع وبهت نگاهها باعث نشد که برق نفرت تو چشمای شایان و نینم و ای کاش معنی برق نگاهشو می فهمیدم
- دوست داشتم درست تصمیم بگیرم...راه های زیادی پیش روم قرارداشت اما سالم ترین راه همیشه بهترین میشد...تو فرصتی که امیرسام به حمام رفت سراغ گوشیش رفتم و شماره ی نوید و گرفتم...قرار شد همدیگه رو ببینیم
- توی کافی شاپی که نزدیکی محلمون بود نشسته بودم که نوید اومد...به احترامش از جا بلندشدم
- وبعد از احوالپرسی سعی میکنم براش توضیح بدم...من یه تصمیمیایی دارم
- تعجب نگاهشو می فهمم...حتی درخواست ملاقاتم واسش تعجب برانگیز بود وحالا با این مقدمه ی یکدفعه ای متعجب تر میشه...می فهمم که نباید انقدر یکدفعه ای حرف زد...اما خوب باید زودتر به خونه می رفتم
- من یه تصمیماتی دارم...یعنی از دیشب تا حالا دارم روش فکر میکنم و نظر مثبتی به ایده ی خودم دارم...فقط به کمک شما نیاز دارم
- هر کمکی باشه انجام میدم
- باید در جریان باشید که امیرسام خونشو فروخته...تا یه ماهه دیگه قرار داد خونه تمام میشه و ما باید اونجا رو ترک کنیم...از طرفی امیرسامم بیکار شده
- خواست حرفی بزنه که گفتم :
- حرفاتونو شنیده ام وتا جایی که لازمه در جریان امور هستم...پس اجازه بدید حرف بزئم...می خوام کمک کنید با پول خونه یه داروخانه بزئم
- پول خونه کفاف یه داروخونه رو فکر نکنم بده
- می دونم اما میتونیم از کمک هزینه استفاده کنیم
- اونجوری باید دنبال یه منطقه ی محدودباشید

- جاش مهم نیست...مهم اینه که باید بدونم امیرسام راضی به چنین کاری میشه یا نه
- ومن باید غیرمستقیم از زیربانش بکشم بیرون...درسته؟
- اگه اینکارو بکنید ممنونتون میشم.
- بهتر نیست اینکارو با مشورت امیرسام انجام بدید.
- راستش می ترسم. پولای امیرسام تو حساب منه.
- خب چه اشکالی داره.
- اخه..امیرسام..ازم خواسته بود پولارو به حساب خودش بریزم..اما...
- موقع حرف زدن شرم داشتم ولی باید گفتنی ها رو میگفتم که تموم شه دلمشغولی های این چند روزه.
- یه لحظه وسوسه شدم ، ترسیدم از آینده به خدا فقط یه لحظه بود خیلی زود پشیمان شدم .حالا میتراسم از فهمیدن امیرسام از بی اعتمادیش.
- چرا زودتر نمیری پولارو بریزی به حساب امیرسام.
- تاریخشو چی کار کنم.
- امیرسام الان اونقدر درگیره ، که به تاریخ واریزی پول نگاه نکنه..
- به اعتماد حرف شما میرم بانک و پول و می ریزم به حساب امیرسام.فقط در مورد پیشنهادم..
- من کمکتون میکنم...فکر نکنم ایده ی بدی باشه...میدونم که امیرسامم راضیه
- تا چی پیش بیاد
- امیدوارم بهترین پیش بیاد
- امیدوارم.
- فردای اون روز قبل از هر کاری به بانک رفتم.وقتی مصممی بهونه لازم نیست پس بی بهونه از خانه خارج شدم.خیالم از واریز پول که راحت شد به نوید خبر دادم.با کمک نوید امیرسام و درجریان قرار دادیم...استقبال خوبی کرد...فقط مشکلش یه مکان واسه زندگی بود که اونم قرار شد تو این یک ماه فکری براش کنیم
- امیرسام دنیال کارای داروخانه شبانه روز نداشت و بلاخره تونست تو یکی از محلات محروم شهر یه مغازه اجاره کنه...یه مغازه ی که بالاش یه خونه ی دو خوابه قرار داشت و طبق توافقی که باهم انجام دادیم قرار شد اونجا رو به یه مکان واسه زندگی تبدیل کنیم و از اونجاییکه امیرسام فعلا" نمی تونست کسی رو واسه کمک استخدام کنه...به در خواست خودم قرار شد تا جایی که از دستم بر میاد کمکش کنم و درواقع بشم کارمند موقت داروخانه اش
- چیزی که از تمام خاطرات گذشته واسم باقی موند...جمله ی امیرسام بود که گفت :
- بابت همه چیز ممنون
- نگاه شرم زده شو تشخیص میدادم...اما من ادم کینه نبودم و در جواب حرفش لبخند ملایمی به لب اوردم ، به خاطر موندن در کنار اویدم.



می گن سخت زندگی کردن سخته... بدون پول زندگی کردن سخته... اما من میگم وقتی دلت خوش باشه دیگه هیچی مهم نیست... دیگه مهم نیست مجبوری با وسایل کم و قدیمی تو به خونه ی کوچیک روزاتو سپری کنی... می خوام تکلیف خودم و مشخص کنم می خوام پرستار نباشم... اگه قرار به پرستاریه که مهوش خانم از عهده اش بر میاد می خوام عاشق باشم... می خوام مادر باشم... می خوام دوست بدارم و دوست داشته شم... می خوام مهم باشم... گاهی منم نظر بدم... حرفام حرف باشه و پذیرفته شم

- اقا امیرسام

- بله

- میتونم به خواهش کنم

- البته

- می خوام اینجا زندگی کنم

- اما

- اجازه میدید حرفمو بزمن

به تکان سری اکتفا کرد

- قراره با هم کار کنیم تجربه ای ندارم اما میتونم تا وقتی راه میفتم تو حساب کتاب و مرتب نگه داشتن مغازه کمکتون کنم... اما چیزی که واسم اهمیت داره اویده... می خوام کنارش باشم

بی توجه به بهت نگاش ادامه میدم

- میدونم ممکن نیست اما می خوام ممکنش کنم میشم مادرش... اون یه بچه اس که قطعاً" به محبت مادری نیاز داره... قول میدم واسش کم نزارم... قول میدم مادر باشم نه نامادری

سکوت طولانی شو می شکنه

- اما همون طور که خودت گفتی ممکن نیست... من دایی شم میتونم نگهش دارم... میتونم قیمش شم اما تو... نه

- کاری به نسبتا ندارم... می خوام کنارش باشم

- ممنونتم که داری تمام تلاشتو میکنی اما به خوبی میدونی من مردی نیستم که با این حرفا خرشم... من خودم استاده بازی ام

- متاسفم واسه افکار پوسیدتون دارید بهم توهین می کنید

- قصدم توهین نیست... یادمه به زور راضی شدید اوید و نگه دارید... حالا چی شده؟ امیدوارم درد بی خونگی نباشه

- درد من وابستگیه... من به اوید وابسته شدم دل کندن ازش سخته برام

پوزخندی زد و گفت :

- اونوقت چه تضمینی می دید به من وابسته نشید

یه نگاه خشمگین بهش انداختم... حالم از تفکرش به هم می خورد

- مثل اینکه شما اشتباه گرفتید یه مترجم واسه خودتون استخدام کنید من احمق و باش که دلسوزانه تو نبود شما کم نذاشتم... به جای شما

فکر کردم و حاضر شدم هر کمکی از دستم بر میاد انجام بدم

- بابت اون روزا ممنونتم... اما من حوصله ی دردرس ندارم

- چه دردسری... من دارم زندگیه خودم و میکنم شمام زندگی خودتون... اویدم میشه تنها وجه اشتراک ما

- واقعا" بچه ای فراموش کردی داری تو ایران زندگی میکنی... قراره تو به محله زندگی کنی که بی شک کلی ادم فضول و امارگیر

داره... نمی دونی اینجا چه قوانینی داره

- در ظاهر پرستارش میشم

باز پوزخندی به لب آورد که اعصابم را به بازی گرفته بود

- و مهوش خانم

- اونم مثل قبل خدمتکار محسوب شه

- اونوقت من پولدار با خدمتکار و پرستار مخصوص اینجا چه غلطی میکنم

- ببینید واسه من مهم نیست چه فکری می کنید... تنها چیزی که برام مهمه اینه که باید اوید و بزرگ کنم محبتی که یه روز مادرش در حقم

تمام کرد و تمام کنم

- پس احساس دین داری؟

- هر چی می خواین اسمشو بزارید واسم مهم نیست اما اینو بدونید حتی ذره ای به شما و تحمیل کردنم به خودتون فکر نمیکنم

اونقدر محکم حرف زد که به سکوت طولانی فرو رفت ... و عاقبت سکوت شکسته و گفت :

- باشه فکرامو میکنم و یه تصمیم درست می گیرم

- فقط یه چیزی هر تصمیمی گرفتید فراموش نکنید منی سرم نمیزارید... همه چیز بین ما متقابل و کسی شرایطی برتر از اون یکی نداره

- منظور؟!

- خودتون فکر کنید تا منظور من و درک کنید

نگاهم خیره به آویده که با خوشحالی مشغول سوار شدن سرسره هاست. با دیدن صورت خندانیش که از ورجه وورجه کردن زیاد گل

انداخته لبخند محوی روی صورتش میشینه. امروز هم برای اینکه توی خونه حوصله اش سر نره آوردمش پارک تا بازی کنه. نگاهم رو از

آوید می گیرم و به زمین خیره میشم. لگدی به سنگ های زیر پام می زوم و آه کوتاهی می کشم و دوباره ذهنم به سمت اتفاقات این اواخر

و شایان پر می کشه. شاید اگر دوباره شایان رو نمی دیدم هیچوقت به فکر انتقام گرفتن نمی افتادم. اما الان وضعیت فرق کرده بود. باید

می فهمید که همه رنج و عذاب هایی که من کشیدم با یه معذرت خواهی فراموش نمیشه. باید می فهمید که تاوان خراب کردن زندگی یک

نفر خیلی سنگین تر از این حرفاست. نفس عمیقی می کشم و سرم رو بلند می کنم. نگاهی به سمت سرسره ها می اندازم ولی آوید رو نمی

بینم. قلبم توی سینه ام می ریزه. با وحشت از جام بلند می شم و نگاه سرگردونم رو اطراف پارک می گردونم ولی باز هم آوید رو نمی

بینم. بند بند وجودم به رعشه افتاده و خون به یک باره در رگ هام یخ می زنه. تکونی به زانوهای کرخت و بی حسم می دم و راه می افتم.

در دلم آشوبی بر پاست و ذهنم از هر چیزی به جز آوید خالیه. مردمک چشمهام به هر سمتی برای یافتن نشونه از آوید می چرخه اما

پیداش نمی کنم. اشک در چشمهام پرده می بنده و دیدم رو تار می کنه. احتمال می دم که قلبم هر لحظه از حرکت بایسته. خدایا آویدم

کجاست؟ اون پسر بچه ی شیطان که بدون من جایی نمی ره. نکنه یه بلایی سرش اومده باشه؟ دست های یخ زده ام رو جلوی دهنم می

دارم و سرمو تکون می دم. اگه یک تار مو هم از سر آوید کم بشه من می میرم. خدایا خودت کمک کن. من بدون آویدم زنده نمی مونم. اشک روی صورتت راه می گیره و کم کم به هق هق می افتم. ضجه زنان کوچه به کوچه ی شهر رو در جستجوی آوید زیر و رو می کنم. نگاه خیره ی مردم رو روی خودم حس می کنم اما برام مهم نیست. جز آوید هیچ چیزی برام مهم نیست. از بچه گرفته تا پیر و جوون سراغ پسر بچه ای به مشخصات آوید رو می گیرم اما هیچ کس ازش خبری نداره. امکان می دم هر لحظه از حال برم. بسطام شهر کوچکیه و کسی که توش گم بشه به راحتی پیدا میشه. اما آوید من نیست. هر جا رو می گردم پیداش نمی کنم. انگار که آب شده بود و رفته بود زیر زمین. دیوانه وار دور خودم می چرخم. احتمال می دم که هر لحظه از حال برم. زانو هام سست میشه و روی زمین می افتادم. سرم رو بین دستام می گیرم و با تمام وجودم زار می زنم و اسم آوید رو صدا می زنم اما یکم که می گذره به خودم میام.

اشکهامو با خشم از روی صورتت پاک می کنم. مدام فکر میکنم چه بلایی سر بچه ام اومده. نکنه دزدینش. ولی خه کی؟ تو اون آشفته بازار ذهنی. ذهنم به میره سمت عمویید... کار خود لعنتیشه. اما اون که نمیدونه من کجام؟!

احمقم ، چرا فکر میکردم پیدام نمیکنه؟ برای اولین بار از انتخابم... از اومدن به از جایی که اومدم حس پشیمونی پیدا میکنم. خدایا خودت کمک کن. الان باید چیکار کنم. برم به کی از دردم بگم؟ به خودم امید میدم شاید رفته باشه خونه. شاید کسی پیداش کرده باشه. با پاهایی سست ولرزبان و ذره ای امید خودمو به خونه می رسونم. دستم و روی زنگ میزارم وبا ته مونده ی توانم فشار میدم. در باز میشه و نگاه مامان به صورت غم زده ام خیره می مونه.

- چی شده دختر؟

با صدایی ضعیف که به سختی شنیده میشه میگم :

- آوید.

- آوید کجاس؟

این حرف مامان یعنی نابودشدن ذره امیده باقی مونده ی ته دلم و بلند شدن دوباره ی هق هق ام.

- چی شده دخترم؟ حرف بزن عزیزدلم.

صداها به سختی از گلو خارج میشد اما باید میگفتم. باید زودتر می فهمیدم چه اتفاقی واسه آویدم افتاده. بریده بریده و میان هق هق ام گفتم :

- توی پارک... بودیم... به لحظه حواسم رفت... سر بلند کردم اوید و ندیدم از هر کی ام سراغشو گرفتم... اظهار بی خبری... کرد

مامان با چنگ به صورتش زد و ، فت :

- خدا مرگم بده یعنی چی اونوقت؟! چه بلایی سر بچه ام اومده؟

با صدای زاری گفتم :

نمیدونم... به خدا نمیدونم؟

- عزیزم چرا دست دست میکنی؟

- میگی چی کار کنم؟

- برو پلیس و در جریان بزار

اونقدر داغون بودم که فکرم به پلیس کشیده نشه. حق با مامان بود. باید از پلیس کمک می گرفتم. زندگی به شیوه ی ما درست مثل ساختن یه زندگی دوباره بود... وسخت ترین قسمتش این بود که میتونستیم از خواسته ها و علایق هم چشم پوشی کنیم اما نمیشد خواسته های یه بچه رو نادیده گرفت. تمام درآمد داروخونه جای قرض و وامایی که آورده شده بود می رفت... کمبود جنس و دارو ام باعث میشد گاهی مشتری ناراضی و بی خرید از داروخونه بزنه بیرون... واین واسه آینده ی کاری خوب نبود. طفلک مهوش خانم در ازای پول کمی باما زندگی میکرد. در واقع اونم مثل من به آوید وابسته شده بود... البته تنهایی های گذشته اش که حالا پر شده بود هم مزید بر علت بود.

من هم در این بین تمام تلاشم رو برای اینکه کارها خوب پیش بره و تا جای ممکن مشکلی نداشته باشیم انجام می دادم و از هیچ کاری دریغ می کردم. البته تا حدودی به این کار علاقه مند شده بودم چون با وجود سختی هایی که اوایل کار باز هم دلیلی بر این بود که من می تونستم کنار آوید باشم و همین برای من کافی بود. بودن آوید باعث می شد که با وجود فشار کاری احساس خستگی نکنم و همیشه لبخند به لب داشته باشم.

شب بود و نزدیکای ساعت نه و نیم بود. امیر سام روی صندلی نشسته بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود. و من هم تمامی فاکتور هایی که روی هم تلنبار شده بود رو به روم گذاشته بودم و لیست خرج ها و هزینه و همینطور میزان فروشمون رو وارد دفترم می کردم. چشمام به شدت می سوخت و سرم هم کمی درد می کرد. از چهره ی امیرسام هم معلوم بود که حسابی خسته است. چشماش همینطوری داشت می رفت. نیم ساعت پیش به آوید سر زده بودم و وقتی از خوب بودن حالش مطمئن شدم دوباره برگشتم سرکارم. همیشه همینطور بود. اگر یه ساعت یه بار از آوید خبر نمی گرفتم دلم آروم نمی گرفت. امروز از اون روزهایی بود که هر چقدر حساب کتاب می کردم باز هم تموم نمی شد. پوفی کشیدم و چند لحظه پلک هامو روی هم گذاشتم تا از سوزش چشمم کاسته بشه و بعد دوباره مشغول نوشتن شدم. مگه تموم میشد حالا؟ دستمو بالا آوردم و گردنم رو مالیدم. صدای امیرسام رو شنیدم که گفت :

- پرین.

با تعجب سرمو بلند کردم و به امیرسام نگاه کردم که بالای سرم ایستاده بود :

- بله؟

دستشو روی فاکتور ها گذاشت و گفت :

- بهتره بری بخوابی... ساعت نزدیک دهه... امروز هم حسابی خسته شدی.

با تردید نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- اما کارام هنوز مونده... در ضمن اگه من برم شما دست تنها می مونین... نه فعلا می مونم.

دفترو از زیر دستم بیرون کشید و جواب داد :

- من کاراتو انجام می دم...نگران نباش...من هم یه نیم ساعت دیگه بقیه ی کارا که تموم شد می گیرم می خوابم...تو هم برو استراحت کن!

بازهم مردد بودم اما بعد از کمی فکر کردن لبخند کمرنگی زدم و سرمو تکون دادم. حقیقتا خیلی خسته بودم و حسابی خوابم میومد. آروم از جام بلند شدم و زیر لب گفتم :

- ممنون.

- من ازت ممنونم ... بابت تمام کمک هایی که تمام این مدت بهم کردی...مطمئنا اگر تو نبودى کارها انقدر خوب پیش نمی رفت. ناخودآگاه با شنیدن این حرف لبخند پررنگی روی لبم نشست. حس خوبی داشتم از اینکه بلاخره کارم دیده شد. حس مفید بودن.روحم انگار آروم شده بود. شاید اگه این روزا و زحمتام قزاز بود نادیده گرفته شه ، انگیزه هام فروکش میگردن و تاب تحملم به اتمام می رسید.

نگاه به در خروجی کردم و با شادی کوتاه دورنی ام از در خارج شدم.

به دختر جوانی که با دستای اتل بندی شده داخل شد نگاه کردم.بادیدنم لبخند کمرنگی زد و بعد از سلام شروع به توضیح داد :

- من چند وقته پیش دستم شکست.اهل اینجا نیستم اودم مهمونی دفترچمو فراموش کردم میارم.حالام دستام خیلی درد میکنه باید حتما " مسکن استفاده کنم

نگاهی به چهره ی رنگ پریده و چشمای به گودنشسته دختر جدان انداختم و گفتم :

- متاسفم ما اینجا بدون نسخه دارو نمیدیم.

- اخه من دفتر چه ام گم شده.

- تاچند لحظه پیش فراموش کرده بودید حالا گم شده؟!

- از بس حولم می کنید گیج شدم و گرنه همون فراموش کردم

- ببین دختر جان من که از حالت می فهمم دردت چیه؟ بهتره خودت بری.

- یعنی چی یکم بر خورد با مشتری رو یاد بگیرید.اگه ما نباشیم که شما...

- اینجا چه خبره؟

به امیرسام که با تعجب به بحث بالا گرفته ی من و اون دختره نگاه می کردم نگاهی انداختم و خواستم حرف بزنم که دختر با لحن اغواکننده و صدایی کشیده شروع به صحبت کرد.

- سلام خسته نباشی آقای دکتر.

به دستش اشاره کرد و ادامه داد :

- همین طور که می بینید دستام توی گچه و به شدت درد دارم.متاسفانه فراموش کردم دفترچه مو بیارم اخه اینجا مهمونم.فقط چند تا مسکن می خوام.

- متاسفم بدون نسخه امکانش نیست.

مظلومانه گفت تکلیف منو دردم گچه؟

- تکلیف شما مشخصه می رید مطب به دکتر ویزیت ازاد می دید و نسخه تو بیارید بنده در خدمتم. مطمئنا "اونقدر درد دارید که حاضر شید پول ویزیت دکتر بدید درسته؟
- واقعا "متاسفم براتون. این دستامو نمی بینید
- و در حالیکه از شدت عصبانیت قرمز شده بود. متوجه حرکاتش نبود دستاشو به شدت بالا آورد و تکون داد. بی هیچ مشکلی.
- مثل اینکه دستتون خوب شد.
- دختر که دیگه می دونست بند و حسایی اب داده از در خارج شد و با سرعت از داروخانه دور.
- به مسیر نگاه رفتنش خیره شده بودم که با صدای امیرسام به خودم اومدم
- با این قیافه ی تابلوش فکر میکنه نمی فهمیم اعتیاد داره.
- اره واقعا "اعتیاد بد دردی به گناه داشت ولی ...
- ولی نداره خودش انتخاب کرده.
- شاید شرایطش بد بوده؟
- هر چقدر بد دلیلی همیشه انسان سلامتی خودش و به خطر بندازه.
- چی بگم لابد شما...
- میشه انقدر به من نگی شما داری خسته ام میکنی. احساس غریبگی میکنم.
- مگه نیستیم؟!
- بی هیچ حرفی در حالیکه سر به زیر داشت و درواقع به فکر فرو رفته بود به قسمت خودش رفت.
- صدای متوالی زنگ در حیاط باعث میشه از خاطرات گذشته بیرون بیایم. یکی دستاشو روی زنگ در گذاشته و بر نمی داره. با تعجب رو به پریا گفتم :
- این دیگه کیه؟!
- نمیدونم. ولی سرم رفت بیا زودتر بریم ببینیم چه خبره. شاید پلیس باشه
- پلیس اینجوری در میزنه. در ضمن ما که تازه از اداره ی پلیس اومدیم.
- چی بگم؟
- منو به حرف گرفتی دختر بریم در وباز کنیم
- بلافاصله در وباز کردم وبا تعجب به روبه روم خیره شدم.
- با عجله به سمت در می رم و بازش می کنم. شایان رو می بینم که با چهره ی پشیمونی دست در دست آوید کنار خونه وایساده . با دیدن آوید که کنارش وایساده بود تمام دردهام فراموشم میشه و بدنم قوت دوباره ای می گیره و با تمام وجودم به سمتش میدوم. جلوش روی زمین زانو می زنم و محکم در آغوشش می گیرم. عطر بدنش رو به ریه هام می کشم. آروم می شم و زیر لب چندین بار زمزمه می کنم :
- خدایا شکرت ... خدایا شکرت.
- کمی ازش فاصله می گیرم. گریه کنان سر و صورتش رو غرق بوسه می کنم و می گم :

- مامانی کجا رفته بودی؟ عزیزم نمی گه مامانت نگران میشه؟ قربونت برم دلم هزار راه رفتم.
- با دست های کوچکش اشک هامو پاک می کنه و با صدایی قشنگش و بچگانه اش میگه :
- ببخشید مامانی اما عمو به من گفت بهت خبر داده که من با اونم.
- نگاه خصمانه ای به صورت شایان می اندازم که سرش رو پایین میندازه. دوباره به صورت آوید نگاه می کنم. لبخند پر از محبتی می زنم و روی موهاش می بوسم و میگم :
- باشه عزیزم. ولی از این به بعد اگه خواستی جایی بری فقط با خودم می ری. باشه؟
- مظلومانه سرش رو تکون می ده و میگه :
- باشه.
- صورتش رو نوازش می کنم. دوباره بغلش می کنم و میگم :
- قربونت برم. آفرین پسر گلم.
- از جام بلند میشم و رو به روی شایان می ایستم. با نفرت به صورتش نگاه می کنم و طوری که آوید متوجه نشه میگم :
- می دونی چیه؟ تو مثل گذشته هات نامرد و پستی. امروز مطمئن شدم که یک ذره هم عوض نشدی. تو همونی هستی که همیشه بودی.
- دستی به صورتش میکشه و با لحن نادمی میگه :
- منو ببخش پرین. باور کن وقتی حرفای دیشبتو شنیدم دیوونه شدم. نمی دونستم چیکار کنم. زد به سرم و آوید رو دزدیدم. اما باور کن به یک ساعت نکشید که از کارم پشیمون شدم.
- چند لحظه در چشم هاش خیره میشم و بعد بی هیچ حرفی نگاهمو ازش می گیرم. یک قدم به سمت عقب بر می دارم و درست لحظه ای که می خوام عقب گرد کنم مامان پلیسی رو می بینم که داخل کوچه میپیچه و درست جلوی خونمون نگه می داره. صدای یکی از مامور ها رو می شنوم که میگه :
- خانوم احمدی؟
- بله بفرمایید؟
- شما باید یک عکس از پسر تون به ما بدید تا همکارانم هرچه زودتر کارشونو شروع کنن.
- به سمت شایان می رم. دست آوید رو می گیرم و می کشمش کنار خودم و می گم :
- ممنون اما همین چنددقیقه پیش پسر مو پیدا کردم. دیگه نیازی به زحمات شما نیست.
- نگاه مشکوک مامور پلیس روی شایان می چرخه و خطاب به من میگه :
- اما خانوم احمدی طرح شکایت شما داده شده و...
- حرفش رو نیمه تموم میذاره و رو به روی شایان می ایسته و میگه :
- پسر شما پیش این آقا بوده؟
- بله اما...
- بازهم میون حرفم می پره و از شایان می پرسه :

- شما آقای...

شایان بلافاصله با تعجب و ناباوری خودش رو معرفی می کنه :

- صالحی هستم...شایان صالحی...

مامور پلیس دستش رو داخل جیب یونیفرمش فرو می بره و چند بار سرشو تکون می ده :

- که اینطور...آقای صالحی مبنی بر شکایت خانوم احمدی شما باید با ما تشریف بیارید اداره ی پلیس.

چشمهای شایان از شدت تعجب گشاد میشه و تته پته کنان میگه :

- اما شما اشتباه می کنید من..

- جناب صالحی شما باید با ما بیاید. اونجا همه چیز مشخص میشه. بفرمایید لطفا.

و بعد هم با دست به ماشین پلیسی که وسط کوچه پارک شده اشاره می کنه. شایان نگاه دلمرده ای به من می ندازه و همراه مامور پلیس به سمت ماشین می ره و درست موقعی که شایان داره سوار ماشین پلیس میشه اتفاقی که نباید بیفته میفته و آقاجون سر می رسه. با ترس بهش نگاه می کنم. اما اون نگاهش به شایانه و دستاش به وضوح می لرزه. خشم و عصبانیت رو از چشم هاش میشه دید. شایان در عاقبت سوار ماشین میشه و میره. و ما می مونیم و آقا جون که سلانه سلانه بهمون نزدیک میشه. میاد جلو و رو به روی من می ایسته و با صدای آروم و در عین حال محکمی می پرسه :

- این جا چه خبره؟! پلیس برای چی اومده بود؟!!

مامانم که حالا متوجه اومدن آقا جون شده سریع میاد جلو و میگه :

- اوا سلام آقاجون...شما کی اومدید؟

آقاجون بدون توجه به مامانم رو به من میگه :

- جواب بده منو بده پرین!

سرمو پایین می ندازم و انگشتمامو در هم گره می زنم و همه چیزو به آرومی برای آقاجون تعریف می کنم. از گم شدن آوید ، از رفتن به پلیس ، از دزدیده شدت آوید توسط شایان. و وقتی سرمو بلند می کنم نگاهم به صورت رنگ پریده ی آقاجون میفته که زیر لب میگه :

- ای وای...ای وای...

آقاجون به آسمون نگاه کوتاهی کرد و سر به زیر انداخت.

- خدایا بسمه.غلط کردم.اشتباه کردم.دیگه با چه رویی پا بیرون از این خونه بزارم.با چه رویی سلام کنم و جواب سلام بدم.امروز کمرم

شکست قلبم به درد اومد.میرم تو خونه ام کسی سراغم نیاید.بزارید به درد خودم بمیرم به درد هر چه که مسببش بودم

اهی می کشه و میگه :

- خدا خودت بهم صبر بده

وبه سمت خونه اش راه افتاد.حالاین عصا فقط واسه نشون دادن تحکمش نبود.حکم این عصا حکم تکیه گاهی شده بودکه با نبودش

صاحبش نقش زمین میشد.کمر خمیده و پای لرزون آقاجون بی این عصا توانایی قدم برداشتن نداشت.



کلافه از دست دختری که هم سن و سال خودم به نظر می رسید پوفی کشیدم و به سمت ردیف کرمهای ضد افتاب رفتم. spf. های ۳۰ و ۵۰ با هم دیگه قاطی شده بودن در حال مرتب کردن ردیفها بودم که متوجه ورود شخصی به داخل مغازه شدم. دست از کار کشیدم و به سمت در تغییر نگاه دادم. با دیدن محمد کمی جا خوردم. اما بلافاصله سعی کردم عادی رفتار کنم و در جواب سلام معمولیش ، سرد سلام کنم. اما اون در ادامه س سلامش احوالپرسی مختصری کرد و به قسمت بالایی داروخونه که امیرسام اونجا حضور داشت رفت.

لباس رسمی پوشیده و با گل شیرینی اومده بود وبی شک قصدش تبریک کار جدید امیرسام بود.

- به سلام رفیق

- سلام. تبریک میگم. امیدوارم کارت حسابی بگیره. قصدم این بود که زودتر پیام ولی فرصت نشد.

- همین اومدنت کلی لطفه. چه خبرا؟ از شرکت چه خبر؟

- شرکت ما داره کارای خودشو انجام میده. اوضاع اینجا چطوره؟

- بد نیست. بعضی داروها رو نداریم. دنبال یه وام دیگه ام بگیرمش خیلی عالی میشه.

- چرا وام؟ چرا شریک پیدا نمی کنی؟

- راستش شریک دوست ندارم. تنهایی رو ترجیح میدم.

- حتی اگه اون شریک من باشم

واضح مکالماتشونو می شنیدم و این جمله ی اخر محمد به مزاجم خوش نیومد. گوشهامو تیزتر کردم که جواب امیرسام و بشنوم.

- دروغ چرا؟ اگه یکی مثل تو باشه که عالی میشه.

- خب حالا چقدر می خوای؟

- جدی جدی می خوای شراکت کنی؟ ،

- مگه شوخی ام داریم؟

- - چی بگم. من این پول واسه ماه آینده می خوام. که پولای خودمم جمع شه. ته انبارمم پایین بیاد. اونوقت یه خرید کلی میکنم.

- پس خبرم کن.

- حتما!"

حوصله ام از مکالماتشون سر رفته بود و دروغ چرا دلگیر شده بودم. واسه همین تر جیح دادم به بهانه ی خستگی به خونه برم و ازچشم تو

چشم شدن بیشتر با محمد جلوگیری کنم. به سمت امیرسام رفتم و با لحن خسته ای گفتم :

- من میرم بالا کمی استراحت کنم.

باشه برو.

وبی حرف دیگه ای از اونا فاصله گرفتم و به سمت اتاقک انتهای داروخانه راه افتادم و از پله هایی که به طبقه ی دوم منتهی میشد بالا رفتم. با

خود فکر کردم ای کاش از بیرون هم راهی برای ورود به خانه قرار داشت که حداقل کمی باد به کله ام می خورد از فکر محمد بیرون می ا

مدم. صدای مهوش خانم را شنیدم که داشت واسه اوید لالایی می خوند به سمتش رفتم و کنارش نشستم. زمانی که متوجه ام شد سلامی کردم

که با تکان سر جوابمو داد. چشمای او بد داشت روی هم می افتاد و مهوش خانم ترس بیدار شدنش رو داشت. دستم رو زیر چانه ام قرار

دادم و با جستجو در چهره ی اوید دنبال راهی بودم واسه خواستن و خواهش از امیرسام. تصمیم داشتم بهش بگم و امیدوار بودم رومو زمین اندازه. تحمل کار کردن با محمدی که شرایط نیاز به کار منو می دونست و بعد از بلند کردنم ، منو به زمین کوید سخت بود. اصلا " چه تضمینی وجود داشت که دوباره قصد اخراجمو از این کارم نکنه؟

تا خود شب نتونستم به دارخونه برم و ترجیح دادم و اون روزمو با اوید بیشتر باشم و پای دردلای مهوش خانم بشینم. شب که امیرسام به خونه اومد از فرصت استفاده کردم و گفتم که می خوام باهش صحبت کنم.

- در مورد شراکتتون چه تصمیمی دارید؟

- دارید نه .. داری. خوب ایده ی خوبیه.

- نظر منم مهمه.؟

- البته

- من دوست ندارم دوباره با آقای توکلی همکاری کنم.

- لابد واسه قضیه ی اخراجت؟

- پس خبر دارید؟

- معلومه اما باور کن ، محمد پسر بدی نیست اون تحت تاثیر مادرش اینکارو کرد.

- مادرش؟

- فکر میکنی دلیل جدایی محمد چی بود؟ مادرش... به ظاهر خوب مادرش نگاه نکن اون خیلی اهل مداخله اس. همون مادرش تورو مناسب محمد تشخیص داد و همون مادرش تو رو نامناسب تشخیص داد. البته محمدم تحقیقاتی کرده بود و نظرش کامل عوض شده لودواینو خیلی قبل به من گفته بود ولی قصد اخراجتم نداشت. اماخب با دستور مادرش ...

و من تمام اون مدت فکر می کردم محمد چه ادم منطقیه که داره بهم فرصت میده بعد از امتحانام بهش جواب بدم ، سری از افسوس واسه فکر مثبت خودم تکون دادم و پرسیدم :

- شما بهش گفتی؟

- نه. یعنی منو انقدر بد شناختی؟! اون فقط نشونی خونتونو از من گرفت. همین.

یه نگاه بهم کرد وبا صدای ارومی گفت :

- واست مهم بود؟

- چی؟

- محمد.

- معلومه که نه من خودم دنبال یه راه حل واسه جواب منفی بهش بودم.

- اهان.

- بلاخره نگفتید شراکتتون چی میشه؟

- احتمالاً " شریک شیم. باور کن محمد بچه ی بدی نیست. اون حتی به مادرش چیزی از تو نگفت و اگه مادرش با تو سر لج افتاد به خاطر همون روز توی بیمارستان بود. اگر از ازدواجش پشیمون شد مطمئنم خودتو ام بهش حق میدی. که به عنوان یک انسان حق انتخاب داره.

- ولی بهش حق یکدفعه ای اخراج کردنمون نمیدم ، حداقل باهام هماهنگ میکرد که یه کاردیگه جور میکردم. فرصت دادن خوبه اما اون بدون فرصتی منو اخراج کرد.

لبخندی زد و گفت :

- چی بگم؟ واسه من که بد نشد ، یه نیروی کار فعال و خوب گیرم اومد.

ومنم اینجا رو ترجیح می دادم.

نگاهی به کارتن داروهایی رو زمین بود و تازه برامون رسیده بود انداختم. دوباره باید بشینم همه ی این ها رو مرتب کنم که متاسفانه اینکار خیلی زمان می برد. پوفی کشیدم و خم شدم تا کارتن رو ها رو بلند کردم. دستم رو زیر یکی از کارتن ها گذاشتم اما انقدر سنگین بود که موفق نشدم بلندش کنم. با تعجب با پام بهشون ضربه زدم. مگه توی اینا چی می دارن که انقدر سنگینه آخه؟! ناچاراً خم شدم و دو دستی به سمت جلو هلشون دادم. کف هم سرامیک بود برای همین کارتن ها سر خورد و کمی جلو رفت. لبخند محوی روی لبم نشست و خواستم دوباره هلشون بدم که دست امیرسام جلو اومد و با یک حرکت کارتن ها رو بلند کرد. صاف سر جام ایستادم و گفتم :

- شما چرا زحمت...

سرش رو به سمت من برگردوند و نیم نگاهی بهم انداخت که حساب کار دستم اومد.

- چی؟ نشنیدم چی گفتی.

متوجه شدم از اینکه باز هم شما خطابش کرده بودم دلخور شده. این چند وقت اخیر خیلی به این مسئله حساس شده بود و من هم مدام فراموش می کردم.

- گفتم که... تو چرا زحمت می کشی... خودم می برم.

گفتن این جمله و دوم شخص خطاب کردنش برام سخت بود. عادت نداشتم اینجوری باهش حرف بزنم. لبخند محوی روی لبش نشست و با ملایمت گفت :

- آفرین... حالا شد.

و بعد از کمی مکث دوباره ادامه داد :

- بعدش هم تو چجوری می خواستی کارتن به این سنگینی رو بلند کنی؟ چرا صدام نزدی بیای کمکت؟

انگشتانمو در هم قلاب کردم و در حالی با ناخن های دستم بازی می کردم گفتم :

- آخه نمی خواستم به شما...

- پرین.

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم . سرمو پایین انداختم و آرام جواب دادم :

- ببخشید خب... ساخته برام... عادت ندارم اینطوری حرف بزنم.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : : .

اخمی ساختگی روی صورتش نشست و نگاه سرزنشگرانه ای به من انداخت.

- من که غریبه نیستم. کجاش سخته؟!

حرفی نزدم و تنها سرم رو تکون دادم.

- در ضمن از این به بعد واسه اینجور کارا منو صدا کن...نمیشه که من راست راست اینجا بگردم بعد تو کارتن های سنگین رو بلند کنی.

- باشه... ممنون.

بعد هم همه ی کارتن ها رو بلند کرد و جلوی قفسه ی دارو ها گذاشت. دستشو به کمرش زد و در حالی که به محتویات داخل کارتن ها

خیره شده بود پرسید :

- خب... الان می خوای چیکار کنی؟

- می خوام دارو هایی که تازه برامون رسیده رو مرتب کنم و توی قفسه بچینم.

- بذار منم کمکت کنم...

- نه نه نیازی به کمک نیست...این کار منه خودم انجامش می دم...

کمی مکث کردم و ادامه دادم :

- تو برو به بقیه ی کارات برس.

لبخند محوی روی لبش نشست. یکی یکی در همه ی کارتن ها رو باز کردم و در همون حال گفت :

- می بینی که فعلا بیکارم...در ضمن کار من و تو نداره که...این همه تو به من کمک کردی حالا من می خوام بهت کمک کنم...

زیر لب ازش تشکر کردم و با هم مشغول دسته بندی و مرتب کردن دارو ها شدیم و در همون حال هم با هم درباره کار و اتفاقات اخیر

صحبت کردیم. همینطور غرق در صحبت کردن شده بودیم که صدای باز شدن در داروخونه بین حرفمون پرید. عقبگرد کرد و نوید رو

دیدم که وارد داروخونه شده بود و با کنجکاوی به اطرافش نگاه می کرد. لبخندی زد و گفتم :

- سلام آقا نوید خوش اومدید.

دست از نگاه کردن به اطرافش برداشت و نگاهش رو من ثابت شد. لبخند محوی زد و با لحنی که احساس می کردم مثل قبل شاد نبود

گفت :

- سلام...ممنونم...تبریک می گم...تو این مدت کوتاه ظاهرا خیلی پیشرفت کردید.

خواستم جوابشو بدم که صدای امیرسام مانع شد :

- به به سلام آقا نوید...قدم رنجه فرمودید...می داشتی یه سال دیگه به ما سر می زدی داداش...

به دنبال حرفش نوید رو در آغوش گرفت و به آرومی ضربه ای به کمرش کوبید. نوید آه کوتاهی کشید و جواب داد :

- سلام...باور کن گرفتار بودم امیر...دیگه بیشتر از این شرمنده ام نکن...

امیرسام دستشو روی شونه ی نوید گذاشت و نگاه مشکوکی بهش انداخت.

- چیزی شده نوید؟ تو حالت خوبه؟

نوید پلک هاش رو با ناراحتی روی هم گذاشت و سری تکون داد.

- نه... اصلا خوب نیستم... خیلی داغونم... انگار دارم توی برزخ دست و پا می زنم... از طرفی دوست دارم ترلان رو کنار خودم داشته باشم و باهاش زندگی کنم و از یه طرف دیگه دارم می بینم اختلاف نظرمون به قدری زیاد شده که مدام توی خونمون جنگ مرافه است... نمی دونم باید چیکار کنم...

- نوید قوی باش... نباید انقدر زود کم بیاری... وقتی خودت هم داری میبینی که نمی تونی با هم زندگی کنید تا کار به جاهای باریک نرسیده بهترین راه حل جداشتنه.

نوید دستش رو لا به لای موهاش برد و با صدای ضعیفی که به سختی به گوش می رسید نالید :

- می دونم امیر... خودمون هم به همین نتیجه رسیدیم... تصمیم گرفتیم تا توافقی از هم جدابشیم... اما با این وجود باز هم برام سخته.

امیرسام لب باز کرد تا حرفی بزنه که صدای زنگ موبایل نوید بلند شد. نوید گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و نگاهی به صفحه اش انداخت. بلافاصله از جاش بلند و رو به امیرسام گفت :

- من باید برم... یه قرار مهم بود... اومده بودم تا یکم باهات حرف بزنم تا شاید حالم بهتر بشه... امروز که وقت نشد بمونم اما بعدا توی یه فرصت بهتر دوباره بهتون سر می زنم.

و بعد از خداحافظی کردن با من و امیرسام با عجله از در داروخونه خارج شد. آهی کشید و با ناراحتی برگشتم سرکارم. از اینکه زندگیشون بهم ریخته بود و کارشون به جدایی رسیده بود خیلی متاسف شدم. از قیاقه ی نوید هم مشخص بود که تا چه اندازه غمگینه. مسلما وضعیت ترلان هم نباید دست کمی از اون داشته باشه. یادم باشه که بعدا در یه وقت مناسب به ترلان زنگ بزنم. خیلی وقته باهاش حرف نزدیم. موقع شام بی هیاهوی کار میز شام رو با کمک مهوش خانم می چیدیم. یرسام داشت با اوید بازی میکرد. با صدای خنده های اوید که درست مثل اهنگ خوش صدایی گوشم رو نوازش میدادن ، لبخند به لبم اومد ، مهوش خانم با دیدن لبخندم گفت :

- انشالله که همیشه لبابت خندون باشه مادر حالام برو امیرسام و صدا کن. که شام و بکشم.

با باشه ی سرخوشی از اشپزخانه خارج شدم ،

- شام حاضره نمیای؟

چشم از اوید گرفت و با نگاه کوتاهی گفت :

- الان میام.

باشه ای گفتم و دوباره به اشپزخونه برگشتم. مشغول صحبت با مهوش خانم بودم که امیرسام در حالیکه اوید و بغل کرده بود به اشپزخونه اومد.

- خسته نباشی مهوش خانم. چی کار کردی؟

با هیجان زیادی به غذای روی میز اشاره کرد ، هیجانش باعث شد که اشتهای منم تحریک شه و اون کوکوی سیب زمینی ساده درنظرم خوشمزه ترین غذای دنیا بشه ،

- راستی بچه ها امروز نوید اومده بود

با تعجب به دهان مهوش خانم چشم دوختم ،

- مهوش خانم از اون بالا پایینم زیر نظر میگیری؟!

لحن کلام امیرسام به شوخی و دور از جدیت بود.

- خب حوصله ام سر میره گاهی پایین سرکی می کشم.

- خب مهوش خانم بیا پیشمون بشین چرا مخفی مخفی

- خب توام بچه ، گفتم که زودی میام و بر میگردم

یعنی کل زنای همسن مهوش خانم عاشق اینن که سر از کار بقیه در بیارن.

- هیچی بابا فقط اومده بود سر بزنه.

مطمئن ی ؟ اخه صداش یه جووری بود.

خندم گرفته بود .همی نظور امیرسام با همون خنده گفت :

- مطمئن ید فقط یه سر میان و می رید؟

طیچه جون منو مسخره نکن.

- نه به خدا معذرت می خوام.حالام واسه رفع دلخوری شما برید استراحت کنید ، منو پرین اینجا رو مرتب میکنیم و ظرفا رو میشوریم.

خواستم بگم از خودت مایه بزار اما دیدم زشته جلوی مهوش خانم.

- دستتون درد نکنه بچه ها.واقعا" حوصله تمیزی رو نداشتم.پس من میرم.

به سمت امیرسام رفت واوید واز بغلش گرفت و از اشپزخونه خارج شد.داشتم با چشمام مسیر رفتنشو تعقیب می کردم که صدای امیرسام

و شنیدم.

- نمی خوای کمک کنی؟

- من همچین پیشنهادی دادم.

- پیشنهاد من بود اما نمی خوای که منو کمک نکنی؟

دوست داشتم اذیتش کنم ، از طرفی ام دوست نداشتم که فکر کنه با برده طرفه واسه همین گفتم :

- من واقعا" خسته ام ، تر جیح میدم استراحت کنم.فردام باید یه سر تا دانشگاه برم ، زودتر بخوابم بهتره.

- خواهش میکنم نرو ، فقط بشین خودم کارا رو انجام میدم ، تو فقط باش.می خوام باهات مشورت کنم.

بدم نیومد به حر فاش گوش بدم

- نظرت در مورد ترلان و نوید چیه؟ چیزی به فکرت نمیرسه ، که این دو تا رو به هم نزدیک کنه؟

- نمیدونم راستش از روز اولی که اونا رو دیدم منتظر خبر جدایی شون بودم ، با اتفاقای روز عقدم که دیگه بدتر.

- چی بگم؟ ولی تو دوران دانشجویی خیلی باهم خوب بودن.

- اونم میشه اسمشو گذاشت یه حس موقت.یه عشق زود گذر .

- عشق که زود گذر نیست ؟

- چرا هست؟

- وقتی کسی که ادعا میکنه عاشق حاضر نشه واسه عشقش یه کار کوچیک یه از خود گذشتگی کوچیک انجام بده. همیشه به حسش بگی عشق زود گذر.

- نمیدونم ناخواسته میگی یا میدونی که منو مهرنوشم قرار بود با هم ازدواج کنیم ، باباش یه شرکت فروش دارو توی المان داره ، مهرنوشم باهاش کار میکرد و اونجا باهاش آشنا شدم ، ازش خوشم اومد وبهش پیشنهاد ازدواج دادم. قبول کرد اما شرط گذاشت که برم المان زندگی کنم. منم قبول کردم. از خدام بود ، از اینکه داشتم واسه یکی دیگه جون می کردم و سر اخر یه حقوق ناچیز کف دستم میزاشت خسته شده بودم.

اما همه چیز اونى نشد که قرار بود بشه ، در جریانی که چیا پیش اومد ، مهرنوشم زد زیر همه چی. خودم و می خواست اما اوید و نه.. ولی من اوید و دوست دارم ، تنها یادگاره خواهرمه ، سخت نبود انتخاب بین مهرنوش و اوید. شاید منم مثل مهرنوش خیلی عاشق نبودم ، حق داشتم که از خواهرزادم نگذرم ، اونم حق داشت همین اول کاری نخواد مادری کنه ، تازه این صداقتش قشنگ تر بود ، از اول گفت نمی تونه مادری کنه. اگه می گفت میتونه وبعد اوید و اذیت میکرد...

انگار داشت واسه خودش توضیح میداد ، با دلیل و برهان واسه خودش ، دنبال منطق بود واسه راضی کردن دلش ، چیزایی می گفت که من واسه فهمش باید اطلاعات اون روز مهوش خانم و می داشتم کنارش که چیزی حالیم شه.

مقنعه ام رو سرم کردم و در حالی که با دست مرتبش می کردم از اتاق بیرون زدم. نگاه مجددی به محتویات داخل کیفم انداختم و وقتی از اینکه چیزی رو جا نذاشتم مطمئن شدم بندشو روی شونه ام جا به جا کردم و خواستم از در خارج بشم که نگاهم به امیرسام افتاد که کمی با فاصله از من وسط سالن ایستاده بود و به من نگاه می کرد. با دیدنش لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم :

- سلام ... صبح بخیر.

اون هم متقابلا لبخند زد و گفت :

- سلام...صبح تو هم بخیر...جایی می خوای بری؟

و بعد با دست به لباس هام اشاره کرد. سری تکون دادم و جواب دادم :

- آره...امروز کلاس دارم باید برم دانشگاه.

با دست چند تار مویی رو که روی پیشونیش ریخته بود کنار زد و گفت :

- خب پس پنج دقیقه صبر کن من برم لباسمو عوض کنم...خودم می رسونمت

- نه نه...تو برو به کارت برس...مزاحم نمیشم

با بی حوصلگی نگاهش رو از من گرفت و گفت :

- مزاحم نیستی ... در ضمن کارم کجام بود روز جمعه ای؟..توام انقدر تعارف نکن دیگه..

مردد نگاهش کردم. فقط همین جمعه ها رو که داروخونه تعطیل بود برای استراحت کردن وقت داشت. نمی خواستم به خاطر من اذیت

بشه. چند لحظه سکوت کردم و بعد دوباره گفتم :

- آخه...

پوفی کشید و با صدای بلندی گفت :

- من رفتم لباس بپوشم.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول بازی کردن با دکمه های مانتوم شدم. چند دقیقه بعد امیرسام هم اومد و با هم به سمت ماشین رفتیم. سوار ماشین شدم و کیفم رو که نسبتا سنگین بود روی صندلی های عقب گذاشتم. امیرسام هم سوار شد و راه افتادیم. در سکوت و با جدیت رانندگی می کردم و من هم با بی حوصلگی مشغول تماشا کردن خیابون های اطرافم بودم. بالاخره بعد از گذشت حدودا نیم ساعت ماشین جلوی دانشگاه توقف کرد. به سمتش برگشتم و ازش تشکر کردم که گفت :

- خواهش می کنم... کلاست کی تموم میشه پیام دنبالت؟!

- ساعت سه... نیازی نیست بیاید دنبالم... جدی میگم... خودم می تونم برگردم..

نگاهش رو از من گرفت و به رو به رو خیره شد و گفت :

- خیلی خوب ... پس مواظب خودت باش.

- باشه... تو هم مواظب خودتون باش... فعلا خداحافظ.

و بعد هم بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و به سمت دانشکده امون رفتم. هنوز نیم ساعتی به شروع کلاس مونده بود برای همین ناچارا روی یکی از صندلی های محوطه دانشگاه نشستم و با نوک کفشم مشغول ضربه زدن به زمین شدم. در همون حال صدایی مردونه رو شنیدم که من رو مخاطب قرار داد :

- پرین خانوم.

چشم هام گشاد شد و سرم رو با تعجب بلند کردم. با هیچکدوم از پسرهای دانشگاه به قدری صمیمی نبودم که بخواد منو به اسم کوچیک صدا کنه. نگاهم به صدیقی یکی از همکلاسی هام افتاد که با لبخندی به سمت من می اومد. ناخودآگاه اخم هام در هم گره خورد. نمی دونم چرا اصلا از این پسر خوشم نمی اومد. شاید نوع نگاهش و احساس صمیمیتی که خواه ناخواه با اکثر دختر های دانشگاه داشت باعث این قضیه شده بود. با بی حوصلگی پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. رو به روش ایستادم که با خوشحالی گفت :

- سلام پرین خانوم خوب هستی؟!

اخم هام بیشتر از قبل در هم رفت و چشم غره ای نثارش کردم. نگاهم رو به صورتش دوختم و با لحن بی میلی جواب دادم :

- ممنون من خوبم... شما خوبی؟

- مرسی منم بد نیستم... با این درس ها که آدم دیگه فرصت سر خاروندن پیدا نمی کنه... می خواستم بدونم وقت الان آزاده؟!

پوزخند کمرنگی رو لبم اومد. توی دلم گفتم چقدر هم که تو درس می خونی. لب باز کردم تا حرفی بزnm که صدای آشنایی از پشت سرم به گوش رسید :

- پرین.

سریع عقب گرد کردم و نگاهم به امیرسام افتاد که با اخم هایی در هم پشت سرم ایستاد. با تعجب و نگاهی پرسشگرانه بهش نگاه کردم که دستش بالا اومد و کیفم رو مقابل صورتم گرفت. بلافاصله کیفم رو از دستش گرفتم و گفتم :

- وای مرسی... اصلا حواسم که کیفمو جاش گذاشتم... اگه نمی آوردش باید دست خالی می رفتم سر کلاس... ممنون.



اما نگاه امیرسام روی صدیقی که پشت سر من وایساده بود ثابت شده بود و توجهی به حرف هام نداشت. با خودم فکر کردم الان که امیر هم هست بهترین فرصته تا از دسته این پسره خلاص بشم. برای همین به سمتش برگشتم و گفتم:

- چی داشتید می گفتید آقای صدیقی؟

- راحت باش... آرش صدام کن.

دهنم از این همه پرویی باز مونده بود. نیم نگاهی به امیرسام افتاد که اخم هاش از همیشه غلیظ تر بود. متقابلا من هم اخم کردم و با جدی ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

- فکر نمی کنم ضرورتی داشته باشه که من شما رو به اسم کوچیک صدا بزنم... الان هم لطف کنید زودتر کارتون رو بفرمایید.

صدیقی که از لحن جدی من جاخورده بود کمی خودش رو عقب کشید و گفت:

- می خواستم بگه که هنوز به شروع کلاس خیلی مونده اگه کاری نداری ...

و حرفش با لحن نسبتا عصبی امیرسام ناتوم مونده بود:

- متاسفم... اما پرین کار داره و نمی تونه باهاتون بیاد...

چند لحظه مکث کرد. پوزخندی زد و بالحن تمسخر آمیزی ادامه داد:

- آقا آرش.

و بعد هم بدون معطلی آستین مانتوی منو گرفت و کشون کشون منو به سمت دیگه برد. رو به روم ایستاد و با لحن تندی پرسید:

- این پسره کی بود؟

- یکی از بچه های کلاسونه.

یک قدم به سمت برداشت و با عصبانیت پرسید:

- باهش دوستی؟

چشمهام از شدت تعجب گرد شد. صورتم رو کمی جمع کردم و جواب دادم:

- اه اه .. معلومه که نه... این دیگه جه سوالیه؟

احساس کردم کمی حالت صورتمش آرومتر شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- در هر صورت خوشم نیاد زیاد دور و ورت بپلکه... ازش فاصله بگیر.

چند لحظه در سکوت نگاهش کردم. می خواستم پپرسم چرا خوشش نیاد اما از اونجا که عصبانی بود ترسیدم یه چیزی بهم بگه. به

صورتمش خیره شده بودم که دستش رو بالا آورد و نوک مقنعه ام رو گرفت و کمی جلو کشید:

- اینم مقنعه ات هم یکم بیار جلوتر.

در حالی که زیر لب با خودم غر می زدم مقنعه ام رو مرتب کردم. امیرسام یکم ازم فاصله گرفت و گفت:

- ظهر هم وقتی کلاست تموم شد خودم میاد دنبالت لازم نکرده تنها بیای... حرفی هم که بهت زدم یادت نره.

بعد هم بدون اینکه منتظر دریافت پاسخی از جانب من بمونه عقب گرد کرد و رفت. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست. چشمم رو

ازش که لحظه به لحظه دورتر می شد گرفتم و همراه با حس خوبی به سمت دانشکده امون رفتم.

- به همراه مامان به کلانتری می ریم ، تصمیم دارم رضایت بدم تا شایان زودتر آزاد شه ، می دونم گرفتاره.می دونم موقعیت بدی داره ، میدونم اشتباه از منم بوده ،
- مطمئن ید که می خواین رضایت بدید.
- مامان به جای من جواب داد "بله" شاید بیچاره می ترسید من رضایت ندم.
- پس بیاین اینجا رو امضا کنیم.
- به امید خدا کی آزاد میشه؟
- مامور پلیس نگاه متعجبی بهمردومون می ندازه و میگه :
- آزاد شه! ولی جرم ایشون به قوت خودش باقیه ، ادم ربایی جرم اجتماعی محسوب میشه با رضایت شاکی بازم مراحل قانونی باید طی شه.
- اونوقت حکمش چی میشه؟
- این سوال و مامان با تردید پرسید.
- بین ۵ تا ۱۵ سال حبس داره. بستگی به توضیحات شما و نظر قاضی داره.
- با تعجب اب دهانم رو قورت دادم و نفس سختی کشیدم. حال مامانم بهتر از من نبود. با خداحافظی کوتاهی از کلانتری بیرون اومدیم.
- حالا جواب دایی و زندایی تو چی بدیم؟
- مامان جان ما مسئول رفتار غلط شایان نیستیم.
- می دونم اما اونافامیلن
- وقتی به ما بد کردن ما فامیلشون نبودیم. من که اصلا " ناراحت نیستم ، شایان داره تاوان کار اشتباه خودش و میده ،
- فکر میکنی زنداییتم همین فکر وکنه.
- بهش فکر نکنید.
- چی بگم.
- به خونه که رسیدیم ، پریا رو منتظر دیدم که با سرعت خودشو بهمون رسوند و توضیح می خواست ، قبل از هر چیزی اوید و بغل می کنم و سخت به خودم فشار می دم ، دلم واقعا" براش تنگ شده ، تحمل یه روز زندگی بی اون واسم مشکله.
- با اعتراض پریا اوید و از خودم جدا می کنم.
- و شروع به توضیح حرفای زده شده و اتفاقات پیش اومده می کنم. پریا وقتی اطلاعات لازم و به دست میاره ، با گفتن حقیقه دست اوید و می گیره و به حیاط می بره ، اونم مثل من حسابی به اوید وابسته شده .
- صدای زنگ در خاتمه ی بحث بین من و مامان میشه .ازجام بلند میشم که بینم کیه؟چهره ی مغموم و گرفته زندایی باعث میشه بهم استرس وارد شه. فکر میکردم اومده واسه باز خواست و عدا ، اما حرفاش باعث شد بفهمم اشتباه کردم.
- به خدا شرمندتونم ، قبول دارم خیلی از دستت دلخور بودم
- روی صحبتش با مامان بود.
- اما به خدایی که خودش شاهده هیچ وقت نخواستم شایان این کارای زشت و انجام بده

اینبار روی صحبتشو به سمت من تغییر داد.

- می دونم هر کاری ام کنم نمی تونم از بار گناهی که رو دوش خودم و پسر مه کم کنم.

حرفی نداشتم بزنم ، جز سکوت. احساسم به زندایی هنوزم مثبت نبود اما پشیمانی چشماش محسوس بود. به لحظه فکرم رفت سمت دایی نظر اون حالا چیه؟ هنوزم فقط مجری دستوراته؟

- زندایی گذشته هر کاریش کنیم پاک نمیشه ، هر کاریش کنیم چیزی عوض نمیشه اما من سعی دارم دیگه بهش فکر نکنم ،

- به خدا شرمندتم ، الان کلانتری بودیم که گفتیم اومدی رضایت دادی اما جرم شایان ربطی به رضایتت نداره ، ولی بازم تو شرمندمون کردی.

- مهم نیست زندایی. ولی باور کنید منم از جریانات پیش اومده ناراحتم.

- می خوام ازت ببخشمون

- من سعی میکنم بهش فکر نکنم.

- یعنی نبخشیدی؟

- الان خیلی خسته ام ، بهتره برم استراحت کنم با اجازتون.

به سمت اتاقم به راه میفتم. ومامان و با زندایی تنها می زارم. واقعا" چه انتظار نا به جایی ، فکر نکنم تا اخر عمرم بتونم ادمایی رو که در حقم بدی کردن ببخشم.

تلفن رو کنارم گذاشتم و نگاهم رو به آوید دوختم که غرق در خواب بود. با دیدن صورت معصومش لبخندی روی لبم نشست. دستهامو زیر سرم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. نگاهمو به سقف دوختم و مشغول فکر کردن شدم. ناخودآگاه ذهنم به امیرسام و رفتار اونروزش توی دانشگاه پر کشید و لبخند کمرنگی روی لبم نشست. یعنی غیرتی شده بود؟ به خاطر من؟ اما برای چی؟ یا شاید من برای خودم خیال بافی می کردم. نمی دونم اسمش هرچی که بود از نظر من خوشایند بود. غلٹی سر جام زدم و نگاهی به تلفن انداختم. از چند ساعت پیش هر چقدر سعی کردم با ترلان تماس بگیرم موفق نشدم و جوابمو نداد. تصمیم گرفتم شانسم رو به بار دیگه امتحان کنم برای همین تلفن رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. چند بوق خورد و نزدیک بود که قطع بشه که بر خلاف تصورم جواب داد :

- بله؟

بلافاصله سر جام نیم خیز شدم و گفتم :

- الو ترلان...سلام.

چند لحظه مکث کرد. انگار نشناخته بود.

- سلام...پرین تویی؟

- بله خودمم...چشمم روشن دیگه منو نمی شناسی؟...خوبی؟ چه خبرا؟

- انقدر که دیگه از ما سراغ نمی گیری اولش باورم نشد خودتی...بد نیستم...خبر هم که...هیچ می گذرونیم دیگه...تو خوبی؟...همه چیز مرتبه؟

آه کوتاهی کشیدم. از صدایش مشخص بود که چقدر ناراحته اما سعی می کرد جلوی من به روی خودش نیاره.

- ممنون من هم بد نیستم... سرگرم کار و درس و اینام دیگه... ترلان تو مطمئنی خوبی؟... زیاد سرحال به نظر نمیای.
- چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای پربغضی گفت :
- نگو که خبر جدایی من و نوید به گوشت نخورده پرین.
- غمی که در صدایش بود ناخودآگاه به قلب منم تزریق شد. کاش این اتفاق نمی افتاد. هر دوشون حسابی داغون بود. گوشی رو جا به جا کردم و گفتم :
- من واقعا متاسفم ترلان... وقتی شنیدم خیلی جاخوردم ... ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم
- نه پرین تو ناراحتم نکردی ... اتفاقی بود که باید میفتاد... منم بالاخره دیر یا زود با این شرایط کنار بیام.
- با ناراحتی لب هامو جمع کردم و خواستم حرفی بزنم که صدای ناله آوید بلند شدم. وحشت زده از جام بلند شدم و نگاهی به آوید انداختم که صورت کوچولوش جمع شده بود و زیر لب ناله می کرد. گوشی رو جا به جا کردم و بلافاصله گفتم :
- ببخشید ترلان جان من باید برم... ظاهرا آوید حالش بد شده... خوشحال شدم صداتو شنیدم ... خداحافظ.
- بعد هم بلافاصله گوشی را قطع کردم و به سمت آوید هجوم بردم. دستم رو که روی پیشونیش گذاشتم برق از سرم پرید. داشت توی تب می سوخت. خدایا من چجوری نفهمیدم این بچه تب داره؟ هول شدم. و بلافاصله سراغ مهوش خانوم رفتم. اونم خواب بود. شونه اش رو تکون دادم و با صدای بلندی گفتم :
- مهوش خانوم... مهوش خانوم تو رو خدا بلند شدیم.
- مهوش خانوم با شنیدن صدای من بلافاصله در جاش نیم خیز شد. نگاهی به صورت من انداخت و پرسید :
- چی شده پرین جان؟ این چه حال و روزیه؟
- اشکهام به آرومی روی صورتم راه گرفتند و گفتم :
- آوید... آوید حالش خوب نیست تب داره.
- خیلی خوب دختر... گریه نکن... من می رم سراغ آوید تو هم برو امیر رو بیدار کن که ببریدش دکتر... زود باش.
- با پشت دست اشکهامو پس زدم و تند تند سرمو تکون دادم. دوان دوان به سمت اتاق امیرسام رفتم. پشت در اتاقش وایسادم و با مشت چند ضربه ی محکم به در اتاقش کوبیدم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که در اتاقش به شدت باز شد و با چهره ی وحشت زده ای جلوی در ظاهر شد. با دیدن من که دیگه رنگ از صورتش پرید و نفس زنان گفت :
- چیه ؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ کسی چیزیش شده؟
- دوباره ناخودآگاه به گریه افتادم. سرمو تکون دادم و به سختی گفتم :
- آوید حالش بده... تب داره... باید ببرمیش دکتر...
- خیلی خوب... باشه... گریه نکن... برو حاضر شو که سریع ببرمیش دکتر... زود باش آفرین.
- مطیعانه حرفشو قبول کردم و خودمو با آخرین سرعت ممکن توی اتاق انداختم. هر چی از دستم رسید با عجله تنم کردم و حاضر شدم. وقتی از اتاق بیرون اومدم مهوش خانوم داشت آوید رو به امیرسام می داد. امیر با نگرانی دستشو روی پیشونی اش گذاشت و گفت :
- چه تبی هم داره؟ از کی اینجوری شده؟

سرمو پایین انداختم و با صدای آرومی جواب دادم :

- چند دقیقه پیش دیدم که داره توی خواب ناله می کنه...وقتی رفتم سراغش دیدم که داره توی تب می سوزه...

امیرسام بر خلاف تصورم که فکر می کردم که الان مواخذه ام می کنه که چرا حواستو بیشتر جمع نکردی و از این حرفا چیزی نگفت و تنها سرش رو تکون داد.

همش تقصیر من بود اگه بیشتر مراقبش بودم...

اجازه نداد جمله ام رو کامل کنم و گفت :

- صبرکن.

انتظار داشتم مواخذه ام کنه.اما در کمال تعجب گفت :

- این یه بیماریه.هیچ ربطی به هیچ کسی نداره.توهم زودتر راه بیفت بریم.

بعد هم با عجله از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم. خیابونا خلوت بود و امیرسام هم با بیشترین سرعت ممکن رانندگی می کرد. بالاخره آوید رو به بیمارستان رسوندیم. دکتر آوید رو معاینه کرد. دکتر بیماریش رو یه بیماری شایع در اثر آلودگی هوا تشخیص داد. یه سری دارو براش نوشت و سفارشاتش هم به من کرد که انجام بدم. خلاصه بعد از تزریق آمپول وقتی تب آوید تا حدودی پایین اومدم و حالش بهتر شد به خونه برگشتیم.

حس خوبی نبود که حس کنی.نتونستی تمیتونی..امانتداری کنی..مدام خودمو سرزنش میکردم اگه مراقبت بیشتری می کردم آوید بیمار نمیشد ، اون روز و دیگه به داروخانه نرفتم .هر چقدر مهوش خانم سعی داشت بهم اطمینان بده خودش مراقبه اوضاع هست و از آوید به خوبی مراقبت می کنه ، نمی خواستم و نمیتونستم از آوید دل بکنم و با خیال راحت تو داروخانه بشینم.

- امروز وحشتناک بود.داروخانه خیلی شلوغ بود.

به امیرسام که با خستگی روی کاناپه ی وسط پذیرایی می نشست نگاه کردم و گفتم :

- خسته نباشی.

- ممنون ولی واقعا " خسته ام.بچه های زیادی مثل آوید بیمار شده بودن.بمتاسفانه این الودگی هوام شده معظلی ، فردا رو اگه میشه لطف کن یه نصف روز کمکم کن.

- نمی تونم.می ترسم آوید حالش بدتر شه.

- مهوش خانم مراقبشه.

- اما بیمار شد!

- بیماریش ربطی به نحوه ی مراقبت نداشت.این کارای تو باعث میشه ، مهوش خانم برنجه ، اون داره این همه واسه آوید زحمت میکشه.فکر نمی کنی بااین حرفات و مقصر سرزنش خودت داری به صورت غیر مستقیم مهوش خانم و سرزنش میکنی؟

- ولی همچین منظوری ندارم ،

- شاید تو منظورت این نیست اما خود من دارم همچین برداشتی میکنم دیگه چه برسه به مهوش خانم.

صبح وقتی مهوش خانم بهم گفت برم داروخانه بهش گفتم نه می ترسم حال اوید بدتر شه اینجا باشم و ازش مراقبت کنم بهتره. متوجه ناراحتیش شدم ولی به روی خودم نیاوردم. جواب زحمتاش بی اعتمادی ام نبود. باید کار امروزو بار فتن فردام به دارخانه و البته تشکر زبانی از زحمات مهوش خانم جبران کنم.

فردا میای سر کارت؟

- اره ...اره میام.

لبخند بی جونی در جواب لبخندش به لبم اومد.

فکر کنم کل بیمارا دیروز واسه خرید دارو انتخاب کرده بودن که امروز از صبح تا حالا فقط داشتیم به درو دیوار نگاه میکردیم ، البته واسه من بد نشد با ارامش داشتم صنعتی می خوندم. هر چند حضور محمد این ارامش رو به هم زد. اما اینبار عادی تر از قبل برخورد کردم. شاید داشتم به چشم رییس جدید بهش نگاه میکردم.

- سلام. خوش اومدید.

- سلام ممنون.

امیرسام با شنیدن صدای ما به استقبال محمد شتافت و به خوش و بش با اون پرداخت. ظاهرا "چشمام به کتاب بود اما در واقع داشتم حرفای اونا رو می شنیدم.

- کی قراره خرید کنی بگو تا پول واست بیارم؟

- راستش...

زیر چشمی نگاهم به اونا بود که با نگاه امیرسام تلاقی پیدا کرد.

- وامم جور شده. دیگه نیازی به پول نیست.

- میل خودته ، بهر حال دوست داشتم کمکت کنم و به نظرم از وام برات بهتر بود.

- حالا که با وامم موافقت شده. فکر کردم به خودم اعتماد کنم. تا ببینم چی پیش میاد.

- من می تونستم تو حساب کتاب و حتی رسیدگی بیشتر به این مکان کمکت کنم.

- ممنون. حساب کتابای اینجا به عهده ی پرینه. پرین اینجا واقعا "نیروی خویبه و من داشتنه این نیرو رو مدیون توام.

کلام اخرش با طعنه بیان شد.

محمد نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت :

- بهر حال برات ارزوی موفقیت دارم.

- ممنون.

هنوزم معتقد بودم نحوه ی بیرون کردنم سزای زحمتام تو شرکت محمد نبود. و محمد مطمئنا "متوجه بود که طعنه ی امیر سام به اخراج

کردنم بوده. چرا که عمیق به فکر فرو رفت. و من چه لذتی بردم از این تعریف. چه شاد شدم از این دیده شدن.

پتوی آوید که کنار رفته بود رو دوباره روش انداختم و آروم طوری که بیدار نشه صورتش رو بوسیدم. نگاهی به ساعت انداختم. هفت صبح

بود. نمی دونم چرا هر کاری می کردم خوابم نمی برد. معمولا جمعه ها تا ساعت نه و ده می خوابیدم بعدش هم پا می شدم می رفتم کلاس.

پوفی کشیدم و آرام از سر جام بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق بیرون زدم. دستم رو صورتم گذاشتم و در حالی که چشمهام رو می مالیدم به سمت دستشویی رفتم تا دست و صورتم بشورم. چند قدم بیشتر جلو نرفته بودم که سر جام ایستادم و دستمو از روی صورتم برداشتم و چشمهامو باز کردم. با دیدن امیرسام که وسط سالن ایستاده بود جیغ خفه ای کشیدم و یک قدم رفتم عقب. این کی بیدار شده بود من نفهمیدم؟ با خودم گفتم تو که تو اتاق بودی از کجا می خواستی بفهمی؟ امیرسام نگاهی به چهره ی ترسیده من انداخت و لبخند محوی زد :

- صبح بخیر... ترسوندمت نه؟

دستی به بلوزم که کمی چروک شده بود کشیدم و گفتم :

- سلام صبح بخیر.. نه نه نترسیدم.

خندید و تنها سری تکون داد. کتتش رو از روی مبل برداشت و تنش کرد. با کنجاوی نگاهش کردم و ناخودآگاه از دهنم در رفت و پرسیدم :

- جایی می خوای بری؟

در حالی که یقه ی کتتش رو مرتب می کرد جواب داد :

- آره می خوام برم بهشت زهرا.

چشمهامو گرد کردم و با تعجب نگاهش کردم. صبح اول صبحی می خواد بره بهشت زهرا چیکار؟ سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. چند لحظه به چهره ی متعجبم خیره شد و بعد خندید :

- اونجوری نگام نکن... می خوام برم سرخاک هما.

با شنیدن اسم هما لبمو گاز گرفتم و با خجالت سرمو پایین انداختم. چه جوری یادم رفته بود؟ دلم می خواست منم باهاش برم. خیلی وقت بود که بهش سر نزده بودم. امیرسام هم انگار فهمید چون گفت :

- می خوای تو هم باهام بیای؟

- آره... اما آوید تنها می مونه.

چند قدم به سمتم نزدیک شد و گفت :

- تو نگران آوید نباش... مهوش خانوم مراقبشه... بعدش هم از انور می رسونمت دانشگاه.

لبخند وسیعی روی لبم نقش بست و با خوشحالی گفتم :

- ممنون.

امیرسام هم با دیدن لبخند من متقابلا لبخند زد :

- خواهش می کنم... برو لباس بپوش من تو ماشین منتظرم

سرم رو تکون دادم و با گفتن باشه ای به اتاقم هجوم بردم تا لباس بپوشم و آماده بشم. با بالاترین سرعتی که توانم بود حاضر شدم و از خونه بیرون زدم. امیرسام همونطور که گفته بود داخل ماشین منتظرم بود. با عجله سوار شدم و کمر بندم رو بستم. امیرسام هم استارت زد

و بی هیچ حرفی هست. در طول مسیر هر دو ساکت بودیم. نیمی از راه رو بیشتر طی نکرده بودیم که امیرسام دست برد و ضبط رو روشن کرد. صدای ملایم آهنگ در ماشین پیچید :

چشم من بیا منو یاری بکن  
 گونه هام خشکیده شد کاری بکن  
 غیره گریه مگه کاری میشه کرد  
 کاری از ما نمیاد زاری بکن  
 اونکه رفته دیگه هیچوقت نمیاد  
 تا قیامت دل من گریه میخواد  
 هرچی دریا رو زمین داره خدا  
 با تمومه ابرای آسمونا  
 کاشکی میداد همه رو به چشم من  
 تا چشمم به حال من گریه کنن  
 اونکه رفته دیگه هیچوقت نمیاد  
 تا قیامت دل من گریه میخواد  
 قصهء گذشته های خوب من  
 خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن  
 حالا باید سر رو زانوم بذارم  
 تا قیامت اشک حسرت ببارم  
 دل هیشکی مٹ من غم نداره  
 مثل من غربت و ماتم نداره  
 حالا که گریه دواي دردمه  
 چرا چشمم اشکشو کم میاره  
 خورشیده روشن ما رو دزدیدن  
 زیره اون ابرای سنگین کشیدن  
 همه جا رنگه سیاهه ماتمه  
 فرصت موندنمون خیلی کمه  
 اونکه رفته دیگه هیچوقت نمیاد  
 تا قیامت دل من گریه میخواد



سرنوشت چشاش کوره نمیینه  
 زخم خنجرش میمونه تو سینه  
 لب بسته سینه غرق به خون  
 قصه موندن آدم همینه  
 اونکه رفته دیگه هیچوقت نمید  
 تا قیامت دل من گریه میخواد  
 (چشم من . داریوش)

من سرمو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و همه ذهنم پر شده از هما و خاطراتمون بود. دلم خیلی براش تنگ شده بود. هر چقدر که بیشتر بهش فکر می کردم بغضی که در گلو من نشسته بود سنگین تر و حجیم تر می شد. دلم خیلی براش تنگ شده بود. کاش خودش بود و می تونست آوید بزرگ کنه. هر چقدر هم که من و امیرسام سعی می کردیم بازهم نمی تونستیم جای خالی مادر واقعی آوید رو براش پر کنیم. آهی کشیدم و با ترمز ماشین به خودم اومدم. با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم. چقدر زود رسیده بودم. سرمو چرخوندم و به امیرسام نگاه کردم. چهره اش به شدت گرفته بود. بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. آروم و با احتیاط از بین سنگ قبر ها عبور می کردم. امیرسام هم بعد از خرید دسته گلی به من ملحق شد. نگاهی به سنگ مزار هما انداختم و دو زانو روی زمین نشستیم. نگاهم به اسمش که روی سنگ مشکی رنگ و براق حک شده بود افتاد. احساس می کردم غمی سنگین در قلبم سنگینی می کنه. امیرسام طوری که لباسهاش با زمین برخورد نکنه روی زمین نشست. خم شد و گلهایی که خریده بود روی سنگ قبرش گذاشت. سرم رو بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم. به معنی واقعی کلمه داغون بود. خیلی گرفته بود. نمی دونم چرا اما احساس کردم باید تنهاش بذارم. احساس کردم که می خواد با هما حرف بزنه اما در حضور من نمی تونه. برای همین زیر لب ببخشیدی گفتم و ازش فاصله گرفتم. همینطور مشغول قدم زدن در اطرافم بودم. گاهی وقتا هم سر قبر بعضی ها می نشستیم و براشون فاتحه می خوندم. تقریبا بیست دقیقه ای گذشته بود و با فکر اینکه تا به حال حرفاش باید تموم شده باشه برگشتم و به سمت جایی که امیرسام نشسته بود رفتم. از همون فاصله دیدم که شاخه گلی در دست گرفته بود و پرپرش می کرد. به قدمهام سرعت بخشیدم و چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم که اتفاقی صداشو شنیدم :

- خیلی وقت بود بهت سر نزده بودم... باور کن فراموشت نکرده بودم... سرم خیلی شلوغ شده بود ... می دونی هر وقت که آوید رو می بینم یاد تو میفتم... هر چقدر که بزرگتر میشه بیشتر بهت شباهت پیدا می کنه... خیلی بچه ی شیرینیه... ای کاش بودی و خودت بزرگش می کردی... اما حالا هم که نیستی نگران نباش... من مراقبشم... قول می دم که نذارم هیچ کمبودی رو توی زندگیش حس کنه... تمام سعیمو می کنم که اونطور که تو می خوای بزرگش کنم... آوید تنها یادگاریه که از تو دارم... نمی دارم آب توی دلش تکون بخوره... نگران نباش. هر کلمه ای که از لب های امیرسام خارج میشد اشک های من رو بیشتر و بیشتر می کرد. دیگه این اواخر کم کم به هق هق افتاده بودم. دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدام بلند نشه. هما حقش نبود. حقش نبود که انقدر زود بره. ای کاش می تونست کنار بچه ای که انقدر انتظارش رو می کشید باشه. امیرسام آهی کشید و از جا بلند شد. برگشت و نگاهش به من انداخت. چند لحظه با تعجب به من خیره شد. چند قدم به سمت برداشت و رو به روم ایستاد. سرش رو کمی به سمت من خم کرد و پرسید :

- پرین چت شده؟

نمی دونم چم شده بود. اشک امانمو نمی داد. انگار تمام غم های عالم بغضی شده بود و در گلوی من نشسته بود. دستم روی لبهام فشار دادم و در جواب تنها سرم رو تکون دادم. امیرسام دستش رو شونه هام گذاشت و تکونم داد :

- دختر خوب چرا اینجوری می کنی؟ چی شد یه دفعه ای؟ گریه نکن ببینم...آروم باش.

چند لحظه به چشمهای غمگینش نگاه کردم. سرم رو پایین انداختم و تنها یک جمله از میان لب های لرزوم خارج شد :

- دلم براش تنگ شده.

امیرسام چند لحظه سکوت کرد. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد و همراه با لبخندی تلخ پرسید :

- برای همین داری اینجوری اشک می ریزی؟

به سختی نفس عمیقی کشیدم و سرمو به آرومی چندبار تکون داد. دست های امیرسام بالا اومد و با سرانگشتاش آروم اشک هامو از روی صورتم پاک کرد :

- بسه دیگه پرین...با گریه که مشکلی حل نباشه...آروم باش...گریه نکن.

بغضم رو به سختی قورت دادم و زیر لب با صدای گرفته ای گفتم :

- باشه.

امیرسام دستمالی از جیبش بیرون آورد و به سمت من گرفت. زیر لب تشکری کردم و دست بردم که ازش بگیرم که مچ ظریفم بین دستهای مردونش قفل شد.

- سرتو بیار بالا.

خواستم اما نتونستم. با دست دیگه اش چونمو گرفت و خودش سرمو بالا آورد. از نگاهم چشم بر نمی داشت. دمای بدنم توی اون سرما و سوز پاییزی بالا رفت و لحن آرومش گوشمو نوازش داد.

- گریه هات حس ضعف به آدم میده. این همه ضعیف بودن واسه یه مادر اصلا خوب نیست.

دستمو ول کرد و به سمت ماشینش راه افتاد و فکر من رفت پیش اینکه من کی مادر شدم.

خسته تر از هر زمان چشمامو روی هم میزارم. میخوام خالی کنم خودم رو از هر حس بدی. اما این سولات ناتمام پریا هر لحظه منو بیشتر در گیر گذشته میکنه

- حالت خوبه.

- ممنون خوبم.

- اما به نظر نییاد خیلی خوب باشی.

- فقط فکرم در گیره.

- به خاطر قضیه ی حضانت اویده.

- مطمئن باش هیچ اتفاقی نیفته.

- خدا کنه.

- راستی به سوال؟ خانواده ی امیرسام و هما کجا بودن.

- خب پدر مادرش که فوت کرده بودن.

- اونا رو میدونم، منظورم خاله ،عمو وعمه و داییه.

- باورت میشه من اصلا" به این مسائل اهمیت نمیدادم ، فکر کنم تو اگه جای من بودی تو روزای اول ته و توی کل خاندانشونو در میاوردی.ولی من تازه وقتی دفتر هما رو خوندم به خودم گفتم چرا تا حالا به این مسائل اهمیت ندادم؟

- تویی دیگه.حالا تعریف کن چی شد که پای خونواده شون به زندگیتون باز شد.

- اونجور که فهمیدم هما با پسرعمه اش بهزاد ازدواج کرده.هما و بهزاد هردو به هم علاقه داشتن.و این ازدواج از دید خانواده هاشونم تایید شده بوده.اما چیزی که هما و خانواده اش نمی دونست هرز بودن بهزاد بوده.نقصی که پدر و مادر بهزاد کاملا" در جریانش بودن اما با خودشون فکر کردن که شاید بعد از ازدواج درست شه.اما بهزاد بعد هز ازدواج درست نمیشه و پنهانی و دور از چشم هما همچنان به روابط قبل از ازدواجش ادامه میده.

هما بی خبر از همه جا واسه قشنگ تر شدن عشقشون و گرم تر شدن زندگیشون تصمیم میگیره بچه دار شه.اما درست در سومین ماه باراداریش فهزاد تصادف میکنه و فوت میشه ، اونجورکه خودش نوشته بود مرگ بهزاد داغونش کرده و اوضاع روحیشو حسابی خراب.اما بدتر از اون حضور زنی جوان که خودش و همسر صیغه ای بهزاد معرفی میکنه.و تازه اون موقع هما می فهمه بهزاد تو تمام مدت ازدواجشون بهش خیانت میکرده ،

حس به زن وقتی میفهمه همسرش بهش خیانت کرده ، فرای تصویر.هما داغون میشه ، بیماری قلبیش تشدید پیدا میکنه.اوضاع روحی بدشو فقط با کمک دوستاش و امیرسام پشت سر میذاره.خوش نوشته بود از همون موقع نماز خوندن و شروع میکنه و توی همون گیرودار عهدهاش با خدا با من آشنا میشه.از دید اون من و خودش هر دومون نارو خورده بودیم.فقط شکلشون فرق میکرد.

فکر کنم زیادی خوش شانس بودم که تو اون لحظه ی زمانی با هما آشنا شدم که اون دلش به رحم بیاد واسه تنهایی من.واسه شرایط من.

- واقعا" شانس اوردی.

- اره ، امیرسام واسه دور شدن هما از شرایط زندگیشون .واسه نشون دادن دلخوریش از پنهان کاری عمه و خانواده ش با کل خانواده قطع رابطه میکنه ، به جورایی خانواده ی پدریش میشن ممنوعه و خانواده ی مادریشم به مرور میلی به رفت و آمد نشون نمیدن.

- چی شد که خانواده ی پدریش دوباره اومدن.

- دلیلشون اوید بود ، اوید نوه ی اونا محسوب میشد و از دید خودشون هیچ کس بهتر از اونا نمیتونست از اوید نگه داری کنه.

همه چیز از روزی شروع شد که به زن اومد و دره خونه ی ما رو زد.کسی که تونسته بود از روی اسم امیرسام به عنوان دکتر داروخانه مکان اونو پیدا کنه.به زن میانسال.

نگاهم به زن میانسالی بود که وارد داروخانه شد.بی توجه به حضورم داشت این ور و اون وره مغازه رو سرک می کشید.مشخص بود که دنبال کسی میگرده ، بلاخره به سمتم اومد و با سلام کوتاهی بلافاصله پرسید :

- دکتر نیستن.؟

- چرا هستن.الان میان.

- امیرسام که برای آوردن چایی به بالا رفته بود بعد از مدت کوتاهی پیداش شد. خنده های روی لبش با دیدن زن ناشنا به اخم و دلخوری تبدیل شد. زنی که بعد فهمیدم مادر بزرگه اوید یا همون عمه ی امیرسام بود.
- حالم گرفته بود. اشک مهمون ناخوانده ی چشمام شده بود ، باورم نمیشد بعد از این همه وابستگی ام به اوید قرار بود از دستش بدم. قراری که قانون می زاشت بی توجه به حسی که در من بود. بی توجه به مادر بودنی که باور کرده بودم.
- توی اتاق نشسته بودم و به اوید نگاه میکردم. آگه از دستش میدادم... حتی تصورش غیر ممکن بود. صدای ضربه های اهسته ای که به در خورد باعث شد سر بلند کنم و چشم به در نیمه باز شده بدوزم.
- حالت خوبه؟
- به نظر چطور میام؟
- ادمی که پیشی میگیره واسه اتفاقای ناخوشایند و غیر ممکن آینده.
- منظورم اینه که این همه خود خوری واسه اتفاقی که هنوز نیفتاده دور از منطقه.
- خودت بهتر از هر کسی میدونی قانون حق و به اونا میده.
- شایدم نداد. این همه اشک ریختن لزومی نداره ، بهتر نیست به جای گریه بیای هم فکری کنیم.
- آخه چه فکری. قانون بلد نیستم اما میدونم تحت هر شرایطی حق حضانت با خانوادهی پدریه.
- به من فرصت بده. قول میدم همه چیز و درست کنم.
- دوست دارم باور کنم. اما نمیدونم چرا نمیتونم؟!
- از بس دوست داری خود خوری کنی.
- خب چیکار کنم؟
- باور کن ،
- باید بهم یه قول مردونه بدی تو بودی که گفتمی من مادر اویدم ، پس خودتوام باید درستش کنی تا این باوری رو که شکلش دادی از بین نره.
- قول میدم. حالام بهتره دیگه گریه نکنی.
- اما قولش قول نبود وقتی قانون حق حضانت بچه و به خانواده ی پدری داد.
- دخترم خودنو ناراحت نکن. درست مکیشه.
- حتی قدرت پوزخند زدن به این جمله ی مهوش خانم نداشتم. دو روز دیگه فرصت داشتیم که اوید و تحویل مادر بزرگش بدیم.
- چشمهام به چهره ی اوید خیره بود و نگام به آینده ای که بدون اون قرار بود شکل بگیره.
- من امروز میرم و با عمه ام حرف میزنم.
- نفهمیدم کی مهوش خانم رفت و کی امیرسام اومد!
- تلاش بیهوده
- هه ی تلاش خودم و میکنم که بعدها حسرتشو نخورم.

- موفق میشی؟! -

- نمیدونم.

- ولی امکان نداره.

- چرا انقدر ناامید.

- شانس منه دیگه.

کنارم لبه ی تخت نشست.

- ولی من ایمان دارم عمه ام کوتاه میاد. قول میدم.

- بار قلم قول دادی.

اینو گفتم و اشکام وی گونه هام غلتیدن.

- بازم گریه...

فاصله شو نزدیکتر کرد. حالا تنم مماس با شونه هاش و چونه ام توی دستش بود. مات بودم و دمای بدنم بالا و پایین میشد. با دست راستش

سرمو بالا آورد و با دست چپش اشکامو پاک کرد. ب. و سه ی ارومی روی پیشانیم زد.

شوکه شدم از این همه نزدیکی. شوکه شدم از این ب. و سه.

خواستم بهش حرف بزنم. دستاشو پس بزنم. اما نشد نتونستم. من نیاز داشتم به آرامش. به تکیه کردن.

من نیاز داشتم به درک شدن. خسته بودم از این تکرار تنهایی.

اما این همه نزدیکی واسم سخت بود.

دستای شل شده اش بهم فرصت داد نگاهمو تغییر بدم و سرم و به زیر بندازم.

شرم نشسته تو چشمام و عرق تشسته روی صورتمو دید که گفت :

- معذرت می خوام.

ومن بازم نتونستم حرفی بزنم و فقط از صدای قدمهاش خروچشو متوجه شدم.

نگاهم رو برای هزارمین بار به صورت آوید دوختم و اشک در چشم هام پرده زد. من چجوری می تونستم بدون آوید دووم بیارم؟ چجوری

می تونستم یک لحظه هم بدون آوید تحمل کنم؟ عمه ی امیرسام به هیچ وجه راضی نمی شد. آرام صورتش رو نوازش کردم و روی موهای

کم پشتش رو بوسیدم. هر چقدر هم که سعی کردم باز هم نتونستم مقاومت کنم و اشک هام راه خودشون رو روی گونه ام باز کردن. نه من

نمی تونستم. توی این روزها که تنها دلخوشی ام بودن آوید بود در نبودش نمی تونستم ادامه بدم. ای کاش عمه ی امیرسام انقدر بی رحم

نبود. چطوری می تونست تنها امیدم رو از من بگیره؟ اونم حالا که انقدر بهش وابسته شده بودم ، حالا که تمام سختی ها رو به جون خریده

بودم تا بتونم در کنارش باشم. چرا زندگی من اینجوری بود؟ چرا هر بار که احساس می کردم دارم به آرامش می رسم و روزهای سختمو

پشت سرم می ذارم همه چیز بهم می ریخت و به بن بست می خوردم؟ نگاهم روی چهره ی معصوم آوید ثابت شد. حجم انبوهی از اشک

روی گونه هام ریخت. دستمو بالا آوردم و اشک هامو پس زدم. نباید همینطور دست روی دست می داشتم. گریه کردن هیچ مشکلی رو حل

نمی کرد. برای یکبار هم که شده باید برای نگه داشتن ارزشمندترین شخص زندگیم می جنگیدم. باید نهایت تلاشم می کردم که حتی اگر... مکث کردم و سرم رو تکون دادم. در حال حاضر نمی خواستم که به هیچ "اگری" که به نبودن آوید ختم میشه فکر کنم. دستمو با کلافگی لا به لای موهام فرو بردم و از جا بلند شدم. تکونی به پاهای بی جونم دادم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهم به امیرسام افتاد که نشسته بود و سرش رو به پشتی مبل تکیه زده و چشمه‌هاش بسته بود. ظاهرا خواب بود. بهتر بود که بیدارش نکنم. بعدا باهاش حرف می زدم. نفسم رو با بی حوصلگی بیرون دادم و عقب گرد کردم که صدای گرفته اش رو شنیده ام :

- پرین.

پس خواب نبوده. چند لحظه مکث کردم و آروم به سمتش برگشتم. سرش رو بالا آورد و به صورت من خیره شد. بعد از چند ثانیه آهی کشید و گفت :

- بازم گریه کردی نه ؟

گریه کردن یا نکردن من چه اهمیتی داشت وقتی که داشتم آوید رو از داست می دادم. امیرسام از جا بلند شد و به سمت من اومد. رو به روی ایستاد و سرش رو کمی به سمت من خم کرد :

- خواهش می کنم با خودت اینجوری نکن پرین... من باز هم تمام تلاشم می کنم که نذارم این اتفاق بیفته.

بغضم رو فرو خوردم و با صدای آروم اما در عین حال مصممی گفتم :

- اگه میشه بذار منم با مادربزرگ آوید حرف بزنم.

چشماش از شدت تعجب گرد شد. کمی خودش رو عجب کشید و گفت :

- چی؟ مطمئنی می خوای این کارو بکنی؟

- آره مطمئنم... منم می خوای شانسمو امتحان کنم... ضرر که نداره.

چند لحظه در سکوت بهم نگاه کرد. انگار تردید داشت اما وقتی عجز و التماس رو در چشمش دید نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و گفت :

- خیلی خوب باشه... فردا با هم میریم خونه ی عمه تا باهاش حرف بزنیم.

لبخند نصفه نیمه و تلخی به زور روی لبم نشوندم و زیر لب ازش تشکر کردم. برگشتم و به سمت اتاق رفتم اما در لحظه ی آخر صدای امیرسام به گوشم خورد :

- به جای گریه کردن و خودخوری های الکی یکم استراحت کن... چند شبه که نخوابیدی... بخوای اینجوری پیش بری که هیچی ازت نمی مونه.

حوصله ی حرف زدن نداشتم برای همین به "باشه" ای زیر لب اکتفا کردم و به اتاق رفتم. گوشه ی اتاق نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم. خواب به چشمم نمی اومد. غمی بزرگ روی قلبم سنگینی می کرد. تمام مدت به این فکر می کردم که چی باید به عمه ی امیرسام بگم؟ یعنی حرفم من ، حرف یه غریبه رو قبول می کرد؟ آه کشیدم و سرم رو زانو هام گذاشتم. نمی دونم چجوری گذشت اما وقتی سرم رو بلند کردم صبح شده بود و نوری که از پنجره می تابید اتاق رو روشن کرده بود. چشمم می سوخت و سرم هم گیج می رفت. اما برام مهم نبود. تنها چیزی که اون لحظه در نظرم اهمیت داشت آوید و حرف هایی که قرار بود به عمه ی امیرسام بزنم بود. استرس مثل خوره به

جونم افتاده بود. یکی دو ساعت که گذشت بالاخره امیرسام هم بیدار شد و طبق قراری که گذاشته بودیم با هم به سمت خونه ی عمه رفتیم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و به در خونه ی عمه ی امیرسام خیره شدم. بند بند وجودم به لرزش افتاده بودم. امیرسام هم که وضعیتمو دید دستم رو گرفت و فشرد :

- آروم باش پرین...داری می لرزی...عمه ی من اینقدرها هم ترسناک نیست.

پلک هامو روی هم گذاشتم و چند بار سرمو تکون دادم. امیرسام زنگ در رو زد. ناخودآگاه به گوشه ی مانتوم چنگ زدم. اگه قبول نکنه چی ؟ اونوقت من باید چیکار کنم؟ صدای باز شدن رو که شنیدم قلبم توی سینه ام فروریخت. نفس عمیقی کشیدم و آروم چشم هامو باز کردم. نگاهم به زن مسنی افتاد که رو به رومون ایستاده بود و با جدیت نگاهمون می کرد. نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزونی سلام کردم. در سکوت براندازم کرد و بعد جواب سلام رو داد و ما رو به داخل دعوت کرد. از داخل راهروی بلندی گذشتیم و وارد سالن شدیم. با ترس و اضطراب روی یکی از مبل ها درست رو به روی عمه نشستیم و سرمو پایین انداختم. سکوتی سنگینی در فضا حاکم بود که من جرات شکستنش رو نداشتم. برای همین سرمو پایین انداختم و مشغول بازی کردم با ناخنهای دستم شدم که صدای عمه رو شنیدم :

- تو پرینی مگه نه؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم :

- بله خودمم.

- تعریف رو از امیرسام شنیدم ... می دونم که چقدر تا حالا برای آوید زحمت کشیدی.

با شنیدن این حرف ها لبخندی روی لبم نقش بست. شاید راضی کردنش اونقدرها هم که من فکر می کردم سخت نباشه. اما به ثانیه نکشید که جمله ی بعدش مثل آواری بر سرم خراب شد :

- اما اگر برای راضی کردن من اومدی که حضانت آوید رو به شما بدم باید بگم که اشتباه کردی ... چون صلاح آوید اینه که کنار مادر بزرگش و خانواده ی پدریش بزرگ بشه.

احساس کردم که چشم هام سیاهی رفت و قلبم از حرکت ایستاد. اما خودم رو نباختم و شروع به حرف زدن کردم :

- شما مادر بزرگشین درست...مطمئنا جز صلاح آوید چیزی رو نمی خواین درست...اما باور کنید که آوید با بودن کنار ما هیچ کمبودی رو احساس می کنی ... من با تمام وجودم بهش علاقه دارم...شاید می تونم بگم که آوید برای من درست مثل بچه ی خودم می مونه...! حالا هم هر کاری کردم فقط و فقط به خاطر آوید و عشق به اون بوده...من بهتون قول می دم که همیشه بهترین ها رو براش فراهم کن...باور کنید من نمی ذارم بهش بدبگذره...من واقعا آوید رو دوست دارم باور کنید...

چونه ام از شدن بغض می لرزید و در چشمهام اشک جمع شده بود اما نباید گریه می کردم. نباید از خودم ضعف نشون می دادم. عمه چند لحظه در سکوت نگاهم کرد. ثانیه به ثانیه اون سکوت مثل هزار سال بر من می گذشت. بالاخره به حرف اومد و با تردید گفت :

- آخه...

خودم رو جلو کشیدم و با التماس بهش نگاه کردم :

- ازتون خواهش می کنم که عجلانه تصمیم نگیرید... باور کنید که در کنار ما بودن برای آوید بد نیست... مگه تا حالا که با ما بوده اتفاقی برایش افتاده؟ مگه ما کوتاهی در حقش کردیم؟... آوید همه ی زندگی منه... من بدون اون نمی تونم زندگی کنم... عاجزانه ازتون تقاضا می کنم که اینکارو نکنید... بذارید که کنارمون بمونه اگر دیدید که ما صلاحیت نگهداریشو نداریم ، اگر دیدید که کوتاهی می کنیم اونوقت اونو از ما بگیرید.

دیگه طاقت نیاوردم و یک قطره اشک از چشمم فرود اومد. سریع دستمو بالا آوردم و پاکش کردم. سکوت عمه طولانی شد. تردید رو در نگاهش خوندم. جونم داشت به لبم می اومد. اگه باز هم راضی نمی شد من باید چیکار می کردم؟ یعنی دیگه آوید رو نمی دید؟ حتی تصورش هم عذاب آور بود. به زن که رو به روم نگاه کردم. نمی فهمیدمش ، سخت بود یا نه؟ اما امیدوار بودم نرم باشه نرم بشه. صدای امیرسام رو شنید که گفت :

- عمه آوید هنوز یه سالش نشده ، به زودی بزرگ میشه و پز از نیاز حضور پدر مادر. من و پرین میتونیم پدر ومادرش باشیم. با یه اختلاف سنی مناسب. نزدیکه نسل ها باعث میشه بیشتر درکش کنیم. نیازای نسل امروز با نسل شما و حتی خود من خیلی فرق داره. درک میکنم که شما نگران آویدید. انتظار دارم شما احساس ما رو درک کنید. حتی هما ام ترجیح میداد بچه اش با ما زندگی کنه. به حرمت همه ی دلشکستگیای هما اجازه بدید روحش آروم باشه واسه خوب بودن حال بچه اش. خواهش میکنم عمه ، یه بار دل هما رو بد شکستید میدونم که قصدتون بد نبود اما حالا که فرصت جبران دارید. ادای دین کنید. میدونم بارها و بارها گفتید که دوست دارید هما رو ببینید و هر بار به خواسته ام احترام گذاشتید و اینکارو نکردید ، تورو خدا اینبارم به خواستم احترام بذارید. قول میدم واسش کم نذارم ، میتونید همیشه کنارمون باشین ، هروقت که خواستید بهش سر بزیند. شما مادر بزرگشین ، مادر بزرگشم میمونید من بهتون قول میدم - کجایی تو؟

صدای پریا منو به زمان حال برمیگردونه.

- عمیق تو فکر بودی. اونقدر عمیق که فراموش کردی توضیحاتتو ادامه بدی.

- یه لحظه ی حواسم پرت شد ، داشتم چی میگفتم؟

- این که بلاخره عمه خانم قبول کرد.

- اره بلاخره عمه خانم قبول کرد با کلی شرط و سفارش اوید و به ما بده ، درخواست حضانت اوید و پس گرفت ولی اون زمان حاضر نشد

حضانت رسمی شو به ما بده. اون تا زمان مرگش همیشه می ترسید ما نتونیم از نوه ش خوب حمایت کنیم.

خیلی وقتها به اوید سر میزد و عمیقا" از تو چشمش میخوندم چقدر نوه شو دوست داره ، و این خیلی طبیعی بود.

- ولی ای کاش اون موقع حضانت رسمیه اوید و ازش می گرفتید که الان عموش مدعی نشه.

- اخی ما انقدر خوشحال شده بودیم که اصلا" به این مسئله فکر نکنیم.

- چی بگم؟

- هیچی یه استراحت به مغز من بده ،

- از خداتم باشه با من هم صحبتی.

- اونیکه سوال میپرسه و از خداهشه تویی.



- اون که بله. حالا بگیر بخواب نصف شبه.

- خوبه که فهمیدی خوابم میاد.

- اتاقمو که صاحب شدی بهم تیکه ام میندازی؟

- برو دختر خوابم میاد.

- باشه ، شب بخیر.

- شب بخیر.

نفس راحتی کشیدم و به مسیر رفتنش خیره شدم.

روی تخت کنار اوید دراز کشیدم ، خیلی خوش شانس بودم که اوید هیچ وقت بهونه گیری خاصی نمیکرد ، همیشه اروم و حرف گوش کن بود. برخلاف خیلی از ادمای این دنیا گذر زمان رو دوست دارم ، واسه حس بزرگی ای که بهم میده. اروم نفس میکشم. حسم زیباییه.. قشنگیه.. امیده... مثل همه ی وفتهایی که تو زندگی بهم ثابت شده امید هست.. خدا هست.. عشق هست.. و باز هم خدا بودو هست.. بود و هست که وقتی قسمش دادم وقتی قبل از پا گذاشتن به خانه ی مادر بزرگ اوید قسم خوردم که ، ارزشمند شه ، همه ی اون چیزایی که واسم بی ارزش شده بود ، که اگه اویدم بچه ام بمونه.. که تو اولین فرصتم تو اولین تونستم. برگردم شهرم. قرار گذاشتم نذری اش رشته کنم و این گردنبند تبرکيه مشهدو که اسم اوید روش بود و قرار بود مال اون باشه هدیه ی بدم به امامزاده محمد. میدونستم که اختیار داره این مال نیستم.

اما می خواستم به جاش هم وزن همون ، گردنبند طلا بخرم. میدونم که همام مشکلی نداشت اونقدر باوراش باور بودن که از هدیه دادن به یه مکان مقدس ناراحت نشه.

اما اون سال گذشت و من نتونستم دینم و ادا کنم. همه چیز پشت گوش انداخته شد من عهدهم و یادم رفت.. قرارمو که اون روز تو سختیم گذاشتم ، فراموش کردم. که فراموش شد تو شادای بعدش.

که بازم وقتی زندگی سخت شد .. به خاطر اومد. یادم اومد فراموشی گذشتمو. شرم داشتم باز از خدا بخوام اما خدا بخشنده است ، پس بازم دست نیازم و به سمتش میگیرم و ازش می خوام با امیدواری ازش میخوام که کمک کنه.

- وای نمیدونی همه اش تو حال لحظه شماری میکردم ، مهمونی تموم شه و من و تو بتونیم با هم حرف بزنینم.

- خیلی خوشحالم که واسه بچه ی نیما یه مورد پیدا شده.

- اره. منم خیلی خوشحالم.

- یه جورایی عذاب وجدان داشتم ولی حالا اروم.

- عذاب وجدانت بی دلیل بود ، اونا که دست رو دست نمیزاشتن. که از بچه ی تو کمک بگیرن.

- میدونم ، ولی منم یه مادرم راضی نمیشم ناراحتیه یه مادر و ببینم ،

- ولی از تصمیم پگاه خوشم اومد ، جداییشون صربه ی بدی میشه به شایان ولی خب حقشه.

- میدونی هیچ وقت از شکست دشمنتم خوشحال نشو.

- بی خیال بابا ، حالا توام چه بچه مثبت شدی.

- خیلی دوست داشتم پگاه و بینم.
- اره. منم میخواستم بینم واکنشش چیه ، ولی فکر کنم از شرمش هیچ وقت جلوی تو افتابی نشه.
- اره ، منم همین فکر و میکنم ، اونم خیلی بی گناه نبود ، اونم خودخواهانه رفتار کرده بود.
- اره. خب از اینا بگذر. تعریف کن دیگه.
- باشه عجول.
- وقتی به مهوش خانم گفتیم اوید قراره پیش ما بمونه از خوشحالی روی پا بند نبود ، خوشم میومد از این همه محبتش ، اما وقتی بهمون گفت که میخواد باهامون حرف بزنه. تعجب کردیم.
- میگم بچه ها ، حرف من بیشتر جنبه ی پیشنهاد داره. اما دوست دارم منطقی بهش فکر کنید.
- چیزی شده؟
- این همه تلاش کردید که این بچه زیر سایتون بزرگ شه ، ولی اشتباه کردید.
- هر دو همزمان گفتیم چرا؟
- خب به قول خودتون این بچه به یه خانواده نیاز داره ، به پدر و مادر ، اونوقت شما دوتا واسش خانواده اید. یا پدر و مادر؟
- ما همه ی تلاشمون و میکنیم.
- از دید شما تلاش چیه؟
- سعی میکنیم بهش محبت کنیم.
- شما واقعا "میدونید واژهی محبت به چه معناست.
- خب..
- انگار نمیتونم واستون درست توضیح بدم. پس میرم سر اصل مطلب ، اگه ازدواج کنید راحتتر میتونید از اوید نگه داری کنید ، اگه براتون اوید مهمه به حضورتون نسبت بدید. که یاد بگیرید محبت کردن واقعی ، اونیه که نیاز به انسانه چیه. که بتون مادر کنید ، پدری کنید ،
- ، پحبت درست کنید.
- گنگ نگاه میکردم. بازم برای بیان واژه کم آورده بودم.
- با هم فکر کنید و به نتیجه برسید ، من از اتاق میرم بیرون. امیدوارم به نتایج درستی برسید.
- مهوش خانم رفت و من در حال تجزیه تحلیل هرچی که میخوام به زبون بیارم به سمت امیرسام تغییر نگاه دادم.
- خب..
- دومین بار بود که همزمان با هم واژه ی مشابه به زبان میاوردیم. و این باعث سکوت دوباره شد.
- من نمیدونم چی بگم.
- به جای امیرسام من میدونستم چی بگم.
- حس من به تو منفی نیست ، گاهی خوشم میاد ازت گاهی نه.. گاهی واسم یه تکیه گاهی گاهی نه.. بهت فکر میکنم نه همیشه. پس همه ی دلمشغولیه ذهنم نیستی.. تو بگو بی تعارف و دروغ.

یه نگاه بهم کرد..غم داشت..واژه ها به زبانش میومد و من گوش میدادم.

- حسم بهت که اوایل هیچی نبود..هیچی که میگم یعنی صفر..اما بعد شد ترحم..مثل خودت گاهی تو فکر می..گاهی بهم آرامش میدی اما همیشه نیستی.

- من نمیتونم با ادمی که بهم ترحم میکنه زندگی کنم.

- منم نمیتونم با ادمی که دنبال تکیه گاس زندگی کنم.

- پس...

- تو میخوای ازدواج کنی؟

- یعنی چی؟

- من میخوام هیچ وقت ازدواج نکنم.شاید این یه تصمیم احساسیه و بعدها پشیمون شم.اما تصمیم حالای من اینه.و تو؟

- خب منم انقدر روحیه ام خرابه که به ازدواج فکر نکنم.

- پس بیا عقد کنیم.رسمی..بهم فرصت بدیم اگه به توافق رسیدیم با هم میمونیم اگه نه..

- ما یه نقطه ی مشترک داریم.

- به خاطر اوید قبول کن.

به خاطر اوید قبول میکنم اما ته دلم راضی بودم.به زبان نیاوردم این رضایتم و اما راضی بودم.

- پس عقد کردید؟

جواب پریا رو میدم.

- اره دیگه.

- یه سوال چه حالی داشتی وقتی خطبه رو خوندن.

- هنوزم نمیدونم.هم خوب هم بد.

- یعنی چی؟

- همین دیگه.

- تو درست توضیح بده نیستی ، خب تعریف کن بعدش چی شد.

- مهوش خانم بعد از عقدمون گفت که میخواد برگرده سر کار سایقش و کلی بهونه آورد واسه رفتنش و من می دونستم اون روش همیشه که دیگه با ما زندگی کنه.

- رفت؟

- اره رفت؟

- اخی چه مهربون.

- واقعا مهربون بود و مارو با محبتاش شرمنده کرده بود البته گاهی بهمون سر میزد.و این جای خوشحالی داشت.

دلم واسه اون گذشته تنگ شده ، واسه اون گذشته ای که اوید شد بهونه اش تا خودمون به آرامش برسیم ..تا به جایی بدون هیچ نقطه ی اشتراکی ، مشترک شیم تو زندگیه هم. به چیزایی تو زندگی واسم شد ارزش. یاد گرفتم همیشه لازم نیست عاشق باشی که درست زندگی کنی ، لازم نیست هر لحظه به طرف مقابلت بگی دوشش داری در حالیکه براش احترام قائل نمیشی ، من از احترام همیشه حاضر تو زندگیم تو رفتارای امیرسام خوشم اومد. بیشتر از هر واژه ی دوستت دارم. درست زندگی کردن خوبه و فکر میکنم مادرست زندگی کردیم..توی هشت سال حس من فرای عشق بود و غیر قابل توصیف. و این حس و رفتارای مقابل مردی که کنارش زندگی کرده بودم به وجود آورده بود.

- شاید دلیل حسنتون عادت بود؟

- نه. مطمئنم. که عادت نبود.

نمیشد واسه پریا بیشتر از این بگم ..بگم که عادت نبود که اگه بود قلبم پر هیجان و با انرژی نمیزد واسه شریک زندگیم. داشتم سریال نگاه میکردم ، همه فکرم به همه جا بود جز سریال که امیرسام کنارم نشست ، خودمو جمع و جور کردم ، هنوز معذب بودم از نزدیکی. - خیلی خسته ام.

خواستم حرف بزنم اما زبانم نمی چرخید واژه ها ناملموس شده بودن چرا؟ باز فاصله گرفتم.

- فاصله بگیر. بزار کنارت باشم و کنارم باشی. تو خسته نیستی از این دوری؟

باز واژه های ناملموس...

- ولی من خسته ام. بی هدف دارم زندگی میکنم. نه برای خودم. بهم اجازه بده برای خودم زندگی کنم. اگه فکر میکنی خودخواهم حق باتوئه. من خودخواهم اما نمیکنم ظرفیت ندارم ، کمکم کن.

زبانم بند اومده بود چی داشتم که بهش بگم. وقتی همه ی حرفای منم این بود. با رخوت سرم و بلند میکنم.

نگام تو نگاه خسته اش رنگ میبازه.

- می خوام بشی تجربه ی عاشقیم. میخوام باهات دوست داشتن و تجربه کنم.

نگاه زوم شده اش روی لبهام اجازه نمیده به معنی واژه اش فکر کنم.

- قول بده ترکم نکنی.

ترس داره صداسش و من چه ضعیفم که سکوت کردم.

- سکوتتو پای چی بزارم؟ رضایتت؟

کاش بتونم حرف بزنم. به چیزی بگم. بگم دوست دارم کنارت باشم اما نه واسه رفع خستگیات.

صورتش مماس با صورتم بود و ل. بهاش.. باز بالا رفت این دمای کنترل نشده ی بدنم. لبهای قفل شدم و به عقب میکشتم. میلرزم و عرق

نشسته روی تنم و حس میکنم. فریاد میزنم بازم قراره کی منو نابود کنه. بازم قراره کی منو اواره کنه؟

امیرسام با تعجب زل زده بهم. چند ثانیه ای سکوت کرده بود شاید باورش نمیشد چی شده شاید دنبال دلیل بود.

- چرا اینجوری میکنی.

فاصله شو باهام کمتر میکنه.

اون نزدیک میاد ومن عقب میکشم.جرات حرف زدن پیدا میکنم.واژهها ملموس شدن ..به بیان میان.

- داری چیکار میکنی.ازت متنفرم.میخوای ازم سوءاستفاده کنی؟

- حالت خوبه؟ بابا منم.منو که میشناسی؟ ما ازدواج کردیم. سوءاستفاده چی؟ منظور تو نمی فهمم.

- اره تو میخوای منو نابود کنی.بازم من اواره میشم.بازم باید برم.

بهم نزدیک شده و من اینبار جرات پیدا میکنم که با مشت به بدنش بکوبم.

- تو ام نامردی.تو ام میخوای اذیتم کنی.

مشتهای پی در پیم تو دستاش قفل میشه و تن بی جونم و به اغوش میکشه.زیر گوشم زمزمه میکنه.

- شش...اروم باش ...عزیزم اروم باش درکت میکنم.پس اروم باش.

و من اروم میشم تو اغوش مردانه ای که فقط تکیه گاه نیست.عشقه...دوست داشته...همه حسای قشنگ عاشق شدند.

زن بودن واسه منی که از زن بودن خاطره خوشی نداشتم.سخت بود و غیرممکن..این شد که شدم پای ثابت جلسات روانشناسی دکتر

صادقی...دکتر روانشناس حرف میزد.توضیح می خواست و نصیحت میکرد.اما چیزی که منو به خودم آورد این جملش بود.هیچ کس به

اندازه خودم نمیتونه به خودم کمک کنه.

- باز که تو رفتی تو فکر.

نگاهی به پریا می اندازم و حرفی نمیزنم.

- چی شد که سر و کله ی عموی اوید پیدا شد.

- چند ماه پیش عموش اومد و درخواست حضانت داد.زیر زبونش سست بود و یه بچه ام می فهمید فقط واسه گرفتن پول اومده.اما

امیرسام لج کرد و گفت اگه الان بهش باج بدیم.مدام باید اینکارو تکرار کنیم.این بود که همه چیز به قانون سپرده شد.با یه وکیل مشورت

کردیم.اونم میگفت همه چیز بستگی به رای دادگاه داره.اما ما بیشتر از ۵ سال ازش نگه داری کرده بودیم و احتمال زیادی داره که قاضی

رای و به نفع ما صادر کنه.

با امیرسام قرار گذاشتیم من و اوید بیایم اینجا.و تا وقتی رای به حضانت اوید نگرفته سراغمون نیاد.و اون اطمینان داشت اینبار حضانت

رسمیه اوید ومیگیره.

ولی من هنوزم میترسم.میترسم این حضانت دائمی...به قیمت از دست دادن تموم شه.میترسم از آینده.وقتی که اوید نسبتشو با ما میبینه.من

مامان.میشم واسش زندایی...

- تو این فکرا نرو.تو محبت میکنی و جواب محبت.محبت...شک نکن.

من برم بخوابم.تو ام دیگه به نکته های مثبت زندگیت فکر کن و منفی نگری رو بزار کنم.

گونمو میبوسه و با گفتن شب بخیری از در خارج میشه.

دوست داشتم زن باشم و مثلی یه زن رفتار کنم.اما ترسی که تو وجودم بود نیاز به زمان داد.نیاز به آرامش.حتی حرفهای دکتر

صادقی...حرفهایی که پر از ارمش بود و واسه من شده بود پر از حس قدرت..تونستن..هر روز و هر روز ترسها کمتر میشد.همه ی حسای بدم

از بین رفته بود.

می خواستم زن باشم. دنبال یه تکیه گاه... نه از سر نیاز نداشتن پناهگاه. از سر دوست داشتن. نه از سر عادت که من از عادت بدم میومدم.. من به حس خودم ایمان داشتم. ولی حس امیرسام.. می خواستم ازش بپرسم. باید می پرسیدم.

استرس داشتم و ته دلم یه ذوق کودکانه در حال رشد بود. نگام که به امیرساک افتاد یه جووری شدم.. تردید داشتم بین گفتن و نگفتن.  
- چرا سرپایی؟ بیا بشین.

با قدمهای لرزان کنارش جا گرفتم.

- چرا می لرزی؟

دستهای لرزانم و مشت کردم. دنبال رشد بیشتره همون ذوق کودکانه ی ته دلم نفس ارومی میکشم.

دستاشو بلند کرد شونه هام و تو بغل گرفت. حالا دیگه تو اغوشش بودم و تمام حرفها و سوالاتی که قرار بود ازش بپرسم از ذهنم پر کشیده بود. حالا شادی ته دلم.. ته دلم نمونده.. بیشتر شده و تو نگام رنگ گرفته. صداش و میشنیدم که زیر گوشم زمزمه میکرد.

- حال امروزم از همیشه زیباتره.. امروز عاشق تر از هر زمانم. بیشتر از همیشه دوست دارم. قول میدم خوشبخت کنم. بگو که منو پذیرفتی؟

- میخوام حرف بزنی اما لبهام قبل از باز شدن قفل میشن و گونه هام داغ... من ارومم بیشتر از همیشه.

اولین شب ازدواجمون شاید رویایی نبود. عجیب غریب بود وبا همه ازدواجای دنیا فرق میکرد. اما واسه من قشنگ بود. پر از دوست داشتن و خواستن. مهم حس ما بود که مشترک بود، مثل همه ی لحظه های زندگیمون که دوستش داشتیم و سعی میکردیم زندگی رو با همه ی سختیاش تحمل کنیم.

\*\*\*\*\*

تا خود صبح تو خواب غلت میزنم و انتظار رسیدن طلوع افتاب و میکشم. سبک شدم و حالا اطمینان دارم بهترین کار ممکن و انجام دادم. حال عجیب غریبه و دلم زیر و رو شده. ته دلشوره های دلم آرامش هم میبینم..

نگاهی به ساعت دیواری روبه روی تخت میکنم. ۷ صبح رو نشون میده،

صدای فریاد مامان منو از اتاق میکشه بیرون. به سمت خونه ی اقا جون حرکت میکنم. نگام روی جسم به خواب رفتش ثابت میشه. شیون مامان و فریاد دایی یعنی مرگ و من از این مرگ یکه میخورم. حتی دلم به رحم می آید. پرده ای از فیلم گذشته رو جلوی چشمم میبینم. دهانم را مزه میکنم. شور شده. دستی به صورتم میکشم، پس میزنم اشکهای نشسته روی صورتم رو.. کی گریه ام میگیره؟ چرا گریه میکنم؟ برای کی گریه میکنم؟ جز برای دلم و همه ی خودم برای کی باید گریه کنم. هنوز دلشوره دارم و هنوز آرامش ته دلم موج میزند.

صدای دایی رو میشنوم که عصبیه.

- تو کشتیش. تو قاتلی.

هجوم حرفاش به سمت منه و من زیر بار حرفاش سر خم نمیکنم. دلش پره درست اما قرار نیست حق و ناحق کنه. بی گناه و گناهکار جلوه بده.

- دایی معلومه چی دارید میگید. انگار هنوزم نمیدونید چه اتفاقی داره دور و برتون میفته.

ساکت به من زل زده.

- چرا درست به اطرافتون نگاه نمیکنید. چرا نمیبینید این همه اتفاق که داره این روزا واسمون میفته ، دلیلش چیه؟ دوست دارم تو چشمتون ناراحتی ببینم نه به خاطر پدرتون به خاطر هر چی که سرم اومد ، نمیگم من بی عیب و گناه بودم اما ایکاش یه روز با پسرت می نشستی و حرف میزدی پدری میکردی و به درد دلش گوش میکردی ، اگه دلش از هر جا گرفته بود ارومش میکردی اگه کینه داشت کینه هاشو اروم میکردی. که اینجوری قاتل نشه ، قاتله روح من ، خانواده ام ، خودش و خیلیای دیگه.

به سکوت حاکم در جمع نگاهی کردم و با پس زدن دوباره ی اشکهای ناخوانده ی مهمان چهره ام شده از در بیرون می زدم. کنج اتاق نشستم روی تختم ، زانوهام و بغل میگیرم و توجه ای به صدای باز وبسته شدن در نمیکنم. دستهایی رو روی شونه ام احساس میکنم. نگاه بی تفاوتم و بلند میکنم که تشر بزدم به کسی که میخواد حال خرابم و خرابتر کنه.. اما نگام تو نگاه مردی که روبه رو مه قفل میشه.. امیرسام.. امید ته دلم رشد میکنه و بیشتر میشه. دلشوره رو پس میزنه. و تن خسته ام گم میشه تو اغوش مردی که قرار بود واسم پیغام مادر موندنم و بده.

پایان : دی ۹۲

انتشار : فروردین ۹۳

<http://www.forum.98ia.com/member169312.html>

نویسندگان :

<http://www.forum.98ia.com/member196715.html>

و

<http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

طراح جلد :

<http://www.forum.98ia.com/member18890.html>

ناظر :

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

